

رضاشاه

و

بررسی کتب سیاسی معاصر

کیوان پهلوان



وزارت کتب و کتب خانہ
وزارت کتب و کتب خانہ
وزارت کتب و کتب خانہ

کتابخانہ پھولوان

پتہ (1)

۲

۴

۱۰



REZA SHAH

And the Critical Review of Contemporary Political Books

Keyvan Pahlevan



تهران، میدان انقلاب، خیابان اردیبهشت
خیابان وحید نظری، پلاک ۲۰۷، واحد ۳
تلفن: ۶۶۹۶۲۸۵۰ فکس: ۶۶۹۶۲۸۵۱

ISBN 964-8900-18-3



9 789648 900187

رضاشاه
و
بررسی کتب سیاسی معاصر

کیوان پهلوان

انتشارات آرون

پهلوان، کیوان، ۱۳۳۹ -
رضاشاه و بررسی کتب سیاسی معاصر / پژوهش و تألیف کیوان پهلوان. - تهران:
انتشارات آرون، ۱۳۸۳.

ISBN 964-8900-18-3

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱. رضا پهلوی، شاه ایران، ۱۲۵۷ - ۱۳۲۳. ۲. ایران - تاریخ - پهلوی، ۱۳۰۴ -
۱۳۲۰. الف. عنوان.

۹۵۵ / ۰۸۲۲

DSR ۱۴۸۸ / پ ۹۶۳

۵۷۶۰ - ۸۳ م

کتابخانه ملی ایران

رضاشاه

و

بررسی کتب سیاسی معاصر

تألیف: کیوان پهلوان

ناشر: انتشارات آرون

حروفچینی: نشر آرون

لیتوگرافی: مهرا ننگار

چاپ اول: ۱۳۸۵

چاپخانه حیدری: ۳۰۰۰ نسخه

۴۹۰۰ تومان

تقدیم به پدرم

که مظهر

اراده، جسارت، شجاعت و صداقت و مردم‌داری است

فهرست

۷	چرا نقد و بررسی؟
۹	زندگی رضاشاه در یک نگاه
۶۹	مسعود بهنود
۹۹	دکتر رضا نیازمند، دکتر باقر عاقلی، سلیمان بهبودی
۱۲۵	نیا و شجره رضاشاه
۱۴۵	پدر و جد رضاشاه
۱۵۹	اقوام الاشت
۱۷۵	تولد، زندگی اولیه رضاشاه و آمدنش به تهران
۱۹۱	از دواج رضاشاه
۲۰۵	همسران رضاشاه
۲۱۳	رضاشاه و محمدزمان پهلوان
۲۲۳	رضاشاه و امیرمؤید سوادکوهی
۲۳۷	وضعیت ارتش در بحبوحه جنگ جهانی دوم
۲۴۵	وقایع شهریور ۱۳۲۰ و رضاشاه
۲۹۹	از روز هشتم شهریورماه تا خروج رضاشاه از ایران
۳۲۱	تبعید رضاشاه

۳۲۷ محمود حکیمی
۳۳۵ «عامل انگلیس» بودن رضاشاه و «نظریه توطئه»
۳۷۱ نه همه سفید؛ نه همه سیاه
۳۸۷ کتابنامه

چرا نقد و بررسی؟

در هنگام پژوهش پیرامون زندگی رضاشاه، لازم بود کتابهایی را که در این زمینه نگاشته شده‌اند، مطالعه کنم. در حد مقدور تا آنجایی که ممکن و میسر بود. به گمان خودم تقریباً همه کتابها را مطالعه کردم و فیشهای لازم را برداشتم. در اثنای کار به موضوع جالبی برخوردم و آن تناقض در نوشته‌ها بود. نویسندگان مختلف از مفسران تاریخی تا خاطره‌نویسان و حتی بستگان نزدیک رضاشاه چون ملکه مادر، دختران و نزدیکانش مطالب متنوع و متفاوتی را تحریر کردند، وقتی که موضوعات را کنار هم قرار دادم، تناقضات فراوانی را در نوشته‌ها یافتم که به نظرم آمد می‌تواند به خوانندگان و به ویژه تاریخ‌پژوهان آگاهیهای لازم را بدهد.

به هر حال علت اینکه مبادرت به نقد نوشته‌ها و این‌گونه آثار کردم به دو دلیل بود: اول آنکه به همکاران عزیزم یادآور شوم که قبل از آنکه تحقیق جامع و کاملی از موضوع انجام نداده‌اند، مبادرت به چاپ اثری نکنند. دوم آنکه احساس کردم نسبت به خوانندگان مدیون خواهم بود اگر اشتباهات گاه فاحش برخی از نویسندگان را بازگو نکنم و این حس را داشتم که علاقه‌مندان به تاریخ معاصر در برخی کتابها مطالب سراسر کذب و یا کاملاً اشتباه را بی‌آنکه بدانند مطالعه می‌کنند و سزااست که خطاها را

باز نمود و در صورت امکان اصلاح کرد. گرچه اعتقاد دارم، مطالبی که نوشته‌ام، حتماً بدون عیب و نقص نیست ولی تا آنجایی که مقدور بود سعی کردم موارد را با اسناد و ادله بیان کنم. تا اینکه چه در نظر آید و مقبول افتد.

لازم است گفته شود که این کتاب پس از کتابهای رضاشاه از *الشتر تا الاشت*، فرهنگ مردم الاشت، رضاشاه و دیدگاه‌ها (خاطرات) منتشر شده است. البته این را نیز باید عرض کنم که بار اول کتاب فرهنگ مردم الاشت و سوادکوه را به چاپ رساندیم، اما تصمیم گرفتیم که فرهنگ عامه الاشت را در کتابی مجزا به چاپ برسانیم. نگارنده اکنون در حال تکمیل کتاب فرهنگ عامه سوادکوه است. البته نگارنده در صدد است کتاب *محمدرضاشاه از تولد تا مرگ* را به پایان برساند تا از این راه بخش کوچکی از دین خود را به سرزمینش ایران ادا کند.

در پایان نویسنده از عیسی پهلوان (برادرم)، عادل جهان‌آرا، جهانگیر نصری اشرفی و شهنام دادگستر و شفیع شجاعی ادیب که در ویرایش کتاب و همچنین راهنمایی‌های لازم در تدوین آن انجام داده‌اند صمیمانه سپاسگزار است و خود را مدیون آنان می‌داند و همچنین سپاس خود را از همدلی‌ها و همفکری‌های مسعود شاکری و علی طیبی ابراز می‌دارد.

سپاس بیکران از خانم‌ها زهره و منیژه ارباب‌زاده که با صبر و تحمل بی‌پایان، تمامی کتاب‌های این حقیر را حروفچینی و برای انتشار آماده کرده‌اند. با تشکر از شهرام سلطانی مدیر محترم انتشارات آرون که بار سنگین چاپ و انتشار کتاب‌ها را به عهده گرفته‌اند و تنها نویسنده می‌داند که ایشان چه زحمات و ناآرامی‌ها را به جان خریده‌اند.

کیوان پهلوان

نوروز ۱۳۸۵

«زندگی رضاشاه در یک نگاه»

□ رضاشاه در اسفندماه ۱۲۵۶ خورشیدی (۱۲۹۵ هجری قمری) تولد یافت. در این هنگام ناصرالدین شاه قاجار برای بار دوم قصد رفتن به اروپا را دارد. همان زمان بود که روسیه قصد تشکیل قزاقخانه را با کمک تزار روس مطرح کرد زیرا تا اواخر قرن نوزدهم روسها به هیچ عنوان حاضر نبودند انگلستان یا هر دولت دیگر را در تملک ایران سهیم کنند. اما از اوایل قرن بیستم به بعد با توسعه قدرت نظامی و صنعتی آلمان در اروپا از یک طرف و ضعف نسبی روسها در آسیا ناشی از شکست تاریخی آنها از ژاپن (۱۹۰۴) از سوی دیگر، سرانجام این دو نیروی رقیب - بریتانیا و روسیه تزاری - به ناچار با هم کنار آمدند تا اختلاف دیرین خود را در آسیا حل کنند.

عباسعلی خان یاور (سرگرد) (پدر رضاشاه) قبلاً از طرف فوج سوادکوه به عنوان رئیس تأمینات (نظمیه) بابل کنار منصوب می شود و پس از ازدواج با نوش آفرین وی را همراه خود به بابل کنار (درازکلا) می برد. جایی که همسر دومش «خانم کوچک» سکنی دارد.

عباسعلی خان از خانم کوچک پنج فرزند داشت: دو پسر به نامهای نامدار و جواد، سه دختر به نامهای دُری جهان، نبات و حکیمه. در آن زمان عباسعلی خان شصت و اندی سن داشت. پس از بیماری به الاشت پیغام می فرستد تا برادرزاده هایش نونوش خانم و کوکب خانم نزدش بیایند. چراکه عباسعلی، پس از مرگ برادرش فضل الله خان در سنین جوانی (۲۶ سالگی) سرپرستی خانواده برادر را به عهده گرفت.

پس از مدتی همسر برادر متوفای خود را به عقد فرزند بزرگترش فتح‌الله سلطان (سروان) از همسر اولش «هماخانم» درمی‌آورد.

عباسعلی خان از همسر اولش که در الاشت زندگی می‌کرد چهار پسر و سه دختر داشت. پسران: فتح‌الله سلطان که احتمالاً در جنگ هرات کشته شد، عبدالله سلطان (سروان) (جد مادر نگارنده از طرف مادر) که بر اثر بیماری در جوانی فوت کرد، اسماعیل، عنایت‌الله. دختران: خورشید، بهار و خاور.

نونوش و کوکب به عمویشان عباسعلی خان بسیار وابسته بودند و به وی «آقا جان» می‌گفتند. آنها به درازکلا نزد عمویشان می‌روند و چند روز آنجا می‌مانند. ناگهان عمو تصمیم می‌گیرد با آنها و نوش آفرین همسر جدیدش و دیگر همراهان برای معالجه به تهران برود.

همگی به قصد تهران حرکت می‌کنند، اما در بین راه تصمیم او عوض می‌شود و به دخترها می‌گوید که آنها با نوش آفرین که باردار است و نزدیک وضع حملش می‌باشد و تحمل راه سخت تا تهران را ندارد به الاشت برگردند و خود با همراهانش به سوی تهران حرکت می‌کند. نوش آفرین به همراه نونوش و کوکب همانجا با عباسعلی خان خداحافظی می‌کنند و از رودخانه تلار می‌گذرند و به سمت الاشت می‌آیند. ناگفته نماند که فرزندان نوش آفرین از همسر اولش یعنی علی و مریم نیز اکنون تحت تکفل عباسعلی خان هستند. عباسعلی خان علی را با خود به تهران می‌برد و مریم با نوش آفرین به الاشت می‌آید.^۱

از ابتدا عباسعلی خان قصد داشت نوش آفرین را به تهران ببرد زیرا یکی از فرزندان عباسعلی خان یعنی اسماعیل، فرزند به دنیا نیامده نامادری را غریبه می‌دانست و فکر می‌کرد که از سهم الارثها کاسته خواهد شد. او قصد اذیت و آزار نسبت به فرزند نوش آفرین را داشت و به همین دلیل همه اعضای خانواده از حسادت او نسبت به همسر و فرزند پدرشان ناخشنود بودند.

به همین دلیل نونوش و کوکب نوش آفرین را به خانه پدریشان که در «پاهلونی

۱. براساس گفته‌های بستگانم در الاشت (نگارنده).

خیل» قرار داشت بردند تا مبادا گزندی به آنها برسد. اسماعیل وی را نان خوری اضافی و باعث از بین رفتن قسمتی از مال و دارایی پدر می دانست.

خانه عباسعلی خان در منطقه ستیاق الاشت قرار دارد که اکنون مجموعه آن به مادر بزرگ نگارنده (خانم فروغ اعظم پهلوان ملقب به سلطنت خانم) و خواهر وی فخرالملوک که فرزندان ابوالقاسم خان و نوه عبدالله خان برادر رضاخان هستند، تعلق دارد. خانه چراغعلی خان برادر عباسعلی خان در منطقه پاهلونی خیل قرار داشت.

نوش آفرین اهل قفقاز بود، از همین رو به زبان ترکی صحبت می کرد و البته تا حدودی نیز می توانست فارسی صحبت کند. و زبان کوب و نونوش و بقیه فامیلها مازندرانی بود که این مسئله کمی کار ارتباط بین آنها را دشوار می کرد. نوش آفرین به خاطر غربی، ناهماهنگی فرهنگی و مهمتر از همه نبود همسرش و عدم اطلاع از وضعیت جسمی وی در زمان بحران بارداری، روزهای سخت و دردناکی را می گذراند. نونوش و کوب هم از این موضوع بسیار سرخورده شدند، ضمن اینکه کاری از دستشان ساخته نبود.

پس از مدتی زمان وضع حمل نوش آفرین فرا رسید. «ساره خانم» قابله محل را فرا می خوانند، تا به یاری زائو بیاید از خورشیدخانم خواهر رضاشاه نقل می کنند که وقتی نوزاد متولد شد از فامیل شوهر می خواهد تا براساس سنت دیرینه آنها دختر جوان و باکره ای را به اتاق بیاورند. چند لحظه بعد دختری به نام ام‌نساء (نوه میرزا هدایت عموی عباسعلی خان) وارد اتاق می شود. نوش آفرین از او درخواست می کند تا ناف نوزاد را ببرد؛ خانم قابله می گوید:

«آخر این کار درست نیست. این دختر بلد نیست چه کار کند و ممکن است آسیبی

به کودک برسد.»

نوش آفرین می گوید:

«عیبی ندارد، رسم ما این است که اگر دختر معصوم و باکره ای ناف نوزادی را ببرد

وی خوشبخت خواهد شد.»

ام‌نساء نیز چنین کرد.

پس از چند روز خبر مرگ عباسعلی خان (پدر رضاشاه) به الاشت می رسد همه

خانواده ناراحت و سوگوار، اما نوش آفرین بیش از همه با تنهایی و رنج ناشی از، از دست دادن همسر اندوهگین می‌شود. از آن پس دیگر تاب ماندن ندارد و تقاضای رفتن به تهران می‌کند زیرا اقامت نزد فامیلها و برادرش را مناسب‌تر می‌داند.

نوش و کوکب که از سوی عمویشان مأمور نگهداری وی بودند، ابتدا از سرمای راه و خطرات آن می‌گویند و تأکید می‌کنند که ما در اینجا از تو و فرزندت نگهداری می‌کنیم. اما بعد از چهل روز با پافشاری فراوان نوش آفرین، تسلیم خواسته‌اش شده و لوازم عزیمت وی را تدارک می‌بینند. آنها تلاش می‌کنند تا نوش آفرین را به شایسته‌ترین شکل روانه تهران کنند. در آن زمان از وسایل نقلیه موتوری خبری نبود و هنوز اسب و قاطر مناسب‌ترین و تنها وسیله جهت جابه‌جایی مسافران بود. دو خواهر از دایی متمولشان امامقلی درخواست می‌کنند تا نوش آفرین و نوزادش را با خود به تهران ببرد. امامقلی نیز تقاضای خواهرزاده‌هایش را می‌پذیرد. اوایل اردیبهشت ماه، امامقلی، مشهدی حسین (اردشیری) را به خدمت می‌گیرد تا نوش آفرین و نوزاد شیرخوارش «رضا» و فرزندش «مریم» را به تهران ببرد.^۱ امامقلی به لحاظ سرمایه و املاک زبانزد بود. بسیاری از الاشتهایها به هنگام تنگدستی به او مراجعه کرده و مشکلات مالی خود را به وسیله او حل می‌کردند. او حلال مشکلات بسیاری از خانواده‌های الاشتهای بود. امامقلی تاجر بزرگی بود و در بابل سکونت داشت، اما پیوسته بین الاشت و بابل در رفت و آمد بود.

پدر مشهدی حسین (خادم عباسعلی خان) ملا بود و از سرخه سمنان و به روایتی از اصفهان آمده بود و همسر الاشتهای اختیار کرد و فضل‌الله خان برادر عباسعلی خان تمام و کمال زندگی وی را تأمین می‌کرد و او به پاهلونی‌های متمول درس می‌داد. پس از مرگ فضل‌الله خان، وظیفه تأمین زندگی این خانواده به عباسعلی خان محول شد. آنها از راه شلفین و گردنه امامزاده هاشم به مقصد تهران به راه افتادند تا نوش آفرین و نوزادش را نزد بستگانش ببرند. سرما و یخبندان بیداد می‌کرد. کوهها، ماهها بود که از برف پوشیده شده بود و سختی راه را صد چندان می‌کرد. کوه و گردنه شلفین از

۱. براساس شنیده‌های خانم نبات جهان‌آرا (زن عموی نگارنده).

قدیم‌الایام سرمای‌زبانزدی داشته است.

به هر حال نوش‌آفرین و همراهان با دشواری فراوان طی طریق می‌کنند. طفل شیرخوار در این سرما تاب زنده ماندن نداشت. هرچه به نوزاد چهل روزه می‌پوشاندند اثری در گرم کردنش نداشت. در نهایت به قهوه‌خانه‌ای می‌رسند و نوزاد با گرم شدن، جانی تازه می‌یابد. روایات مختلفی در این باره وجود دارد که در کتاب «رضاشاه از الشتر تا الاشت» آمده است و خوانندگان را به آن کتاب ارجاع می‌دهم.

به هر ترتیب، همین که نوش‌آفرین پایش به تهران می‌رسد، رابطه‌اش با خانواده رضاشاه قطع می‌شود. تنها نونوش خانم همسرش ابوالحسن خان سرهنگ (صمصام) بود که ارتباطات عاطفی و مالی خود را با نوش‌آفرین و «رضا» حفظ کرد. مشت‌آقا نیز از طرف نونوش خانم هرازگاهی سوراتی برای آنها می‌آورد.

رضاشاه در تمام زندگیش فقط یک بار به الاشت آمده بود و آن هم زمانی که وزیر جنگ بود و با تعدادی سرباز نزد سلطان خانم همسر عبدالله خان برادر مرحوم خود رفته بود و سپس به همان خانه‌ای که پیش از آن عباسعلی خان در آن می‌زیست، سراغ مشت‌آقا یعنی همان فردی که در بچگی برایش سورات می‌آورد را گرفت. مشت‌آقا دست‌فروش بود و باشلق و... به تهران می‌آورد و می‌فروخت و در عین حال کارهای نونوش و صمصام را انجام می‌داد.

رضاخان اسرار کرد تا مشت‌آقا را نزدش بیاورند. سه نفر با نام مشت‌آقا در الاشت زندگی می‌کردند. هر سه نفر را نزدش آوردند و وی مشت‌آقای اصلی را شناخت و با گرمی بسیار او را پذیرفت و گفت:

«حالا می‌خواهم کاری برایت انجام دهم، بگو چکارکنم. آیا علاقه داری به تهران

بیایی؟»

مشت‌آقا در جواب گفت:

«خیر آقا، همین جا خوب است.»

اما رضاشاه برایش مقرر تعیین کرد و مشت‌آقا تا آخر عمر از این مقرر استفاده

می‌کرد.^۱

۱. براساس گفته حجت‌الله جمشیدی خواهرزاده مشت‌آقا.

زندگی اولیه «رضا» با مادر و وابستگان وی به آسانی نمی‌گذشت. این سالها خاطرات چندانی از او در یاد بستگانش در الاشت باقی نمانده است. چراکه به خاطر عدم اشتیاق نوش آفرین اساساً ارتباطی بین آنها وجود نداشته است. نوش آفرین در ابتدا نزد برادر خود زندگی می‌کرد.

«رضا» هنگامی که ۱۲ ساله شد (۱۲۶۸ شمسی/۱۳۰۷ هجری قمری) از طریق ابوالحسن خان سرهنگ (صمصام) وارد فوج سوادکوه شد و با درجه تابینی (سربازی) شروع به خدمت کرد. و پس از یک سال براساس مقررات به عنوان قزاق وارد قزاقخانه شد.

وی ابتدا در فوج و سپس قزاقخانه به خاطر صغر سنش به کارهای سبک می‌پرداخت تا اینکه بزرگتر شد و در شانزده سالگی قدش به بیش از ۱۸۳ سانتیمتر می‌رسید و باز هم قد می‌کشید.^۱

رضا در سال ترور ناصرالدین شاه ۱۲۷۰ (۱۳۰۸ ه. ق.) در پنجاهمین سال سلطنتش از سوی میرزا رضای کرمانی ۱۳ ساله بود و از اوضاع سیاسی چیزی سر در نمی‌آورد و تنها به دستورات داده شده به او انجام وظیفه می‌کرد. اما در شانزده سالگی به خاطر اندام درشت و رشیدش از همان ابتدا بدون توجه به سنش همانند دیگر سربازان به نگهبانی می‌پرداخت. به طور طبیعی، او در فوج سوادکوه عضو بود. فوجی که نگهبانی قصرهای سلطنتی را به عهده داشت. در همین دوران مادرش نیز مجدداً ازدواج کرد. رضاخان تنها تر از پیش شد. او به ازدواج مادرش معترض نبود ولی شوهر او را هم هیچ‌گاه ندید.

ملکه مادر در این باره می‌نویسد:

«نوش آفرین خانم از ازدواج دوم خود (پس از پدر رضاخان) دارای فرزند نشد. اما شوهر دومش از همسر اول خود یک پسر داشت به نام «حدیکجان» که از آن به بعد برادر ناتنی رضاشاه شد. برادر ناتنی رضا «حدیکجان آتابای» در آتیه وارد

۱. چهره‌هایی در یک آینه، خاطرات اشرف پهلوی، ترجمه هرمز عبدالهی، انتشارات کتاب روز، چاپ دوم ۱۳۸۰، ص ۲۳.

ارتش شد و با دختر بزرگ رضا «همدم السلطنه» ازدواج کرد. همدم از ازدواج با «حدیکجان» صاحب سه فرزند شد که عبارت است از: امیررضا، سیروس و سیمین.

بعدها که رضا ارتش نوین را به وجود آورد، این برادر ناتنی را در سال ۱۳۰۸ به ریاست اداره دارایی ارتش منصوب کرد و اسم او را از «حدیکجان» به «هادی» تغییر داد.

رضاخان بسیار زیاد مادرش را دوست داشت. با آنکه از ازدواج دوم مادرش ناراضی بود، آن طور که خودش می گفت: هیچ وقت حاضر نشد توی صورت ناپدریش نگاه کند، اما چیزی به روی مادرش نمی آورد و خصوصی به من گفت: در واقع مادرش حق داشته شوهر کند... شوهرش اصلاً ترکمن بود...^۱

حدود سال ۱۲۷۸ مظفرالدین شاه در بازگشت از سفر خود به اروپا چند عدد «ماکسیم» یا «شصت تیر» وارد کرده و به قزاقخانه نیز از این شصت تیر داد. در آن زمان در قزاقخانه مدرسه نظام به وجود آمده بود که اتاقهای بالا و ویژه فرزندان صاحب منصبان قزاق و دیگر برگزیدگان بود و اتاقهای پایین مخصوص فرزندان قزاق و پایین دستها... عبدالله خان معروف به «یاور سرهنگ» که پدرش روزی ماژور فوج اتریش بود، فرمانده گروهان شصت تیر شد.^۲ و تعدادی قزاق را برای گروهان خودش انتخاب کرد. رضای حدود بیست ساله نیز جزء انتخاب شدگان بود. جدیت، سخت کوشی و نظم وی موجب شد پس از مدتی به عنوان وکیل چپ و راست (گروهان) انتخاب شده و هرچه زمان می گذشت اعمال او برجسته تر نمایان می شد. وکیل باشی (سرگروهان) گروهان شد.

در آن زمان از روسیه معلمی برای تعلیم ورزش به شاگردان قزاق آمده بود که این معلم از گروهان شصت تیر و وکیل باشی آن یعنی رضاخان بسیار راضی بود. تابین های (سربازان) زیر دست رضاخان بسیار ورزیده تر از تابین های

۱. خاطرات ملکه مادر، ص ۳۳ و ۳۴.

۲. تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران و انقراض قاجاریه، ملک الشعرا بهار، جلد اول، ص ۷۰.

صاحب‌منصبان دیگر شدند و در تمرین شصت تیر هم خوب امتحان پس دادند. قزاقخانه چون منظم‌تر از یگانهای نظامی دیگر شده بود، سفارتخانه‌ها از آنها می‌خواستند تا قزاقها از این مکانها مراقبت کنند. از این‌رو رضاخان به‌عنوان وکیل‌باشی، مأمور حراست سفارتخانه‌های هلند و آلمان شد و همچنین نزدیک به سه سال در سفارت بلژیک نگهبانی داد. باز در همین سفارتخانه‌ها به‌عنوان سربازی مغرور، جدی، بلند قامت و نترس مورد توجه سفارتخانه‌ها قرار می‌گرفت.

عامل اصلی پیشرفت رضاخان در سلسله مراتب قزاقخانه را نه به دلیل روابط ویژه‌ای که در میان نظامیان آن زمان وجود داشت، بلکه بهترین دلیل آن تهور و جسارت وی بود.

«گویا یکبار کاملاً تنها و به کمک یک قبضه مسلسل به دفاع از یک گردنه کوهستانی در برابر یاغیان و شورشیان پرداخته و موفق به فتح آن گذرگاه شده است. دلیری و رشادتی که از دیدگاه سایرین به معنی خودکشی بود. او حقیقتاً نمونه بارزی از یک قداره‌بند بود. دارای حدود دو متر قد، فوق‌العاده متهور و جسور و بسیار تندخو و خشن. علاوه بر تمام این ویژگیها، استعداد و آمادگی فراگیری او به‌گونه‌ای آزمندانه و حریصانه بود. آنچه را که تاکنون در شهرهای ناآشنا و البته بیش از همه در تهران می‌دید، عمیقاً در ضمیر خویش نگهداری می‌کرد.»^۱

رضاخان در این سنین قداره‌بندی را در زندگی شخصی خود نیز تجربه کرده بود و در بیرون از قزاقخانه به‌عنوان نمونه‌ای از افراد تندخو و خشن در جنگ و ستیز با هم‌مطرازان خود بود.

می‌گویند پس از پادشاهی رضاشاه، چند تن از بستگان او را که در دانشکده افسری مشغول تحصیل بودند هرچند وقت یکبار ردیف می‌کردند و رضاشاه از آنها دیدار می‌کرد. در یکی از بازدیدها به او خبر دادند که علی‌مراد پهلوان در خیابان لاله‌زار شوشکه (قمه) کشی کرده است. رضاشاه علی‌مراد را پیش خواند و گفت:

۱. گرهارد شوایتزر برگرفته از کتاب *از الاشت تا آفریقا*، خسرو معتضد.

«علی مراد، آن وقتها که شوشکه می کشیدند اسم آنها پهلوی نژاد نبود. اگر بینم بار دیگر این اعمال از تو سرزند می دهم اعدامت کنند.»^۱

خود وی نیز اقرار دارد که در جوانی در میان قزاقها به مستی و شوشکه کشی شهرت داشت.

مسئله دیگری که فکر رضاخان را به آن مشغول می کرد این بود که براساس عرف و سنتهای طایفه ای و قومی مایل نبود به حالت انتقام و کینه توزی با بستگان خود در الاشت برخورد کند. این مسئله در زندگی خصوصی و خانوادگی بومیان جهت حفظ اصالت و احترام نزد افراد فامیل و طایفه از اهمیت زیادی برخوردار بوده است. از آنجایی که مادر رضاخان نیز به دلیل عدم وابستگی طایفه ای به اهالی الاشت قادر به برآوردن نیازهای عاطفی سنتی با افراد فامیل پدری رضاخان نبود، شخص وی خود را ناچار می دید تا این کاستی و خلاء را برطرف سازد. بنابراین مجبور بود تا جهت حفظ این پیوندها و جلب رضایت بزرگان الاشت کمتر به زور و تهدید متوسل شود. این مسئله از روایت خاطرات ژنرال حمزه خان پسیان که از قول رضاخان نقل شده، کاملاً قابل درک است.

او می نویسد:

«رضاخان از همان زمان که دارای حداقل درجه شد و از لباس نظامی برخوردار گردید آرزو داشت که به الاشت رفته و با خانواده و سرزمین پدری خود دیداری داشته باشد.»

ژنرال حمزه خان ادامه می دهد:

«وضع مادی ما در قزاقخانه تعریفی نداشت، زیرا بیشتر فرماندهان حقوق و جیره ما را می خوردند و گاهی که حس می کردند گرسنه و زیاد در فشار هستیم و ممکن است فرار کنیم یا به عملی غیر عادی و خطرناک دست بزنیم، حواله ای می دادند که برو سراغ فلان خان و این پول را بگیر. چه حواله ای و چه پولی...!»

۱. به نقل از سرهنگ عزت الله پهلوان (پدر نگارنده) که از برادرش سرهنگ موسی پهلوان شنیده است.

با وجود این همه مشکلات، سال اول خدمتم که تمام شد، مرخصی گرفتم که بروم شمال، هم خانواده‌ام را در الاشت ببینم و هم خودی نشان دهم و بگویم من صاحب مقام و اسب و تفنگ شده‌ام.

با پس‌اندازی که کرده بودم و قرض از این و آن، تدارک مسافرت فراهم شد. برای قوم و خویشهای نزدیک سوغاتی و خرید کردم و خوشحال بودم که هنوز ۱۵ قران در جیب دارم. از تهران تا الاشت هم حداکثر با اسب هفت شبانه‌روز راه بود. با چه امید و آرزوهایی به راه افتادم... با حسابهای اشتباهی که کرده بودم، چون اولین سفرم بود، راه افتادم. اردوی ما در قصر قاجار بود. صبح از همانجا حرکت کردم. با هزار سختی و خستگی شب به جاجرود رسیدم. راه سخت و درازی را در پیش داشتیم. از همان شب اول توقف در جاجرود متوجه شدم حسابم درست نبوده، قهوه‌چی با کاروانسرادار تا پول نمی‌گرفت، اجازه نمی‌داد اسب وارد اصطبل شود و گاه و یونجه بخورد، در حالی که با دیگر مسافران رفتار بهتری داشت. خودم کمی نان و پنیر خریده همراه آورده بودم که همان را می‌خوردم. بعد معلوم شد نه این غذا کافی برای سفر بود و نه آن پولی که همراه داشتیم. بدتر از همه اینکه آن قزاقهای بزن و بیچاپ و بیر، هرکاری را خواسته بودند در این راه با مردم کرده بودند و حالا که نوبت من رسیده بود، جز تحمل و بی‌اعتنایی و انتقام‌جویی کاروانسرادارها نصیب و قسمتی نداشتم.

قهوه‌چی تا پول نمی‌گرفت اجازه نمی‌داد اسب وارد اصطبل شود و جو بخورد یا استراحت کند، در حالی که در برابر چشم من به دیگران این اجازه را می‌داد خدا شاهد است با آنکه جوان و رشید و در حد خود بزن بهادر بودم و لباس قزاقی^۱ در تن و تفنگ در دست داشتم، هرگز به فکر زورگفتن و تلکه کردن نبودم. به همین جهت در این راه طولانی و تمام نشدنی، خودم و اسبم از پای درآمدم و به مقصد هم نرسیدیم. من بد ماهی را برای سفر انتخاب کرده بودم. ماه عقرب (آبان‌ماه)

۱. لباس هنگ گارد (لباس بلند) چرکزی قرمز، قبای سفید، کلاه پوستی، چکمه، قمه و شوشکه بود.

بود. در آن سال در این ماه، برف جاده را پوشانده و سرما همه جا را گرفته بود. در راه بومهن و رودهن و جابن به طوری سرما مرا زیر فشار قرار داد که از رفتنم پشیمان شدم. زیرا غیر از آن پانزده قران پولی که همراه داشتم همه را خرج کرده بودم و بیشتر سوغاتی‌ها را هم که برای خانواده‌ام آورده بودم ناچار شدم در قهوه‌خانه به نصف قیمت بفروشم تا خودم نانی بخورم و به اسبم گاه و جویی بدهم. نان و پنیری که آورده بودم و جوال جوی اسب همه تمام شده بود. تا فیروزکوه در بوران و برف گذراندم. خودم خسته و ناتوان و اسب بیچاره‌ام بدتر از من...

در فیروزکوه همه امیدواریهام نقش بر آب شد، خیال کردم از فامیل و دوستان و آشنایان پدر و پدر بزرگم، مرادعلی خان و عباسعلی خان (داداش بیک) کسی مرا شناخته جلو می‌آید و کمکم می‌کند و لااقل یک شب از من پذیرایی می‌کند. افسوس که همه اینها خواب و خیال بود...^۱

رضاخان با سختی و مشقت فراوان نمی‌تواند خود را به الاشت برساند و همه چیز خود را جز سلاحش از دست می‌دهد و سرانجام به دشواری خود را به تهران می‌رساند.

از این نوشته برمی‌آید که رضاخان به داشتن ارتباط با خانواده پدری و ایجاد روابط عاطفی با الاشتی‌ها علاقه‌مند بود، اما عوامل متعددی این رشته را می‌گسستند. حسرت داشتن چنین رابطه‌ای به‌ویژه زمانی تشدید شد که خانواده پدری در برقراری این ارتباط تلاش می‌کردند، در حالی که مادر رضاخان (نوش‌آفرین) یا تمایلی به این ارتباط نداشت یا اساساً قادر به برقراری چنین ارتباطی نبود. از همین رو بعدها رضاخان می‌گفت:

«من هرگز نه محبت مادری دیده‌ام و نه مهر پدری.»^۲

۱. از سوادکوه تا ژوهانسبورگ، خسرو معتضد، ص ۵۱ تا ۵۴.

۲. از الاشت تا آفریقا، خسرو معتضد، نشر دوردنیا، چاپ اول ۱۳۷۸، ص ۸، خاطرات سرهنگ حسینعلی آیرم.

اما احساس رضاشاه در کتاب سفرنامه مازندران در مورد زادگاهش، پدر و مادرش می‌خوانیم، او در اولین سفر خود به استان مازندران در ابتدای ناحیه سوادکوه چنین نقل کرده است:

«... در ابتدای سوادکوه واقع شده‌ام، خاطره‌های عجیبی از مدّ نظرم می‌گذرد، میل دارم قدری تنها باشم و فکر کنم. همراهان را مرخص کردم که بروند قدری استراحت کرده چای صرف نمایند. ولیعهد که با صحبت‌های نمکین خود خاطر مرا محظوظ می‌کرد از مرخصی همراهان استفاده کرده او هم رفت در اطراف جاده گردش نماید. تنها ایستاده‌ام. به جانب ناحیه سوادکوه و مناظر دلپذیر آن نگاه می‌کنم. سوادکوه مسقط‌الرأس من است. اینجا را از صمیم قلب دوست دارم. به وطن خود معذوبم. وطن خود را می‌پرستم. به نسیمی که از جانب بالا می‌وزد و دماغ مرا عطرآگین می‌نماید علاقه‌مندم. جذبات روح و قلب خود را تسلیم می‌نمایم. چه خاطره‌های مقدسی که الساعه از جلوی چشم من می‌گذرند و سر تکریم خود را در مقابل آنها خم می‌نمایم. چه یادگارهای عزیز که الان بر وجود من استیلا یافته و بی‌اختیار به طرف آنها پرواز می‌کنم.

ای مهر مادری! ای محبت‌های مادرانه که مانند روح در آغوش نوازش تو پرورده شده‌ام!...

خاک سوادکوه نمی‌تواند منظر ملکوتی تو را از نظر من ناپدید کند... وطن تو ایران هر قدمی که از این به بعد بردارد بلاتردید مدیون به افکار توست. هر اصلاحی که در این مملکت آغاز شد مربوط به دروس ابتدایی و تلقینات اولیه توست. آسوده و آرام باش که دیگر خطری برای وطن تو نیست. سرزمینی که همیشه کنام شیران و مهد دلیران بوده زندگی خود را دوباره از سر خواهد گرفت. خواهد رفت به آن راهی که خدا آن را پسندیده و افکار تو آن را پیش‌بینی کرده است.

ای مهر پدری و یادگار فناپذیر وجود! ای خدای ثانوی که هیچ امیدی بدون وجود تو قابل ظهور و بروز نیست. افسوس که دست روزگار زیارت سیمای تو را از من دریغ کرد و مجال نداد که در سایه عطوفت و اقتدار تو لحظه‌ای بیاسیم و از

نسیم‌های جان‌پرور تو کسب مسرت و قوت نمایم. کاش امروز وجود داشتی و در دیباچه مازندران، صفحه اول را با حضور تو ورق می‌زدیم! افسوس و هزار افسوس!

ای خاک سوادکوه! ای مرقد اسلاف و اجداد و نیاکان من!... ای خاک پاک ایرانیت که برای یک روز معین ذخیره شده بودی اینک در مقابل تو ایستاده‌ام تو را نگاه می‌کنم...^۱

پیروزی انقلاب مشروطه ایران در سال ۱۲۸۵، رضاخان حدوداً سی ساله تنها به فکر خدمت سربازی و ارتقاء درجه خود بود. بسیاری از قزاقان طبیعتاً به تجلیل شرایط سیاسی آن زمان نبودند و منتظر دستورات مافوق خود بودند و رضاخان نیز تافته جدا بافته نبود.

هنگامی که مظفرالدین‌شاه عین‌الدوله را برکنار و سپس به خراسان تبعید کرد، او به فریمان ملک شخصی خود رفت و از شاه خواست تا برای حفظ جان خود و همسرش که دختر شاه بود، عده‌ای قزاق همراه او روانه فریمان کند. شاه خواسته عین‌الدوله را به قزاقخانه ابلاغ کرد و در نتیجه یک دسته قزاق به فرماندهی رضاخان وکیل‌باشی در معیت عین‌الدوله عازم فریمان شدند. در همان چند روز اول، عین‌الدوله طرز کار و انضباط رضاخان فرمانده قزاقان محافظ را پسندید و پس از مدتی به رضا (وکیل‌باشی) توصیه کرد ایام فراغت خود را به تحصیل اختصاص دهد. معلمی را برایش انتخاب کرد تا خواندن و نوشتن را به او تعلیم دهد. رضاخان ظرف مدت ۵ ماه اقامت در فریمان خواندن و نوشتن را آموخت.^۲

در اوایل ۱۲۸۶ خورشیدی عبدالله‌خان معروف به ماژور سرهنگ درگذشت و رضاخان با ارتقا به درجه افسری فرمانده گروهان شصت تیر شد و کریم‌آقا بوذرجمهری سرباز را به وکیل‌باشی گروهان تعیین کرد.^۳

۱. نقل از کتاب سفرنامه مازندران، تقریر رضاشاه و تحریر فرج‌الله دبیراعظم بهرامی.

۲. رضاشاه و قشون متحدالشکل، دکتر باقر عاقلی، نشر نامک، چاپ دوم ۱۳۷۹، ص ۲۱.

۳. همانجا.

در انقلاب مشروطه دو دستگی به وجود آمد عده‌ای طرفدار مشروطه و عده‌ای نیز «مشروطه» را خلاف دانسته و تقاضای حکومت «مشروعه» را داشتند. حاج شیخ فضل‌الله نوری جزء «مشروعه» خواهان بود.

محمدعلی‌شاه نیز تلاش در از بین بردن نهضت مشروطه را داشت. اما اعضای فرقه‌اجتماعیون - عامیون گروه تروری تشکیل دادند و اتابک اعظم رئیس‌الوزراء را ترور کردند.

با کشته شدن اتابک، دل‌های درباریان پر از بیم و ترس شد و هر یک فکری کردند شاید دفعه بعد نوبت آنان باشد. به همین دلیل شرایط اجتماعی که روبه دشواری می‌گذشت، از آن پس کمی آسان‌تر شد و دوره‌نوینی برای تاریخ جنبش مشروطه به وجود آمد. به یک‌باره بسیاری از درباریان هوادار مشروطه شدند، حتی محمدعلی‌شاه در ۱۹ آبان ماه به اتفاق شاهزادگان در مجلس حضور یافت و سوگند وفاداری نسبت به مشروطیت را بجای آورد.

مجلس دریافت سالانه شاهزادگان و دیگران را کم کرد. محمدعلی‌شاه بسیار از این موضوع ناراضی بود، اما از کار مجلس ایرادی نگرفت. اما این مسئله را در دل داشت تا به موقع بتواند ضربه خود را وارد کند.

اما پس از سه ماه آرامش پس از کشته شدن اتابک، درباریان آرام آرام سر ناسازگاری گذاشتند.

اوضاع بار دیگر آشفته شد و در ۸ اسفند محمدعلی‌شاه هنگامی که برای گردش به دوشان‌تپه می‌رفت، مورد سوء قصد قرار گرفت. دو بمب جلوی کالسکه او انداختند، به شاه آسیبی نرسید اما چند نفر مقتول و مجروح شدند. روز بعد به شکرانه رفع خطر از شاه در تهران و شهرستانها مراسم دعا و شکرگزاری به عمل آمد.

ترور کار فرقه‌اجتماعیون - عامیون [کمیته سِری انقلاب ملی] بود. اینان تصمیم گرفتند که برای نجات ملت و سعادت امت و حفظ آزادی و مشروطیت، محمدعلی‌شاه را از میان بردارند و کشور را از لوٹ وجود ناپاک او پاک گردانند. برای انجام این منظور، حیدرخان عمواغلی که رئیس کمیته اجراییه بود، مأمور شد که این امر مهم را که حیات یک ملت را در بردارد به عهده بگیرد.

شاید اگر بمب‌گذاری صورت نمی‌گرفت شرایط بحرانی نمی‌شد و امکان فعالیت برای مشروطه‌خواهان با آزادی بیشتر صورت می‌گرفت و به سرکوب سرسختانه پادشاه نیازی نبود.

محمدعلی‌شاه پس از آن در سال ۱۲۸۷ مجلس را به همراهی قزاقان به فرماندهی لیاخوف به توپ بست. در ابتدا لیاخوف پیروز شد و مشروطه را برانداخت و در سوم تیرماه حکومت نظامی اعلام گردید. تمام روزنامه‌ها و انجمنها بسته شد و قزاقها در جستجوی آزادپخواهان بودند.

ملک‌المتکلمین، میرزا جهانگیرخان و بهبهانی را کشتند و بسیاری را دستگیر کردند. اما انقلابیون تبریز به رهبری ستارخان و باقرخان دست از مبارزه برنداشتند و به مقاومت خود ادامه دادند.

در چنین شرایط بحرانی، سفارتخانه‌ها نیاز فوری به کمک قزاقخانه داشتند تا بتوانند از این بحران جان سالم به‌در ببرند. رضاخان با درجه نایب دومی مسئول محافظت سفارتخانه بلژیک شد و بسیار مورد توجه قرار گرفت و پس از یک سال به سفارت آلمان فرستاده شد.

وزیرمختار آلمان از خدمت رضاخان بسیار راضی بودند و تقدیرنامه‌ای برای قزاقخانه به خاطر خدمت دقیق و صادقانه رضاخان فرستاد که منجر به یک درجه تشویقی به رضاخان شد و درجه‌اش به نایب اولی ارتقا یافت. از آن پس بود که رضاخان نظر مثبتی به آلمانها پیدا کرد ولی نسبت به روسها کینه ویژه‌ای داشت.

رضاخان در همین هنگام که محافظ سفارت آلمان بود، کاظم‌خان میرپنج که نسبت به رضاخان احساس پدری داشت از او می‌خواهد که با نیروهایش برای سرکوب انقلابیون تبریز به آنجا برود و فرماندهی گروهان شصت تیر را به عهده بگیرد. در همان درگیریها بود که فرمانده کاظم‌خان کشته شد. هرچند که رضاخان در برابر نیروهای مخالف مقاومت می‌کند و از سوی عین‌الدوله به درجه سلطان دومی نایل می‌شود.

رضاخان همچون فردی مطمئن و سربازی مورد اطمینان برای فرماندهان خود، بدون آنکه مقاومت‌های انقلابیون در افکار وی تأثیر بگذارد، همچنان آماده اجرای

دستورات فرماندهان خود بود. از سویی به سرکوب انقلابیون می‌پرداخت و از سوی دیگر برای سرکوب باجگیران و گردنکشان که در نقاط مختلف کشور قد علم می‌کردند، فرستاده می‌شد.

سال ۱۲۸۸ سال پیروزی انقلابیون و سقوط محمدعلی شاه بود و شاه ناچار به پناهنده شدن به زرگنده و سپس خارج شدن از کشور شد و احمد میرزا را جانشین خود کرد. شاه خردسال تاب و تحمل این شرایط را نداشت و دوری خانواده را نمی‌توانست تحمل کند.

از آن پس مشروطه‌خواهان و دست‌اندرکاران رژیم جدید تمامی سعی خود را به کار بستند تا بتوانند پادشاه جوان را فردی دمکرات و مشروطه‌خواه تربیت کنند. اما شخصیت اصلی وی در زمان پدرش شکل گرفته بود.

در شهریورماه همان سال محمدحسن میرزا برادر نه ساله احمدشاه به ولیعهدی انتخاب شد. اوضاع کشور همچنان متشنج بود.

در هفتم مهرماه محمدعلی میرزا، شاه مخلوع با یک کشتی روسی بندر انزلی را به قصد روسیه ترک کرد و روز نهم مهرماه سپهدار تنکابنی رئیس الوزرا و وزیر جنگ، وزیران خود را معرفی کرد.

رحیم‌خان چلیبانلو و شاهسون‌ها در اردبیل دست به غارت می‌زدند و دولت انقلابی هنوز نتوانسته بود آنها را سر جای خود بنشانند. پس از آن از تهران عده‌ای از سربازان بختیاری به ریاست جعفرقلی‌خان سردار بهار و عده‌ای نظامی قفقازی به فرماندهی یپرم‌خان و عده‌ای قزاق به فرماندهی رضاخان فرمانده گروهان شصت تیر عازم آذربایجان شدند. ابتدا غائله زنجان سپس مسئله اردبیل با فتح نیروهای دولتی خاتمه یافت و رضاخان و گروهان‌ش در این جنگ رشادتها به خرج دادند. یپرم که در محاصره شاهسونها قرار گرفته و فشنگش تمام شده بود، رضاخان به تنهایی به کمک او رفت و یپرم را از مرگ حتمی نجات داد. پس از بازگشت اردو به تهران، ضمن استقبال با شکوهی از آنان، رضاخان به درجه سلطانی (سروانی) رسید و به رضاخان شصت تیر معروف شد.

در همان سفر رضاخان شبی در یکی از خیابانهای تبریز صدای شیون و زاری زنی

را شنید که از مردم برای کمک به خود استمداد می‌طلبید. رضاخان به کمک آن زن شتافت که توسط چهار افسر قزاق روسی محاصره شده بود و قصد ربودن او را داشتند. تذکر افسر ایرانی به چهار صاحب‌منصب روسی تأثیری نکرد، بلکه دشنامهای تند و رکیکی به او دادند.

در این موقع رضاخان شوشکه خود را از غلاف بیرون کشید به آنها حمله برد و چون صاحب‌منصبان روسی مست بودند و قدرت حفظ تعادل را نداشتند، رضاخان هر چهار افسر را به شدت مضروب و مجروح کرد و زن را از چنگ آنان نجات داد و پس از آن به نزد سردار عظیم (بعدها سرلشکر محمد توفیقی) فرمانده آتریاد تبریز رفته ماجرا را بیان کرد. سردار عظیم در حفظ او کوشش بسیار کرد و با وجود دخالت کنسول روس که درخواست تحویل و محاکمه او را نموده بود ایستادگی و او را به تهران اعزام کرد.^۱

با پیروزی مشروطه‌خواهان و با افتتاح دوره دوم مجلس شورای ملی در آبان‌ماه ۱۲۸۸ اوضاع بر وفق مراد انقلابیون بود.

در تیرماه ۱۲۹۰ محمدعلی میرزا با کمک دولت روسیه برای تصرف تهران از طریق کمیش تپه (ترکمن صحرا) وارد ایران شد.

با آمدن وی اوضاع بار دیگر بحرانی شد و در ۸ مرداد ۱۲۹۰ بنابه پیشنهاد دولت، مجلس شورای ملی قانونی تصویب کرد که هر کسی با دستگیر و یا اعدام محمدعلی میرزا یکصد هزار تومان جایزه دریافت خواهد کرد و کسانی که سالارالدوله و شعاع‌السلطنه را اعدام یا دستگیر نمایند، برای هر کدام ۲۵ هزار تومان پاداش داده خواهد شد.

محمدعلی میرزا در «اسپیدارگله» که جزء سوادکوه مازندران است، بیش از بیست روز به سربرد و یکی از همراهانش امیرمؤید سوادکوهی بود.

با اینکه قبلاً رضاخان به عنوان فرمانده گروهان ماکسیم در جبهه محمدعلی شاه قرار داشت و در جنگهای تبریز به نفع او مبارزه کرده بود در این جنگ و جنگهای بعدی

۱. رضاشاه و قشون متحدالشکل، دکتر باقر عاقلی، ص ۲۱ و ۲۲.

به عنوان یک نظامی فرمانبردار در جبهه مشروطه خواهان و سیاستهای رسمی کشور قرار گرفت.

در اوایل دی ماه ۱۲۹۰ عبدالحسین میرزا فرمانفرما برای سرکوب سالارالدوله به سوی کرمانشاه حرکت کرد. رضاخان نیز یکی از ابوابجمعی وی بود. جنگ سختی میان قوای دولتی و سپاهیان سالارالدوله رخ داد که در نهایت نیروهای سالارالدوله شکست خوردند و کرمانشاه از سوی قوای دولتی تصرف شد. فرمانفرما به عنوان فرمانده از یک خطر مهلک جان سالم به در برده بود و چون زنده ماندن خود را مدیون رضاخان می دانست برایش یک درجه تقاضا کرد که با موافقت روبه رو شد.

رضاخان در سال ۱۲۹۲ مأمور سرکوب اشرار و راهزنان تربت جام و باخرز شد و پس از خاتمه مأموریتهايش به درجه یابوری سرگردی ارتقا یافته و مأمور می شود تا با کمک فرماندهان قزاق آتریاد (هنگ) همدان را بنیان گذارد.

رضاخان در همدان همسری صیغه ای به نام «صفیه» اختیار می کند و از او فرزندی به نام «همدم» متولد می شود. البته براساس گفته ملکه مادر همدم در سال ۱۲۹۱ متولد شده است و قاعدتاً ازدواج رضاشاه می بایست براساس این گفته ۱۲۹۰ باشد. شاید به هنگام همراهی با فرمانفرما در سرکوبی سالارالدوله در کرمانشاه، رضاخان «صفیه» را صیغه کرده باشد.

رضاخان همزمان با سروسامان دادن هنگ همدان به درجه سرهنگی ناپل می شود.

سال ۱۲۹۴ سال بحران بود، نیروهای روس به سوی تهران روانه شدند، اما در بین راه رضایت دادند تا قوای خود را بین قزوین و تهران متوقف سازند. در این زمان، رجال میهن پرست ایرانی عموماً طرفدار آلمان و موافق عقد عهدنامه ای با آلمانها بودند.

قوای نظامی انگلیس نیز در مردادماه وارد بوشهر شد و ژاندارمهای ایرانی را خلع سلاح کرد. روسیه از شمال و انگلیس از جنوب به دولت مستوفی الممالک فشار آوردند. اوضاع هر لحظه بحرانی تر می شد. در آبان ماه سرکنسول انگلیس در شیراز از سوی واسموس و ایرانیان طرفدار آلمان به اسارت درآمد. واسموس اوضاع را چنان دید که بسیاری از عشایر مرکب از تنگستانی ها و قشقای ها آمده اند علیه نیروهای

انگلیس در جنوب اقدام کنند. اوضاع از آن هم بدتر شد و در اصفهان قوای ژاندارمری، شهر را تصرف کرده، کنسول روسیه را کشته و اتباع روس و انگلیس را از شهر بیرون کردند. در قبال چنین وضع خطرناکی دولت روسیه تصمیم گرفت به سمت تهران پیشروی کند و با برکنار کردن کابینه مستوفی الممالک امکانات تخریبی آلمانها را علیه متفقین از دستشان بگیرد.^۱ در این هنگام، حبیب‌الله خان قوام‌الملک به جای مهدی‌قلی خان مخبرالسلطنه حاکم ایالت فارس شد و با مردم در شیراز علیه انگلیس متحد گردید.^۲

به دنبال حرکت قوای روس به سمت تهران عده زیادی از رجال و نمایندگان مجلس به سمت قم حرکت کردند و کمیته دفاع ملی را تأسیس نمودند. در ۲۲ آبان ماه احمدشاه به لندن و پطروگراد تلگراف زد و متذکر شد که به علت حرکت قشون روس به تهران ناگزیر است، پایتخت را از تهران به اصفهان انتقال دهد. در قم نیز کمیته دفاع ملی اعلان جهاد داد و یک کمیسیون مأمور جمع‌آوری اعانه و اسلحه شد. در ۲۳ آبان ماه وزیران مختار روس و انگلیس با احمدشاه ملاقات کرده و انصراف خود را از وارد شدن به تهران اعلام کردند و قوای روسیه به قزوین بازگشت.

بالاخره روسها به مقاصد خود رسیدند و در اول دی ماه ۱۲۹۴ موفق شدند تا مستوفی الممالک را از کار برکنار کنند و شاهزاده عبدالحسین مهرزا فرمانفرما را که روابط صمیمانه‌ای با متفقین داشت به نخست‌وزیری برسانند.

در چنین احوالی ناامنی و شورش در فارس به نهایت خود رسید. قوای روس پس از به تصرف در آوردن ساوه، قم و کاشان را نیز اشغال کرد. کلیه اعضای کمیته دفاع ملی از اصفهان به طرف کرمانشاه، حرکت کردند تا قوای ملی ایران را که متشکل از همه نیروهای ضد روس و انگلیس بود، تشکیل دهند. رضاقلی خان نظام‌السلطنه حکمران بروجرد و لرستان و خوزستان نیز با قوای خود وارد کرمانشاه شد و به عنوان ریاست کل قوای ملی ایران که فرماندهان نظامی آن افسران آلمانی بودند انتخاب شد و به روس و

۱. سیمای احمدشاه قاجار، ص ۸۳.

۲. روزشمار تاریخ، ص ۱۰۷.

انگلیس اعلان جنگ داده و در چند منطقه به زد و خورد پرداختند. با این عمل از سوی فرمانفرما، نظام السلطنه از کار برکنار و کلیه نشانهای وی مسترد شد و دستور مصادره اموال وی صادر گردید. در همین اوان، سید حسن تقی‌زاده در برلین همراه با ایرانیان مقیم آلمان روزنامه‌ای به نام «کاوه» انتشار داد و علیه نیروهای روس و انگلیس مقالات پرشوری منتشر کرد. درگیریهای فراوانی میان قوای ملی ایران با نیروهای روس صورت گرفت. اسفندماه قوای روس به کرمانشاه نزدیک و مهاجران مجبور به عقب‌نشینی شدند و ناچار به طرف مرز و در نهایت به بین‌النهرین و استانبول رفتند و حکومت مهاجران را در خارج از کشور تشکیل دادند.

در ۲۲ فروردین ۱۲۹۴ وزیرمختار جدید آلمان، از بغداد وارد کرمانشاه شد. وزیرمختار را ۲۵۰ نفر ژاندارم دولتی همراهی می‌کردند. در اثر تحریکات شونمان [مأمور دستگاه جاسوس آلمانی که در آذربایجان تجارت می‌کرد] کنسول روس و انگلیس از کرمانشاه فرار کردند. چند روز بعد شونمان به امیرمفخم حکمران کرمانشاه پیغام داد که از شهر خارج شود. رؤسای عشایر نیز به تحریک شونمان دوایر را اشغال کردند...

تنها قزاقخانه مانده بود که در مقابل شونمان مقاومت می‌کرد. شونمان در نهایت امیدوار بود که فرماندهان قزاقخانه کرمانشاه از وی طرفداری کنند. شونمان جوانان عشایر کرد را تحریک کرد و سلاحهایی را در اختیارشان گذاشت تا به آتریاد حمله کرده و آنها را خلع سلاح کنند. او از کار خود دست بردار نبود و با کمک ژاندارمهای ایرانی طرفدار آلمان به ویژه یاور محمدتقی خان پسیان که از کمیته دفاع ملی وابسته به مهاجران دفاع می‌کرد به «تپه مصلی» در همدان حمله کردند. رضاخان نیز قبل از آن برای دفاع در مقابل آنها به همدان فرستاده شده بود.

شهر به دست ملیون به فرماندهی محمدتقی خان، شونمان و آلمانیها افتاد. نایب سرهنگ رضاخان که از فرماندهان قزاقخانه بود، در این جنگ شکست سختی خورد و نیروهای باقیمانده را سازماندهی کرد و به سوی قزوین به راه افتاد. او مقصر اصلی شکست را روسها می‌دانست.

ژنرال باراتف که با سپاهی بزرگ به ایران آمده بود و از طریق بندر انزلی به سوی

تهران در حرکت بود به قزوین رسید و رضاخان و افراد تحت فرماندهی اش نیز طبق دستور فرماندهان قزاقخانه تحت فرماندهی ژنرال باراتف قرار گرفتند و به همدان حمله بردند و توانستند پس از یک ماه این شهر را از تصرف ملئون خارج سازند.^۱

در همین سال یعنی ۱۲۹۴ رضاخان دختر یکی از فرماندهان خود ژنرال تیمورخان را به همسری برمی‌گزیند. اولین فرزند رضاخان از نیمتاج (تاج‌الملوک بعدی) شمس در سال ۱۲۹۶ متولد می‌شود.

تفاوت سنی ملکه مادر و رضاشاه حدود ۲۰ سال بود. یعنی رضا متولد ۱۲۵۶ و نیمتاج (تاج‌الملوک) متولد ۱۲۷۶ بود.

با تشکیل خانواده در تهران رضاخان همچنان به دنبال دستورات نظامی بود و زندگی آرامی نداشت.

همزمان با اوضاع وخیم ایران، اوضاع اجتماعی روسیه نیز دگرگون شد. در ۱۹ بهمن ۱۲۹۵ (م. ۱۹۱۶) در پتروگراد پایتخت روسیه تزاری اعتصاب عمومی، شهر را فرا گرفت. میان قشون روسیه در پایتخت نیز دودستگی پدید آمد. مجلس دومای روسیه هم از فرمان امپراتور مبنی بر انحلال مجلس سرپیچی کرد. چند روز بعد یک حکومت موقت به ریاست پرنس ژرژ و کرنسکی وزیر عدلیه تشکیل شد. نیکلای دوم امپراتوری روسیه از سلطنت استعفا داد و به جای او برادرش میشل به مقام امپراتوری رسید.

دوران نخست‌وزیری کرنسکی از ۲۵ ژوئیه تا هفتم نوامبر ۱۹۱۷ طول کشید (که براساس تقویم جدید به انقلاب اکتبر معروف شد). پیروان لنین با یک قیام مسلحانه حکومت کرنسکی را برانداختند و خود زمامدار روسیه شدند. ولادیمیر ایلیچ اولیانف (لنین) نخست‌وزیر شد و اولین کابینه کمونیستی جهان را تشکیل داد.

«ملت روسیه که از جنگ جهانی اول خسته شده بود پی رهبری می‌گشت که آنها را از نعمت صلح و رفاه بهره‌مند سازند. چنین رهبری سرانجام در شکل و سیمای لنین (که آلمانها او را با عجله از سویس به روسیه آوردند) پیدا شد...»^۲

۱. حیات یحیی، یحیی دولت‌آبادی، ص ۳۰۱.

۲. سیمای احمدشاه قاجار، جلد اول، ص ۹۵.

در مرحله انقلاب روسیه رجال ایران بهتر دیدند که وضعیت جدید روسیه را بپذیرند و عده زیادی از رجال ایران طی تلگرافی به روسیه تغییرات به وجود آمده را تأیید کردند.

در این هنگام و در بحبوحه انقلاب روسیه رضاخان به درجه سرهنگی نایل آمد و مرتضی خان یزدان‌پناه با درجه نایب اولی معاون وی شد.

با روی کار آمدن لنین، وی در آذرماه ۱۲۹۶ (۱۹۱۷ م.) طی پیامی به مسلمانان روسیه و مشرق‌زمین اعلام داشت که عهدنامه‌های سری راجع به تقسیم ایران از بین خواهد رفت و قشون روس نیز از ایران خارج خواهد شد.

در ایران همچنان اوضاع آشفته بود و طرفداران هر یک از نیروها یعنی روسیه تزاری، انگلیس و آلمان همچنان در فعالیت بودند.

در این هنگام در میان نیروهای قزاق ایران نیز اتفاقات خاصی افتاد و نام رضاخان سوادکوهی مطرح شد. پیدایش شکاف در داخل نیروهای قزاق و ایران درباره انقلاب روسیه فرصت مغتنمی به دست استاروسلسکی داد که از مدتها بیشتر هوای فرماندهی این نیرو را در سر می‌پروراند و با انتشار شایعات بی‌اساس، اعتماد افسران ایرانی و روس لشکر قزاق را نسبت به فرماندهشان (سرهنگ کلرژه) متزلزل سازد. وی شایع کرد که کلرژه کمونیست است و افکار افسران ایرانی لشکر قزاق را با تبلیغات مضر و خطرناکش مسموم می‌سازد. حقیقت امر البته غیر از این بود.

اما آزادیخواهی کلرژه، دیسیپلین نظامی را در قزاقخانه متزلزل کرده بود و می‌بایست برای رسیدن به مقاصد خود با یک کودتای بی‌جنجال نظامی از طریق یک افسر با نفوذ ایرانی و با کمک خود وی و فیلارترف و همکارانش و مافوق سرهنگ رضاخان در آتریاد همدان این نقشه را عملی کند. افسران ایرانی نسبت به سرهنگ رضاخان سوادکوهی حرف‌شنوی داشتند.

به این ترتیب، با توجه به خطراتی که حضور کلرژه در رأس نیروی قزاق ایران ایجاد کرده بود، روز ۲۷ بهمن ۱۲۹۶ این دو افسر همدست (فیلارترف و رضاخان به اتفاق نفرات خود از قزاقان آتریاد همدان) سربازخانه آتریاد همدان را به‌طور ناگهانی اشغال کردند و پس از یک سری عملیات، سرهنگ کلرژه را ناچار به استعفا کردند و او

و ادار شد سرهنگ استاروسلسکی را جانشین خود سازد.

رضاخان نیز به درجه سرتیپ سومی نایل می‌شود.

در سال ۱۲۹۷ (۱۹۱۸ م.) جنگ جهانی اول با پیروزی متفقین به پایان رسید و جنگ داخلی با کمک انگلیسها و فرانسویها برای خاموش کردن انقلاب بلشویکها آغاز شد. اما نیروهای حاکم روسیه بر یکایک مخالفان پیروز شدند.

در سال ۱۲۹۷ (۱۹۱۸ م.) در ایران جنگ و درگیری همچنان ادامه داشت. صولت‌الدوله عناصر قشقایی، دشتستانی، تنگستانی و کازرونی را برای فتح شیراز و بیرون کردن انگلیسها آماده می‌کرد. انگلیسها نیز با فرستادن قوا به رشت و انزلی، جهت سرکوب نهضت جنگل آماده می‌شدند. و کشور نوپای شوروی نیز به نیروهای گیلان کمک می‌رساند.

عثمانی‌ها نیز آذربایجان را با بحران روبه‌رو می‌کردند. انگلیس در صدد تثبیت قراردادی بود تا انگلیس اداره تمامی تشکیلات از جمله قشون و مالیه ایران را در اختیار بگیرد.

اما اعتراضات در ایران در مورد این قرارداد اوج می‌گیرد و سرپرسی کاکس هنگامی که اعتراضات را چنین می‌بیند! اعلامیه‌ای صادر می‌کند و برای توجیه آن اعلام می‌دارد که قصد انگلیس تنها کمک به ایران و برقراری نظم و امنیت بوده است. تمامی فعالیت‌های انگلیس ناکام ماند و لرد کرزن مبتکر اصلی قرارداد چنین پنداشته بود که مردم هنوز ظلم و ستم رژیم منقرض تزار را فراموش نکردند. او تصور نمی‌کرد این‌گونه احساسات متوجه انگلیس شود. وی تصور می‌کرد که همه ایرانیان وطن‌خواه اهمیت انگلستان را به‌عنوان مدافع حقیقی استقلال کشورشان در مقابل خطر بلشویسم تشخیص داده‌اند.^۱

در آبان‌ماه ۱۲۹۸ رضاخان دیگر به‌عنوان یکی از فرماندهان طراز اول قزاقخانه خدمت می‌کرد. وی و همسرش هنوز در همان خانه‌ای زندگی می‌کردند که به هنگام ازدواج اجاره کرده بود.

۱. سیمای احمدشاه قاجار، جلد اول، ص ۱۹۷.

ملکه مادر می‌گوید:

«من در همین خانه، محمدرضا و اشرف را به دنیا آوردم که محمدرضا چند دقیقه زودتر از اشرف پا به دنیا گذاشت. اسم قابله که یادم رفته ورامینی بود و خیلی ماهر.»

در همین ماه رضاخان برای سرکوب نیروهای میرزا کوچک خان به گیلان عزیمت کرده بود و پس از سرکوب آنها و فراری شدنشان به جنگل به طرف گنبد به راه افتاد. در این جنگ بود که به درجه سرتیپی نایل می‌شود و نشان حمایل سرتیپی از سوی دربار به وی اعطا می‌گردد.

او بعد از گنبد تصمیم می‌گیرد برای اولین بار پس از تولدش به زادگاهش الاشت برود. آبان ماه برای او تداعی آن خاطرات و سختی‌هایی بود که در سفر قبلی برایش به وجود آمده بود و بالاخره نتوانست به الاشت برود. اما اکنون در موقعیتی عالی با دهها محافظ و سوار نزد بستگانش می‌رفت. پس از سه روز اقامت در الاشت در منزل سلطان خانم همسر برادر مرحومش عبدالله خان [جد نگارنده] آنجا را با خاطرات فراوان ترک کرد و به طرف کوههای شلفین به راه افتاد. یک شب را در آنند (این) گذراند و فردای آن روز خبر فارغ شدن همسرش از طریق تلگراف به او رسید. دو فرزند دوقلو، یکی پسر و دیگری دخترزاده شدند.

ژنرال حمزه خان پسیان در یادداشت‌هایش در مورد تولد محمدرضا و اشرف موضوع یادشده را تأیید می‌کند. او می‌نویسد:

«این دوقلوها در روزهایی به دنیا آمدند که پدرشان در «الاشت» بود. نه رضاخان، قزاق ساده بود که از گرسنگی و سرما در راه مانده باشد و نه هوای سرد زمستان. امیر اصلان خان به تلگرافخانه می‌رود و تلگرافی خبر تولد دوقلوها را می‌دهد. رئیس تلگرافخانه خودش به الاشت می‌رود و این مژده را به رضاخان می‌دهد و انعام جالبی می‌گیرد!...»^۱

در فروردین ماه ۱۲۹۹ (۱۹۲۰) قیام شیخ محمد خیابانی در تبریز آغاز شد. وی از

آخر ۱۲۹۵ حزب دمکرات آذربایجان به نام «تجدد» را بنیاد نهاد. کسروی در «تاریخ هجده ساله آذربایجان» نسبت به این عمل خیابانی انتقاد می‌کند. با این اوضاع مدتی از تشکیل حزب نگذشته بود که در آن انشعاب شد و کسروی و سلطان‌زاده و... جمعیت دیگری تشکیل دادند.

با روی کار آمدن بلشویکها در قفقاز، دولت و ثوق‌الدوله برای تحکیم قدرت خود در آذربایجان به فکر تقویت نیروی نظمیه افتاد. خیابانی و همدستانش از آمدن چنین نیروی جدید بیم داشتند تا از قدرت سیاسی آنها کاسته شود و به هر شکلی سعی در کارشکنی فعالیت آنها داشتند تا این نیروی تازه‌نفس را وادار به خروج از آذربایجان کنند، لذا با بهانه‌ای طرفداران این حزب به خیابانها ریختند و با کمک سردار انتصار که پاسبانها را تشویق به تسلیم شدن می‌کرد، شهربانی و سایر دوایر دولتی را تصرف و بیانیه‌ای را از طرف حزب تجدد صادر کردند و برنامه حزب را «استقرار آسایش عمومی و از قوه به فعل در آوردن رژیم مشروطه» اعلام داشتند.

عین‌الدوله از سوی و ثوق‌الدوله به عنوان والی آذربایجان انتخاب شد، تا اینکه به تبریز رسید؛ خیابانی و طرفدارانش، مقرر استانداری را محاصره و با تهدید عین‌الدوله و خانواده‌اش را با نهایت خواری به خروج از شهر وادار کردند.

روابط شاه و انگلیس در این روزها به شدت تیره بود، زیرا مقرری شاه که در اواخر جنگ به او پرداخت می‌شد با دستور کرزن قطع شده بود، زیرا کرزن دقیقاً می‌دید که شاه از استاروسلسکی تمجید می‌کند. انگلیس یکی از روشهای به انقیاد در آوردن حاکمان ایران را «پول» می‌شمرد. هنگامی که از کرزن (Curzon) پرسیدند: چگونه می‌خواهد با مخالفت احتمالی ایرانیها با سیاستش مقابله کند پاسخ داد:

«موضوع با پول حل خواهد شد.»^۱

از همین رو احمدشاه بیش از پیش به استاروسلسکی نزدیک شده بود. کرزن معتقد بود مبلغ قابل توجهی به و ثوق‌الدوله رئیس‌الوزرا، شاهزاده فیروز میرزا

۱. سیاست انگلیس و پادشاهی رضاشاه، هوشنگ صباحی، ترجمه پروانه ستاری، نشر گفتار، ۱۳۷۹، چاپ اول، ص ۳۱.



عین الدوله



محمد علی میرزا

(نصرت‌الدوله) و شاهزاده اکبر میرزا صارم‌السلطنه به اصطلاح گروه سه نفره عقد قرارداد ۱۹۱۹ (۱۲۹۸) ایران و انگلیس داده شود.

اندکی بعد از پرداخت پول به گروه سه نفره، اعلیحضرت سلطان احمدشاه قاجار مبلغ چهل هزار تومان اسکناس درشت از نوع همان اسکناسهایی که استاروسلسکی از شعبه بانک شاهی دریافت کرده بود، به حساب شخصی خود در بانک شاهی تهران ریخت.

در حالی که احمدشاه در فکر زراندوزی و کسب مال بود، رضاخان نیز همچنان فعالانه در تمامی درگیریها و جنگهای قومی - منطقه‌ای شرکت می‌کرد. منتها اکنون دیگر در اقداماتش سیاسی‌تر و هدفمندتر شده بود.

در چنین شرایط بحرانی هم از سوی آذربایجان و هم از سوی نهضت جنگل و میرزا کوچک به دولت فشارهایی وارد می‌شود. وثوق‌الدوله در تیرماه همان سال ناچار به استعفا می‌شود و میرزا حسن خان پیرنیا (مشیرالدوله) به جای او به عنوان رئیس‌الوزرا منصوب می‌گردد. وی ۴۹ سال داشت و در روسیه رشته حقوق خوانده و بسیار قابل احترام، باهوش، با اراده و ملی‌گرا بود و حاضر نبود به وجهه ملی‌اش نیز آسیب برسد. این شخصیت برجسته دامنش از لکه رشوه‌گیری پاک بود و به عکس وثوق‌الدوله حاضر نبود وجهه و نام کشورش را در برابر پول و رشوه به فروش بگذارد. در عالم سیاست، طبیعت زودرنجی داشت.

با روی کار آمدن مشیرالدوله، به خاطر داشتن روحیه ملی و اعتقاد به یکپارچگی کشور، سردار فاخر به عنوان نماینده مخصوص به گیلان اعزام می‌شود. فاخر با میرزا کوچک خان به مذاکره می‌پردازد و قطع ارتباط با کمونیستها را طلب می‌کند. کوچک خان به نماینده نخست وزیر اعلام می‌دارد که تصمیم دارد تشکیلات خود را کمافی‌السابق در فومنات و کسما دایر نماید.^۱

وضعیت آذربایجان و گیلان همچنان در ابهام بود.

نورمن فکر می‌کرد با داشتن وجهه ملی مشیرالدوله می‌توان قرارداد ۱۹۱۹ را به نتیجه رساند. هرچند که کرزن با این رجل برجسته شدیداً مخالفت می‌کرد.

۱. سیمای احمدشاه قاجار، جلد دوم، ص ۷۸.



احمد شاه قاجار

راپورتی حضرت صاحب‌نیت و سرباز فوج سوادکوه قراول مخصوص علی‌اکبر			
ادب‌شیرین و خاندان حاکم حضرت اعلی‌عظم کلا حضرت آنگه			
از قراول غاده و آرمی عالی‌قدر و اولاد کتب که تحت امر تیغ شمشیر فریق			
صاحب‌عصر	ابوالحسن خان	میرزا محمد علی	غلام‌رضا پور
اردو سیران	میرزا اقبال	عبدالمجید سلطان	عبدالحیمن سلطان
رضایان	غیاث‌الیاک	مظفر قلی	باقرخان
بیست‌پا	کریم‌پا	اسدالله‌پا	میرزا علی‌پا
صاحب‌صبح	دست‌به	دست‌به	دست‌به
ابوالحسن	حاکم	ریح‌بند	میرزا اقبال
میرزا محمد علی	کریم‌پا	اسدالله‌پا	میرزا علی‌پا
میرزا اقبال	کریم‌پا	اسدالله‌پا	میرزا علی‌پا
بالا باغی	کریم‌پا	اسدالله‌پا	میرزا علی‌پا
۳۳	۳۳	۳۳	۳۳

بعد از درجه سرتیپی و پس از آن درجه سرلشکر برده و در قراول صاحب‌نیت و سرباز فوج سوادکوه قراول علی‌اکبر
 از قراول غاده و آرمی عالی‌قدر و اولاد کتب که تحت امر تیغ شمشیر فریق

نام ابوالحسن خان به عنوان فرمانده فوج سوادکوه ،
 قراول مخصوص محمد علی شاه دیده می شود.
 ابوالحسن خان بعدا به درجه سرتیپی نائل شد.

احمدشاه در ۱۳ خردادماه یعنی یک ماه قبل از قرارداد از مسافرت اروپا بازگشته بود. در طی این یک ماه اوضاع اجتماعی ایران وخیم تر شده بود.

نورمن از مشیرالدوله درخواست کرد افسران روسی را از خدمت معاف کند و جای آنها را به افسران انگلیسی بسپارد. مشیرالدوله هم در جواب نورمن از دولت انگلیس خواست که بودجه دولت ایران از طرف خزانه‌داری بریتانیا تأمین شود. احمدشاه نیز قبلاً اعلام کرد نمی‌بایست استاروسلسکی و سایر افسران روسی که مشغول خدمت در لشکر قزاق ایران هستند استعفا دهند.

بالاخره کابینه مشیرالدوله با کش و قوسهای فراوان تشکیل شد و توانست اساسی‌ترین کارها را به انجام برساند. وی در دوران چهار ماهه دولتش به خاطر احساس مسئولیت نسبت به کشورش در یکی از دشوارترین مراحل تاریخ ایران وظیفه ناخدایی این کشتی بحران‌زده را به عهده گرفت.

در ابتدا مشیرالدوله می‌خواست کار آذربایجان و شیخ محمد خیابانی را یکسره کند. پس از بیرون کردن عین‌الدوله و خانواده سلطنتی از تبریز، دوران حکومت خیابانی در آذربایجان تقریباً ۶ ماه ادامه داشت، اما با تدبیر مشیرالدوله حکومت خیابانی سرکوب و خود وی کشته شد.

مشیرالدوله با اتمام مسئله آذربایجان مسئله افتتاح مجلس جدید را مطرح می‌کرد. هرچند وی با اعتراضاتی روبه‌رو شد اما تنها او می‌دانست که با افتتاح مجلس در مقابل تصمیم مهم و سرنوشت‌ساز یعنی تأیید قرارداد ۱۹۱۹ ایران و انگلیس قرار خواهد گرفت و از این موضوع بیم داشت، اما در عین حال خوب می‌دانست انگلیس نیز از دادن امتیازات سر باز می‌زند.

به‌رغم مخالفت‌های کمرزن نسبت به مشیرالدوله، نورمن کسی را بهتر از او نمی‌توانست پیدا کند، اما کمرزن علاقه‌مند بود تا مشیرالدوله نیز مثل وثوق‌الدوله باشد. در این شرایط تاریخی، چنین افرادی کاملاً کارآیی خود را از دست داده بودند. او همه کارهای انجام شده پس از وثوق‌الدوله را توطئه علیه انگلیس می‌دانست. ادامه اوضاع بحرانی در گیلان و شکست استاروسلسکی کار مشیرالدوله را یکسره کرد. اکنون می‌بایست جنگ‌های گیلان را به عنوان یکی از حوادث مهم تاریخ معاصر ایران که وقایع



استراوسلسکی
آخرین فرمانده روسی قزاقخانه



ژنرال ادموند آیرنساید

حساس و سرنوشت‌سازی را به دنبال داشت دنبال نمود تا به شرایط اجتماعی آن زمان گیلان، وضعیت رضاخان در آن زمان، استعفای مشیرالدوله و تبعات دیگر واقف شد. اوضاع اجتماعی گیلان با وجود میرزا کوچک‌خان و کمونیستها و تشکیل جمهوری سوسیالیستی گیلان با حمایت دولت نوبنیان شوروی که در خردادماه ۱۲۹۹ شکل گرفت اوضاع را در این منطقه به شدت بحرانی کرد. اما نیروهای حکومتی توانستند در برخی حملات شکست دهند.

پس از پیروزی استاروسلسکی در جنگهای گیلان و عقب‌نشینی جنگلیها و کمونیستها، دولت مشیرالدوله در پی آن بود که بتواند وضعیت گیلان را یکسره کند. اختلافاتی که میان میرزا کوچک‌خان و کمونیستها بر سر قدرت پیش آمد، موجب خروج نیروهای میرزا کوچک‌خان از رشت شد. مشیرالدوله، سردار فاخر را برای مذاکره با میرزا کوچک‌خان فرستاد و میرزا نظریات دولت مرکزی را با کمیساریای خلق (شورای وزیران گیلان) مطرح کرد و احسان‌الله‌خان با نزدیک شدن به دولت، مخالفت کرده و تن به مذاکره با تهران نداده بود و در نهایت پس از خروج از رشت احسان‌الله‌خان و همفکرانش با کمونیستها ائتلاف کرده و سپس کمیته‌ای به نام «کمیته جوانان کمونیست ایران» تشکیل دادند و افکار عمومی را علیه میرزا کوچک‌خان تحریک کردند. در ملاقات بعدی سردار فاخر و میرزا کوچک‌خان، وی با نظریات مشیرالدوله موافق بوده و شرایط رشت را کاملاً غیرعادی دانست.

اوضاع در گیلان متشنج بود. در چنین اوضاعی شاه به شدت نگران اوضاع گیلان بود و هرچه زودتر می‌خواست اوضاعی که بلشویکها درست کرده بودند به شرایط عادی بازگرداند. شاه به استاروسلسکی اختیار تام داد تا با نیروهای قزاق بتواند همانند قبل عمل کند و به صورت گسترده در رشت پیشروی کند.

ناگهان خبر تخلیه نیروهای بریتانیا از منجیل به شاه می‌رسد و به شدت اوضاع را وخیم می‌کند و روحیه همگان را در تهران دگرگون می‌سازد و کابینه مشیرالدوله را نیز متزلزل می‌کند.

نورمن نیز به کرزن اطلاع داد که این عمل کاملاً حکومت ایران را غافلگیر کرد، زیرا انتظار چنین عملی را نداشتند.

مشیرالدوله و همکارانش در کابینه اکنون نگران و بیمناک، بر این باورند که عقب‌نشینی قوای بریتانیا از منجیل مقدمه‌ای برای بیرون بردن قوای نظامی بریتانیا از ایران و همچنین تنها گذاشتن ایرانیان در مقابل حملات آینده بلشویکها بوده است. در عین حال انگلیس و کرزن اعتقاد به برکنار کردن استاروسلسکی از مقام خود و برگزیدن یک انگلیسی به جای وی داشته‌اند. پس از اوضاع بحرانی پایتخت، نورمن از سوی سفارت انگلیس با اعلامیه‌ای اطمینان می‌دهد که «غرض از تغییرات و جابه‌جایی قوا و انتقال سربازان انگلیس از منجیل به قزوین» ازدیاد امنیت مردم می‌باشد زیرا که به قشون خود (نورپرفورت) اطمینان دارند. خبر توافق قبلی میان انگلستان و دولت شوروی را به کلی رد می‌کند و آن را شایعاتی بیش نمی‌داند. با چنین اوضاعی مشیرالدوله و شاه تنها راه چاره را پشتیبانی از استاروسلسکی می‌دانند تا او بتواند مانند قبل کار گیلان را یکسره کند.

در ۲۱ مرداد ۱۲۹۹ قوای دولتی تحت فرماندهی ژنرال استاروسلسکی به سوی رشت حرکت کردند. نیروهای طرفدار جنگل را در منجیل شکست داده و به پیشروی ادامه دادند و در ۳۱ مردادماه وارد رشت شده، کلیه ادارات و دوایر دولتی را تصرف کردند و نیروهای مقاوم به طرف انزلی عقب نشستند.

نیروی قزاق ایران از این پیروزی بسیار سرمست و مغرور شدند و بلشویکهای شکست خورده گیلان را تعقیب کردند و به سوی انزلی عقب راندند و آنان را تالاب دریا راندند. اما در این هنگام ناگهان ورق برگشت و گلوله‌ها و خمپاره‌هایی که معلوم بود از سمت دریا شلیک می‌شود بر سر آنها باریدن گرفت و حرکت ستونهای نظامی را که در حال پیشروی به سوی مردابهای انزلی بودند، متوقف ساخت.

یحیی دولت‌آبادی عقب‌نشینی بی‌صدای بلشویکها تالاب دریا و کشاندن اردوی دولتی را به مردابهای انزلی و بمباران انگلیس را از روی یک نقشه و با یک فرمان مشترک از سوی شوروی و انگلیس می‌داند. اما هنوز کاملاً مشخص نیست که این موضوع درست باشد.

شاید انگلیسیها چنین کردند تا شاه را متقاعد کنند تا فرماندهان روسی را برکنار کنند و انگلیس را جایگزین آنان سازد. انگلیسیها در هر صورت نمی‌خواستند جنگ به

سود قزاقها پایان پذیرد. هرچند که قزاقها نیز از خود شجاعتی بسیار نشان دادند، ولی با شکست توپهای بلشویکها از دریا تنها راه چاره را عقب نشینی دیدند و از پنجم شهریور عقب نشینی را آغاز کردند.

در این احوال مهاجرت مردم رشت نیز به طرف قزوین ادامه یافت. نیروهای استاروسلسکی در رشت استقرار یافتند. اما نظری نیز وجود دارد که افسران روسی به ویژه استاروسلسکی را مقصر قلمداد می کنند.

ملک الشعرا بهار می نویسد:

«خود سردار سپه (رضاخان) به من می گفت که فرماندهان روسی در این جنگ سستی کردند و باعث شکست قزاقان شدند. من بقایای هنگ خود را از بیراهه در حالی که گاهی تا گلو در لجن و مرداب فرو می رفتیم و گاهی خارهای جنگل از کف پای قزاق بیرون زده و کفش را دریده... از کوههای سخت عبور داده و خسته و گرسنه به قزوین آوردم. به حدی از اوضاع مأیوس بودم که خیال داشتم به تهران آمده، دست زن و بچه خود را گرفته به کوههای دوردست بروم و سر به صحرا بگذارم.»^۱

خاطره رضاخان و همچنین امیر احمدی در کتاب «بازیگران عصر طلایی» هم نشان دهنده سوء ظن اینان نسبت به استاروسلسکی است.

البته نتیجه گیری رضاخان و امیر احمدی شاید اشتباه باشد، ولی در این شکی نیست که استاروسلسکی به خاطر روس بودن، می دانست که انگلیسیها در نهایت مخالف روی کار ماندن وی هستند. استاروسلسکی شاید در نهان به خاطر آینده وضعیتش در ایران، دیگر روسها یعنی بلشویکها را به انگلیسیها ترجیح می داد. هرچند که بلشویکها نیز وی را یک ضد کمونیست می پنداشتند.

ژنرال چمین، پس از دو سال فرماندهی نیروی شمال ایران و بخصوص پس از مشکلاتش در انزلی احساس فرسودگی کرد و تصمیم به بازنشستگی گرفت. ادموند آیرونساید در ۲۱ مهر جانشین وی شد. آیرونساید جوان ترین سرلشکر

۱. تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران، جلد اول، ص ۵۲ و ۵۳.

ارتش انگلیس بود. وی فردی باهوش، زیاندانی خارق‌العاده، با قدرت بدنی عالی و شجاعت و ابتکاری بی‌همتا بود. او فرماندهی قوا را در روسیه (آرخانگل) (اکتبر ۱۹۱۸ - سپتامبر ۱۹۱۹) و ترکیه (ازمیر - ژوئیه - اوت ۱۹۲۰) به عهده داشت. وی هنگامی که به ایران آمد، وزارت جنگ دیگر نه تمایل به حمایت از سیاست کرزن در مورد ایران داشت و نه توانایی آن را. انتخاب آبرونساید نشان‌دهنده اهداف و نهایت جنگ در ایران بود. او می‌دانست تا زمان تصمیم‌گیری کابینه و فراخواندن نیرو از ایران باید مواظب اوضاع باشد و استاروسلسکی را از کار برکنار کند. وی نیز زیر نظر فرمانده کل قوای بریتانیا در عراق، ژنرال هالدین (Haldane) بود. در رشت نیز نیروهای استاروسلسکی به بیماری مالاریا مبتلا شده و توان رزمی خود را از دست داده بودند و پیش از ۲۰۰ نفر مالاریایی در بیمارستان اصلی قزوین بستری شده بود.^۱

استاروسلسکی نیز شاه را تشویق می‌کرد که نیروهای انگلیس را از کشور خارج سازد. جالب اینکه مأموریت اصلی آبرونساید، سر و سامان دادن به وضعیت نیروهای انگلیسی، محدود کردن اختیارات قزاقها، حذف و اخراج استاروسلسکی بود. آبرونساید افسری را برای ایجاد ارتباط با استاروسلسکی فرستاد تا وی فرماندهیش را اطلاع دهد.

از پاسگاهها و نفرات انگلیس که آبرونساید در منجیل بازدید کرده بود وضع رقت‌باری به چشم می‌خورد. بسیاری از آنها نیز مالاریا گرفته بودند، وضع بهداشتی بسیار اسف‌بار بود. وی دستور داد تمامی گردان برای حمام کردن و تعویض لباس به قزوین برود. وی آنها را به عده‌ای اسیر جنگی که از اردوگاه آلمانیها آزاد شده باشند تشبیه کرد.^۲

استاروسلسکی نیز با درخواستی از شاه تقاضا کرده بود تا به تهران بازگردد. شاه هم طی تلگرافی به او فرمان داده بود، ظرف حداکثر یک ماه با قوای خود به تهران بازگردد. مثل اینکه شاه دلش برای محافظ شخصی اش بدجوری دلتنگ شده

۱. خاطرات آبرونساید، مؤسسه خدمات فرهنگی رسا، چاپ اول ۱۳۷۳، ص ۱۹۰.

۲. همان کتاب، ص ۱۹۴.

بود.^۱

آیرونساید برای استراق سمع پیامهای بی سیم، گروهی از کارشناسان توپخانه را مأمور کسب اطلاعات دقیق در مورد قزاقها کرد و دستور داد تمامی بی سیم میان تهران و رشت را کنترل کنند^۲ که در این زمینه بسیار موفق عمل شد، به طوری که تمامی تلگرافها بدون استثنا کنترل می شد. از جمله بدگوییهای استاروسلسکی نسبت به شاه نیز از محتویات همین تلگرافها بود. استاروسلسکی خائن نبود، اما بخت برگشته بود و هر قدمی که برمی داشت به ضررش تمام می شد. بلشویکها و انگلیسیها هر دو رسوایی، شکست و طرد شدنش از ایران را می خواستند و در راه نیل به این مقصود از هیچ کوششی فروگذار نمی کردند. وجود استاروسلسکی چون خاری در چشم همه بود. سیاست نظامی بریتانیا در ایران با قرارداد ۱۹۱۹ سیاسی که هدفش ادغام کلیه نیروهای مسلح ایران (قزاق، ژاندارم، S.P.R...) و سپردن زمان امور این ارتش به دست افسران عالیرتبه انگلیس بود. بلشویکها نیز از استاروسلسکی نفرت داشتند، زیرا در سیمای این افسر سلطنت طلب روسی، مردی را می دیدند که از مسلک کمونیسم نفرت داشت.

آیرونساید از طریق شنود پی برد که نیروهای قزاق به زودی از رشت عقب نشینی خواهند کرد. طبعاً با بیماری مالاریا و روحیه بسیار ضعیف قزاقها، مشکل اساسی برای وی نیز به وجود می آمد. او فکر کرد که در نهایت چه کند، آیا قزاقها را به پایتخت بفرستد یا اینکه در منجیل یا قزوین نگه دارد؟ آیرونساید این را می دانست اگر استاروسلسکی پایش به تهران برسد دیگر هیچ کس قادر به بیرون راندنشان نخواهد بود و حضورشان در پایتخت می تواند تأثیر بدی بز سیاستهای انگلستان در ایران برجای بگذارد. احمدشاه نیز از بیرون راندن افسران روسی به ویژه استاروسلسکی استقبال نخواهد کرد، اما آن چیزی که برای احمدشاه مهم بود منافع شخصی اش و واریز کردن پول به حساب خود در خارج از کشور بود.

۱. همان کتاب، ص ۱۹۵.

۲. همان کتاب، ص ۱۹۱.

آیرونساید پس از ملاقات با شاه وضعیت را بحرانی دید و در صدد برآمد تا بتواند با نورمن وزیرمختار به مشاوره پردازد. با توجه به اینکه فرصت بسیار اندک بود. او پس از دیدار با نورمن برای قطعی کردن نظریاتش تصمیم گرفت تا نزد فرمانده خود ژنرال هالدین به بغداد برود، زیرا فکر می‌کرد نمی‌تواند تنها با یک تلگراف رمزی به نتایج قطعی برای پیشبرد اهداف خود برسد. وی به بغداد رفت و پس از در میان گذاشتن مسائل مذکور با مافوق خود و هماهنگ کردن نظریات خود به قزوین پرواز کرد.

نیروهای قزاق و استاروسلسکی که از نیروهای بلشویک و جنگلیها شکست خورده بودند و یارای ماندن در رشت را نیز نداشتند، پس از چند روز اقدام به عقب‌نشینی کردند و به کمک انگلیسیها در روستای آق‌بابا، اردوگاهی در چند کیلومتری قزوین، استقرار یافتند.

استاروسلسکی به محض اینکه دید افراش از دومین تنگه به سلامت عبور کردند برای عزیمت به قزوین و تهران با اتومبیل خود به راه افتاد. در اداره پست قزوین توقف کرد و طی تلگرافی به شاه اطلاع داد که با اتومبیل به زودی به تهران خواهد آمد و بعد در تلگرام مفصل دیگری به افراش دستور داد در شمال قزوین اردو بزنند.^۱

نیروهای کوچک‌خان با پشتیبانی معدودی از روسها به تعقیب قزاقهای فراری پرداختند، اما در نهایت کاری از پیش نبردند.

در چنین هنگامی نورمن و آیرونساید بهترین موقعیت را یافتند تا شاه و مشیرالدوله را قانع سازند تنها از طریق حذف استاروسلسکی آنها می‌توانند هزینه مالی دفاع و خنثی کردن حمله ناگهانی بلشویکها را پردازند و گرنه هیچ نوع تضمینی برای دفاع نیروهای انگلیس از پایتخت وجود ندارد. تنها پس از آن بود که انگلیس کمکش را به ایران در این مرحله پرداخت کرد.

با چنین ترفندی هنگامی که استاروسلسکی به تهران رسید خبر عزل وی از سوی شاه ابلاغ شد که برایش غیر منتظره بود و در حکم پیروزی قطعی برای انگلیس بود. ولی انگلیس خواهان فرماندهی از طرف خود بود تا بتواند قزاقها را رهبری کند. اما

مشیرالدوله زیر بار این موضوع نرفت، زیرا از تبعات آن یعنی پذیرش قرارداد ۱۹۱۹ هراس داشت. وی هیچ‌گاه حاضر نبود با دست خود کشور را دو دستی تقدیم انگلیس کند، بنابراین استعفا داد.

بدین ترتیب مشیرالدوله تقریباً پس از ۴ ماه حکومت در ۴ آبان‌ماه ۱۲۹۹ از سمت خود کناره‌گیری کرد و به‌عکس وثوق‌الدوله بر نظرات و ضوابط اخلاقی خود وفادار ماند و نامی نیک از خود برجای گذاشت. وی حاضر نشد بدون موافقت مجلس به کاری خلاف منافع ملی تن در دهد.

از سوی آبرونساید امور بریگاد قزاق به سرهنگ اسمایث، یکی از افسران ارشد انگلیس که برای آموزش ارتش جدید به ایران آمده بود، واگذار شد. از طرف شاه نیز سردار همایون که از اعضای خانوادگی سلطنتی بود و قبلاً به‌عنوان مأمور سیاسی در اروپا خدمت کرده بود، فرمانده جدید بریگارد قزاق شد.

پس از این مسئله از سوی نورمن سپهدار رشتی (فتح‌الله‌خان اکبر) یکی از ضعیف‌ترین و خوارترین رئیس‌الوزراهای پس از مشروطیت، به شاه معرفی شد. وی از همان ابتدای فعالیت‌هایش سرسپرده منافع انگلیس و روسیه تزاری بود. شایعات زیادی درباره‌ی کند ذهنی و بی‌سوادیش بر سر زبانها بود.

پس از آن شاه باز قصد سفرشش ماهه به اروپا را از کرزین کرد که از سوی او رد شد. نورمن به کرزین نوشت:

«... حقیقت مطلب این است که اعلیحضرت پس از پی بردن به لذت زندگی در پایتختهای بزرگ اروپایی دیگر نمی‌توانند خود را با زندگی پر خطری که لازمه حکومت کردن بر یک کشور شرقی مثل ایران است تطبیق دهند.»^۱

در زمان نخست‌وزیری سپهدار رشتی افشای مسئله پرداخت شده به گروه سه نفری وثوق‌الدوله، نصرت‌الدوله و صارم‌الدوله برای امضای قرارداد ۱۹۱۹ از سوی یکی از معاونان خزانه‌داری انگلیس در گزارش به مجلس عنوان شد. آن زمان خود سپهدار نیز در این کابینه حضور داشت اما اطلاعی از این مسئله نداشت. وی از نورمن

خواست که آن را تکذیب کند، زیرا پای وی نیز می‌توانست به میان آید، ولی نورمن نتوانست. چون این مسئله حقیقت داشت که از همان ابتدای نخست‌وزیری سپهدار باعث رسوایی وی نزد ایرانیان شد. او در مقابل این هیاهو تاب نیاورد و در ۲۵ دی‌ماه ۱۲۹۹ ناچار به استعفا شد.

شاه ابتدا به مستوفی‌الممالک و سپس بار دیگر به مشیرالدوله و عین‌الدوله پیشنهاد رئیس‌الوزرای داد که با مخالفت هر سه مواجه شد.^۱

بالاخره در اول بهمن‌ماه مجلس مشاوره عالی که در آذرماه و با شرکت رجال، وزرا، اعیان و نمایندگان انتخاب شده و دوره چهارم به دستور احمدشاه تشکیل شده بود، تصمیم گرفت که بار دیگر سپهدار اعظم رشتی را به نخست‌وزیری انتخاب کند. جو نگرانی حکمفرما بود. هرچه زمان می‌گذشت جو عمومی در انگلیس علیه کرزن قوی‌تر می‌شد و ناکامی در قرارداد ۱۹۱۹ یکی از مهمترین شکستهای وی در کابینه انگلستان محسوب می‌شد. کابینه نیز نمی‌توانست به خاطر محدودیت در بودجه خود همچنان بتواند به بهانه کمک به ارتش برون‌مرزی خود به ایران کمک کند و بالاخره ناچار بود سربازان خود را از شمال ایران فراخواند و کرزن تا آن زمان امیدوار بود که بتواند قرارداد را به تصویب برساند.

سپهدار با مشکل بزرگ دیگری مواجه بود و آن هم گیلانیهای بی‌شماری که بر اثر جنگ رشت و انزلی بی‌خانمان شده و به تهران پناه آورده بودند و از همشهری خود به عنوان نخست‌وزیر انتظار کمک داشتند.^۲

سپهدار یارای کمک به آنها را نداشت، اما در عین حال نمی‌توانست از این کار یعنی کمک به همشهریان خود شانه خالی کند. وی همانند مشیرالدوله نظر به یکسره کردن مسئله گیلان داشت. به هنگام عقب‌نشینی نیروهای قزاق در گیلان و چپ‌رویه‌های کمونیستهای جمهوری گیلان دال بر عدم همکاری با دولت مشیرالدوله و یکسره کردن جدایی گیلان از ایران، مشیرالدوله تصمیم گرفت اقداماتی برای برقراری روابط

۱. روزشمار تاریخ، ص ۱۴۳.

۲. تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران در دوره قاجار، عبدالله مستوفی، جلد سوم، ص ۱۸۲.

دیپلماتیک با شوروی انجام دهد تا بتواند از این طریق با دولت مزبور بر سر مسئله گیلان به توافق برسد، لذا مشیرالدوله، مشاورالملک سفیر کبیر ایران در استانبول را با اختیارات تام به مسکو فرستاد. همزمان با ورود وی به مسکو، مشیرالدوله ناچار به استعفا شد و سپهدار، هم‌نظر با مشیرالدوله دال بر ادامه مذاکرات ایران و شوروی بود و علاقه داشت که هرچه زودتر به اوضاع گیلان سر و سامان بدهد. مذاکرات مشاورالملک با لنین و نمایندگان شوروی نتیجه‌بخش بود و منتهی به قراردادی شد که در مجموع کاملاً به نفع ایران بود. اما انگلیس به هیچ وجه موافق این پیمان نبود زیرا نزدیکی ایران و شوروی به هر طریق موجب تضعیف شانس قرارداد ۱۹۱۹ می‌شد.

مذاکرات اصلی و قطعی میان مشاورالملک با لنین در دهم دسامبر ۱۹۲۰ در کاخ کرملین انجام پذیرفت و طی مذاکرات، مشاورالملک به لنین متذکر شد که دولت ایران خواستار است تا قبل از امضای قرارداد ایران و شوروی تمامی نیروهای شوروی از خاک ایران خارج شوند، اما هنوز چنین نشده است و لنین خاطرنشان کرد تا زمانی که نیروهای انگلیس در خاک ایران هستند دولت شوروی چنین نخواهد کرد.

چند روز پس از آن لنین دستورات لازم را برای عقد این قرارداد و البته منوط به عقب‌نشینی نیروهای انگلیسی از ایران صادر کرد که با قولهایی که دولت ایران در این زمینه داد پیش‌نویس قرارداد نوشته شد (عهدنامه ۱۹۲۱).

این قرارداد بسیار مهم در ۲۶ فوریه ۱۹۲۱ در کاخ کرملین به امضا رسید که تاریخ آن درست ۵ روز بعد از کودتای سوم اسفند رضاخان بوده است.

ژنرال آبرونساید نیز به دقت به این قضیه که در نهایت، نیروهای انگلیسی می‌بایست ایران را ترک کنند. تصمیم به یکسره کردن موقعیت ایران گرفت و توانست استاروسلسکی را برکنار کند و پرونده‌های فراوانی دال بر سوءاستفاده وی در طول سالیان فرماندهی اش طبقه‌بندی کند که از جمله آنها دست کم به هزار پرونده جعلی در مورد حقوق قزاقها می‌توان اشاره کرد که او همه آنها را به جیب زده است.^۱

سردار همایون فرمانده جدید قزاقها از اعضای خانواده سلطنتی به آبرونساید

۱. خاطرات آبرونساید، ص ۲۰۳.

گفته بود که تنها انتخاب او به عنوان فرمانده بریگاد قزاق جلب و تضمین وفاداری آنان نسبت به شاه است، وی سرباز نیست.

آیرونساید سردار همایون را به سرهنگ اسمایث معرفی کرد. اسمایث قبل از همکاری نزدیک با آیرونساید در هنگام بازسازی قوای قزاق، امور اداری بریگاد را برعهده داشت. در این زمان وضعیت بریگاد قزاق بسیار اسفبار بود. آیرونساید در این باره می‌گوید:

«در بازدیدی از اردوگاه قزاقان به همراهی سردار همایون و سرهنگ اسمایث، همه چیز را در وضعیت نامطلوبی یافتیم. نه افسران و نه افراد، هیچ کدام پوشاک زمستانی نداشتند، همه از سرما و تب می‌لرزیدند، بسیاری از مردان به جای پوستین پاهایشان را با چارق پوشانده بودند.»^۱

در چنین اوضاعی بود که آیرونساید از اردوگاههای قزاق بازدید می‌کرد تا به وضعیت و روحیات قزاقها آشنا شود. در پی این بازدیدها وی توجهش به واحد (آتریاد) تبریز جلب شد.

آیرونساید می‌نویسد:

«رفته رفته توجه من و سرهنگ اسمایث به واحد (آتریاد) تبریز جلب شد. جایی که ساده‌ترین مشقهای نظامی پیشرفته‌ترین آنها بود. افراد این واحد شاد و بشاش بودند و کاری را که به آنان ارجاع می‌شد با اشتیاق انجام می‌دادند، اشتیاقی که در واحدهای قزاق دیگر دیده نمی‌شد. فرمانده آنها مردی بلند قامت بود که طول قدش از ۶ پا تجاوز می‌کرد. شانه‌های فراخ و چهره و نگاهی مشخص داشت، بینی عقابی و چشمان نافذش به او سیمایی زنده و غیر منتظره می‌داد. او مرا به یاد راجه‌های مسلمانی می‌انداخت که در هند مرکزی دیده بودم و نامش رضاخان بود. بدین ترتیب مردی که بنا بود در سرنوشت کشورش تأثیری آن همه عظیم بگذارد رفته رفته مورد توجه قرار گرفت. به یاد دارم نخستین باری که او را دیدم بدنش از حمله جدی مالاریا می‌لرزید. فکر می‌کردم او کسی نیست که با این

بیماریها از پای درآید. ما تصمیم گرفتیم او را فوری ولو به طور موقت به فرماندهی بریگاد قزاق منصوب کنیم»^۱

براساس تصمیمات گرفته شده از سوی انگلیس قرار شد که در بهار سال ۱۹۲۱ نیروهای این کشور ایران را ترک کنند و نظر آبرونساید بر آن بود که از چند ماه مانده به خروج نیروهایش، نظارت بر قزاقان آغاز شود، چون صحیح نبود، درست در لحظه عزیمت کنترل یکباره برداشته شود. این موضوع را برای تصمیم‌گیری به وزیرمختار بریتانیا در تهران ارجاع کردیم.

در طی این مدت نیز براساس شنودهایی که از ایستگاههای بی سیم شوروی از سوی آبرونساید انجام گرفت، وی توانست صحبتها و دستورات ژنرالها و فرماندهان را شنود کند و از این طریق پیشاپیش از حمله‌های بلشویکها خبردار شود. در یکی از حمله‌ها آنان را شکست سختی داد و آنها مجبور شدند تا رشت عقب‌نشینی کنند.

شاه که از پیشروی کمونیستها و بلشویکها واهمه داشت از این خبر بسیار خوشحال شد و از نورمن خواست تا آبرونساید را در تهران ملاقات کند و وی را با یک دعوتنامه رسمی به تهران احضار کند و آبرونساید پس از این دعوتنامه به تهران رفت و با شاه ملاقات کرد.

از آن پس ژنرال آبرونساید تصمیم خود را در مورد مسئولیت بیشتر در مورد رضاخان گرفته بود.

وی می‌گوید:

«در آق‌بابا مرتب به دیدار بریگاد قزاق می‌رفتم. بریگاد قزاق با شتاب به سوی کارآیی گام برمی‌داشت. مسئولیت تعیین تاریخی که قزاقها از نظارت ما خارج می‌شدند به من واگذار شده بود و من در نظر داشتم یک ماه پیش از عزیمت به بغداد این کار را بکنم. از این رو دو موضوع را با رضاخان در میان گذاشتم. به او تاریخ عقب‌نشینی مان را گفتم و از او خواستم قول بدهد به هنگام عقب‌نشینی ما به هیچ گونه اقدام تهاجمی و عملیاتی علیه ما دست نزند. در این مورد به او

هشدار دادم که اگر اقدام خصمانه‌ای علیه ما صورت دهد تخلیه را متوقف خواهم کرد و به او حمله خواهم برد و در چنان صورتی وضعیت کشور او از این هم متزلزل تر خواهد شد. من خواهان چنان وضعی نبودم و به او اطمینان دادم که من بریگاد قزاق را به این نیت بازسازی نکرده‌ام که در هنگام عقب‌نشینی آن را نابود کنم. موضوع دومی که از او خواستم این بود که اقدام قهرآمیزی برای سرنگون کردن شاه خودکامه صورت ندهد و به دیگران هم اجازه و امکان چنان اقدامی را ندهد. در هر دو مورد قاطعانه به من قول داد که به خواسته‌های من عمل کند و وفادار بماند بی‌پرده با من حرف زد و گفت از سیاستمدارانی که مجلس را در کنترل دارند و در راه منافع شخصی خویش از آن استفاده می‌کنند متنفر و بیزار است. او یک سرباز بود و در خانواده یک سرباز پرورش یافته بود و از صحبت‌های بی‌پایان سیاستمداران که به نتیجه قطعی هم نمی‌رسند نفرت داشت. به نظرم مرد قدرتمند و نترس آمد که کشورش را از صمیم قلب دوست دارد. ایران برای روزگار سختی که پیش رو داشت نیازمند یک رهبر بود و او بی‌تردید مردی فوق‌العاده ارزشمند به حساب می‌آمد.»^۱

براساس پیشنهاد آبرونساید قرار شد رضاخان میرپنج، افسران روسی را از بریگاد قزاق بیرون کند و خود فرمانده لشکر قزاق شود، قوای قزاق را مسلح و آماده حمله به تهران و کودتا کند. مشروط بر اینکه اولاً قزاقها که در میانشان عناصر نامطمئنی وجود داشت هنگام عبور از قزوین سربازان انگلیسی را مورد حمله قرار ندهند. ثانیاً کودتاجیان پس از فتح تهران از برانداختن رژیم سلطنت و خلع احمدشاه که به نظر آنان باعث هرج و مرج و توسعه عقاید کمونیستی می‌شد خودداری کنند.^۲

احمدشاه نیز در صدد بود یا خود به اروپا برود و یا اینکه پولهای جمع‌آوری شده را بدانجا بفرستد.

۱. خاطرات آبرونساید، ص ۲۲۰.

۲. انگلیسی‌ها در میان ایرانیان، دنیس رایت، ترجمه لطفعلی خنجی، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۵۹، ص ۲۱۴ - ۲۰۸.



رضاخان میرینج (سردار سپه) ۸ اسفند ۱۲۹۹

حسین مکی در مورد کودتای سوم اسفند تعدادی از نامزدهای کودتا را از سوی انگلیس نام می‌برد که هر یک به نوعی از این عمل سرباز زدند. ماژور فضل‌الله‌خان، غلامرضاخان میرپنج، محمد صادق‌خان سردار و امیر موثق.^۱

رضاخان به دلیل قدرت سازماندهی ذاتی و جسور بودنش به‌رغم نداشتن سواد کلاسیک در رأس این عملیات قرار گرفت. وی در دوره زندگی نظامیش نشان داد هرگاه خود به تنهایی تصمیم به انجام عملی می‌گرفت، حتی اگر به قیمت جاننش تمام می‌شد هیچ ترسی به خود راه نمی‌داد. این را به همگان ثابت کرده بود، اما در مورد تسخیر تهران و برکناری سپهدار، با اینکه خود پیشقراول آن شد، احساس خطر می‌کرد، قبلاً نیز در برکناری کلرژه چنین احساسی به او دست داده بود که از سوی ملک‌الشعراى بهار به نقل از سرهنگ قهرمانی متهم به ترس بی‌مورد شده بود.

از آن پس رضاخان دیگر تنها یک نظامی به‌شمار نمی‌آمد. هرچند در شرایط ویژه تاریخی و حساس مهرة نظامی کودتا بود، اما این را حس می‌کرد که او از این پس نقشی فراتر از یک نظامی صرف خواهد داشت و مبارزه خود را برای قدرت بیشتر تا رسیدن به پادشاهی آغاز کرد.

دکتر کاتوزیان درباره رضاشاه می‌نویسد:

«رضاخان میرپنج، سردار سپه بعدی، باهوش، سخت‌کوش، صریح و بی‌رحم بود و حافظه‌ای بسیار قوی و اعتماد به نفس سرشاری داشت که در نتیجه موفقیت به تکبر تبدیل شد. آموزش رسمی ناچیز دیده بود، اما در امور سازماندهی و رهبری نظامی با تجربه بود. از لحاظ عاطفی، ناسیونالیست بود، در انتخاب وسایل رسیدن به هدف پراگماتیک و در کاربرد شیوه‌هایی که به نظرش برای تحقق اهداف شخصی و ملی ضرورت داشت بی‌رحم بود. اراده‌ای آهنین داشت که در چند مورد یا جاننش را نجات داده بود و یا آرمانی را که در خطر نابودی کامل قرار داشت. او دو موفقیت متضاد را که به ندرت در یک فرد دیده می‌شود، به گونه‌ای تا موفقیت‌آمیز در خود جمع داشت. از یک سو تندخویی و صراحت لهجه‌ای تا



سردار سپه در مقابل خانه نوساز خود

سرحد بی‌نزاکتی - و حتی دریدگی - و از دیگر سو قدرت پنهان کردن نظرها، نقشه‌ها و حتی کینه‌های شخصی؛ به طوری که وقتی نیاتش را آشکار می‌کرد تقریباً همگان شگفت‌زده می‌شدند.^۱

از کودتای ۱۲۹۹ تا به پادشاهی رسیدن رضاشاه در سال ۱۳۰۴ ایران شرایطی بس ناآرام و متلاطم داشت. سرکوب شورشهای منطقه‌ای، خلع سید ضیاء نخست‌وزیر در سال ۱۳۰۰، او با شعار ارتش ملی و ایران واحد همچنان در پی سرکوب شورشها بود و سعی در مستحکم کردن قدرت خود با کمک ارتش تحت امر خود داشت.

در آغاز سال ۱۳۰۱ اوضاع کشور بسیار بحرانی بود. از اردیبهشت ماه مشیرالدوله از کارکناره گرفت و بار دیگر قوام‌السلطنه با نقش مهمی که مدرس از رأی آوردن وی در مجلس داشت برای بار دوم به نخست‌وزیری برگزیده شد.

هرچه قدرت رضاخان بیشتر می‌شد، قوام‌السلطنه و تعدادی از نمایندگان مجلس خواست قلبیشان در برکنار کردن رضاخان از حکومت افزون می‌شد.

رضاخان (سردار سپه) هرگاه نمی‌توانست با نمایندگان مجلس در افتد، از حربه استعفا استفاده می‌کرد. زیرا او می‌دانست که قشون نظامی کاملاً از وی هواداری می‌کنند. این بار نیز او می‌دید دیگر راهی برای مقابله با مخالفتها و یا تحریک قزاقهای خود ندارد و نمایندگان مخالف هر یک با چاپ نطقهایشان، او را به باد انتقاد گرفته‌اند، تصمیم به استعفا گرفت. اما قبل از استعفا در اجتماع صاحب‌منصبان نطقی ایراد کرد و اقدامات قانون را در ایجاد امنیت برشمرد و اعلام کرد چون مجلس و مطبوعات برای کارهایش ارزش قائل نیستند از کار استعفا خواهد داد و همان روز نیز از کارکناره‌گیری کرد.

پس از استعفای سردار سپه، نظامیان بلافاصله به تظاهرات پرداختند و در تهران به مانور نظامی دست زدند و هنگام عبور از مقابل بهارستان مجلس را تهدید کردند. در شهرهای دیگر نیز نظامیان به طرفداری از رضاخان و حمله به مجلس به‌ویژه معتمدالتجار تظاهرات زیادی صورت دادند.

۱. اقتصاد سیاسی ایران، دکتر محمدعلی همایون کاتوزیان، نشر مرکز، چاپ هفتم، ۱۳۸۱،



اجتماع طرفداران تغییر سلطنت در امپریه (محل دانشکده افسری) سردار سپه (رضا شاه) در عکس دیده می شود.

روند بعد در کاخ گلستان میان محمدحسن میرزا ولیعهد و قوام السلطنه رئیس الوزرا و سردار سپه مذاکراتی صورت گرفت تا بتوانند هر طور که شده شرایط را بحرانی تر از آن نکنند و به توافقاتی با رضاخان برسند و فردای آن روز وزیر جنگ رضاخان دوباره به کار خود بازگشت و یک هفته بعد در نطقی که در مجلس ایراد کرد گفت:

علی الاصول حکومت نظامی را ملغی خواهد کرد.

رضاخان جدا از کشمکشهای درون حکومتی در صدد بود تا شرایطی فراهم آید تا بتواند خوزستان و بختیارها را با خود همراه کند هرچند که می دانست بختیارها و شیخ خزعل از انگلیس خواسته بودند تا به دولت ایران کمک نکنند، اما او لحظه شماری می کرد تا زمان سرکوب فرارسد.

انگلیس مطمئن بود که سردار سپه به هر صورت برای یکپارچه کردن ایران به شیخ خزعل و بختیارها حمله خواهد کرد. در همین اثنا بختیارها برای اینکه به حکومت مرکزی ضرب شستی نشان دهند به نیروهای دولتی حمله کرده و قوای دولتی حدود ۴۰ کشته و ۲ زخمی به جای می گذارد. از این تاریخ تصمیم رضاخان برای نیرو فرستادن به مناطق نفتی و تحت کنترل درآوردن خوزستان و پس از آن یکسره کردن وضعیت بختیارها حتمی شده بود.^۱

نقش لورین در این شرایط بسیار حساس همانند نقش تاریخی ژنرال آبرونساید در سال ۱۲۹۹ بود، اما وی بسیار متفاوت و دقیق تر از نورمن عمل می کرد. انتصاب وزیرمختار جدید بریتانیا سرپرسی لورین در شهریورماه ۱۳۰۰ به جای هرمن نورمن بود.

لورین برای ارزیابی دقیق اوضاع و مخالفت و رویارویی به زعم خود نابجا با رضاخان سعی نمی کرد حساسیت وی را نسبت به خود زیاد کند و در تلاش بود که از دور با تیزبینی نظاره گر اوضاع باشد. رضاخان نیز سعی نمی کرد با وی ارتباطی برقرار کند. لورین دریافته بود که نقش رضاخان در صحنه سیاسی کشور بسیار حساس است و نمی توان به راحتی وی را حذف کرد.

۱. برآمدن رضاخان...، سیروس غنی، ص ۲۷۸.



مراسم تاجگذاری رضا شاه

طبعاً ایرانی مستقل و قدرتمند و متمرکز در این شرایط برای بریتانیا بسیار مفیدتر بود تا اینکه مثلاً با جمهوریهای مختلفی مانند خراسان، گیلان، خوزستان، کردستان، بختیاری، مازندران و... مواجه شود و در نهایت با چنین تعدد قدرت پس از مدتی چه بسا بسیاری از این حکومتها برای باج گرفتن از دولت انگلیس تبدیل به موی دماغ این امپراتوری گردند. لورین این موضوع را به درستی می فهمید و به درستی نیز به حکومت و وزارت خارجه انگلستان انتقال می داد.

طبیعی است که مردم ایران نیز خواهان ایرانی یکپارچه بودند و منافع همه ملت در همین همبستگی و یکپارچگی بود.

در سال ۱۳۰۲ با قدرت گرفتن رضاخان، وی شرایط را به صورتی دید که بتواند قدرت را قبضه کند. احمدشاه نیز به شدت از اتوریته و قدرت بی تردید رضاخان در ارتش می ترسید و در آن شرایط نمی توانست رضاخان را در نقش نخست وزیر ببیند زیرا در آن صورت فکر می کرد شاید دیگر کار او تمام شده باشد.

در عین حال رضاخان فکر می کرد اگر شرایطی پیش آید تا بین مجلس چهارم و مجلس پنجم که نیاز به رأی اعتماد نمایندگان مجلس نباشد، وی نخست وزیر شود، این زمان بهترین شرایط برای به قدرت رسیدن اوست.

اما او در چنین شرایط بحرانی احساس می کرد که می بایست بیشتر احتیاط کند. پس از استعفای دوباره قوام و نخست وزیر شدن مستوفی در بهمن ماه ۱۳۰۱ رضاخان می خواست تا نورمن را قانع سازد که تنها راه درست در این مقطع همانا فرستادن نیرو به جنوب و یکسره کردن نابسامانی آن منطقه است. مستوفی نیز از او حمایت می کرد.

آمدن دکتر میلیسپو آمریکایی در ۱۸ آذرماه ۱۳۰۱ به تهران به عنوان رئیس کل دارایی ایران از وقایع بسیار مهمی است که توانست تا حدود زیادی به رضاخان کمک کند.

کارهای میلیسپو در مورد اقتصاد ایران در ابتدا با موفقیت کامل همراه بود. در ایران نظام مالیاتی وجود نداشت. مالیات فقط از دهقانان و صنعتگران و پیشه‌وران گرفته می شد. وی با برقرار کردن مالیات بر ارث و مالیات بر فروش، کار بزرگی را به انجام رسانید. وی معافیت مالیاتی شاهزادگان را به حداقل رساند و بدهی کلان مالیاتی



سرپرستی لورین



دکتر میلیسیو (رئیس کل دارایی ایران)



افرادی چون شیخ خزعل و سپهسالار تنکابنی و خانهای بدهکار بختیاری و دیگر قبایل را مطرح کرد. رضاخان نیز از این موقعیت در صدد تحت فشار قرار دادن شیخ خزعل و بختیاریها برآمد.

از شهریور ۱۳۰۲ شرایط به نفع رضاخان در حال تغییر بود. قوام السلطنه رئیس الوزرای سابق به اتهام توطئه برای قتل سردار سپه به هنگام نخست‌وزیری اش دستگیر شد و برای بازجویی به دستور رضاخان به وزارت جنگ آورده شد. وی این اتهام را پذیرفت. شاه شفاعت کرد و افرادی که در این مورد در خدمت قوام بودند، اتهام را پذیرفتند. قوام السلطنه چاره‌ای جز پذیرش نداشت. رضاخان از حق خصوصی خود گذشت.^۱ قوام السلطنه محکوم به تبعید به اروپا شد و در ۳۱ مهرماه تحت محافظت چند نظامی به بغداد سپس به اروپا رفت و به برادر خود پیوست. وی در اروپا زندگی خوبی داشت و به هنگام شاهی رضاخان به وی و قوام اجازه ورود به کشور داده شد.

قوام به هنگام توطئه اعتقاد داشت که رضاخان خطر بزرگی برای کشور است و باید از بین برود. در همین موقع مشیرالدوله نیز از سمت خود استعفا داد. شرایط ویژه‌ای پیش آمد که رضاخان آن را مناسب دید تا بتواند از آن پس به نخست‌وزیری برسد. شاه می‌خواست مشیرالدوله را وادار به پذیرش دوباره پستش کند و خود نیز روانه اروپا شود. این موضوع را با رضاخان در میان گذاشت، اما رضاخان گفت، اگر احمدشاه به اروپا برود وی نیز استعفا می‌دهد و همراه شاه به اروپا می‌رود یا اینکه از سوی شاه به‌عنوان نخست‌وزیر معرفی شود. رضاخان نفوذش را در قوای نظامی و همچنین نقش و قدرت این نیرو را در کشور می‌دانست. او با همه تیزهوشیش فهمید که اکنون دیگر نوبت اوست تا نخست‌وزیر شود.

احمدشاه در نهایت در سوم آبان‌ماه فرمان رئیس‌الوزرای سردار سپه را امضاء کرد و گفت که قصد دارد برای معالجه به اروپا برود. این تنها بهانه‌ای بود تا از شر این اوضاع خلاص شود و خود را به محیط آرام اروپا برساند.

رضاخان نیز این را می دانست که این ایام مناسب ترین موقع جهت رئیس الوزرای اوست. سردار سپه در روز ۵ آبان ماه کابینه خود را معرفی کرد. در این کابینه در عین حال وزیر جنگ بود. فروغی ذکاءالملک و زیرخارجه، سلیمان میرزا وزیر معارف و امیرلشکر خدایارخان وزیر پست و تلگراف و تلفن شد. رضاخان به این وسیله می خواست تا از نظامیان قدردانی کرده و همچنان وفاداری آنان را به نفع خود جلب نماید.

رضاخان گویی احساس می کرد دیگر آهسته آهسته می بایست کل قدرت را به دست گیرد و حتی احمدشاه را کنار بزند، اما هنوز قولش به آیرونساید را فراموش نکرده بود. لذا مترصد بود تا شرایطی همانند نخست وزیریش فراهم آید تا بتواند حکومت قاجار را کنار زند. رضاخان می دانست که پیشرفت کارها متکی به اوست و توان قبضه کردن قدرت را دارد. او لحظه به لحظه زمان را پی می گرفت تا بتواند در بهترین شرایط گام اساسی و نهایی را بردارد.

رضاخان در واقع تصمیم نهایی خود را پیش از عزیمت احمدشاه به اروپا گرفته بود. اما هنوز موانع دشوار در سیر راهش وجود داشت که می بایست به آن توجه می کرد. رضاخان عاری از هر گونه ادعای روشنفکری بود و خود را ثورسین قلمداد نمی کرد، اما از همان ابتدا از اهدافش آگاه و دورنمایی را برای خود ترسیم کرده بود. او از زمان کودتا مانند یک بازیگر شطرنج مهره‌ها را جابه جا می کرد و روابطش با شاه و نخست وزیران را لحظه به لحظه تنظیم می کرد. حتی کم اعتنایی به لورین و یا برقراری رابطه با لورین را با تیزی هرچه تمام تر به انجام می رساند. خصوصاً زمانی که خود به تنهایی فکر می کرد و در هنگام اخذ تصمیم با قاطعیت عمل می نمود، مانع از دخالت دیگران در تصمیم گیریهایش می شد. هنگامی که در مواجهه با شیخ خزعل توازن قوا را به نفع خود نداشت آگاهانه عقب نشینی کرد و بعد که نیروهایش را برتر دید حتی حاضر به تمکین هشدارهای انگلستان نشد. وی قزاقی بود که به نخست وزیری رسیده بود و علاقه داشت فرمان بدهد و بدون چون و چرا، ندای اطاعت بشنود و خواسته‌هایش را به پیش برد. قطعاً شرایط اجتماعی نیز به کمک وی شتافت تا او را به عنوان قدرت بلامنازع در ایران تثبیت کند.

از سوی دیگر رضاخان نیز با گردآوری بهترین نیروها که هنوز از انقلاب مشروطیت باقی مانده بود، کار خود را دنبال می‌کرد. از جمله این افراد می‌توان از مشیرالدوله، مستوفی، فروغی، یحیی دولت‌آبادی، تقی‌زاده، مخبرالسلطنه و... داور که نقش بسیار مهمی در این دوره از تاریخ ایفا کردند، نام برد. او می‌خواست وضعیت اقتصادی و سیاسی کشور را به نحوی اساسی تغییر دهد.

رضاخان باز در اثنای کارش به اختلاف نظریات سیاستمداران توجهی نداشته و تنها به مواردی فکر می‌کرد که بتواند با پیشرفت اقتصادی و فرهنگی، کشور را تحت کنترل خود درآورد. وی به لورین نیز اطمینان داده بود که ایران همچنان پایبند به نظریات خود نسبت به منافع انگلیس است. هرچند که این مأمور انگلیسی زیاد نمی‌توانست به رضاخان اطمینان کند.

رضاخان پس از پافشاری بر نخست‌وزیری، جمهوری را نیز در ذهن خود می‌پروراند. شاید او تحولات در ترکیه را الگوی خود قرار داده بود، اما شرایط اجتماعی به گونه‌ای پیش رفت که او نتواند به آن دست یابد و مترصد فرصتی دیگر باشد.

تا اینکه در سال ۱۳۰۴ از قدرت خود در ارتش و از موقعیت و طرفداران خود در مجلس با همه مخالفت‌هایی که از سوی دیگر نمایندگان می‌شد استفاده کرد و خود را شاه ایران خواند.

پس از رأی مجلس، فروغی (ذکاءالملک) به کفالت رئیس‌الوزرای منصوب شد. احمدشاه قاجار پس از این واقعه اعلامیه‌ای صادر کرد و خلع خود را غیر قانونی دانست و عمل سردار سپه را متکی به اسلحه تلقی کرد.

محمدحسن میرزا ولیعهد سابق نیز با چند نفر محافظ به سمت مرز حرکت داده شد.

در ۱۵ آذرماه انتخابات مجلس مؤسسان در سرتاسر ایران پایان یافت و نمایندگان در تهران حضور یافتند. در ۲۲ آذرماه مجلس مؤسسان طی پنج جلسه اصول ۳۶ و ۳۷، ۳۸ و ۴۰ متمم قانون اساسی را تغییر داد. به موجب این اصلاح، سلطنت دایمی ایران به رضاخان پهلوی و اعقاب وی واگذار گردید و در ۲۴ آذر رضاشاه پهلوی پادشاه



رضا شاه پهلوی



محمد حسن میرزا ولیعهد

جدید ایران در مجلس شورای ملی حضور یافته و طبق قانون اساسی مراسم تحلیف به جای آورد.

رضاشاه تا سال ۱۳۲۰ سلطنت کرد اما شرایط اجتماعی در دوران جنگ جهانی دوم وضعیت را به زیان او تغییر داد. او که در این جنگ اعلام بی طرفی کرده بود، آلمان را برنده نهایی جنگ می دانست. همین مسئله باعث شد هنگام شکست آلمان وی از سوی نیروهای انگلیس و شوروی از کار برکنار شد و به تبعید رفت. رضاشاه مدتی را که در تبعید گذراند روحیه‌ای بسیار شکننده داشت. تا اینکه بر اثر بیماری قلبی در سال ۱۳۲۳ در تبعید درگذشت.^۱

۱. خوانندگان محترم را به کتاب *رضاشاه از الشتر تا الاشت* جلب می‌کنم (نگارنده).



رضاشاه



جنازه رضا شاه به صورت مومیایی

مسعود بهنود

□ «این سه زن» اثر مسعود بهنود نوعی برداشت از زندگی رضاشاه است که به شیوه‌ی روایی - تاریخی نگاشته شده است. کتاب به گونه‌ای آغاز می‌شود که نویسنده حتی فرصت فکر کردن به خواننده را نمی‌دهد و خیلی سریع به زندگی رضاشاه می‌پردازد. فضای کتاب قصه‌گونه است ولی موضوع واقعیتی تاریخی. مطالب مغلوط و سراسر نادرست او درباره‌ی زندگی اولیه رضاشاه، نوش آفرین، پدرش عباسعلی خان، نگارنده را برآن داشته است تا برای روشن کردن افکار عمومی، اشکالات و نادرستیهای فراوان این اثر را برشمارد که به گمان من بیش از آنکه یک جریان واقعی و تاریخی را ترسیم کند، به ساختن جریانی همت می‌گمارد که اصولاً نه بنیانی علمی و نه واقعی - تاریخی دارد. آقای بهنود شاید بر آن بود تا جریان نویی را کشف کند، حال آنکه عملاً و شاید عمده‌اً چیزی را به وجود آورد که در کارنامه ایشان شاید بی‌ارج‌ترین آنها باشد. از فردی چون او انتظار بیشتری می‌رفت که برای تحریر اثر خود کمی دقت به خرج می‌داد و به جای نقل حقیقت، قلب حقیقت نمی‌کرد.

متأسفانه کتابهای به اصطلاح «روایت تاریخی» در ایران طرفداران زیادی دارد، به‌ویژه اینکه نویسنده برای شیرین‌تر کردن موضوع خود را از هرگونه مسئولیتی مبرا می‌کند و جملاتی را می‌نویسد که تنها خواننده از آن خوشش آید، دیگر به فکر شخصیتی که از او سخن می‌گوید و حتی محور کتاب است، نیست و تنها فکر می‌کند که چطور داستان را سر هم‌بندی کند و به خورد خوانندگان بدهد.

بهنود در مقدمه کتاب، که بیشتر به داستانی خیالی و تفرنی شبیه است، می نویسد:
 «این کتاب تاریخ نیست، رمان هم نیست. شاید یک روایت تاریخی بتواند باشد.»
 روایت! یعنی چه؟

طبعاً بازگو کردن حقایق تاریخی با سند و مدرک که در یک کتاب جمع آوری شود، می شود «کتاب تاریخ» و اگر با زبانی داستانی نقل گردد حتماً می شود «روایت تاریخی» یا «داستان تاریخی».

آقای بهنود نیک می دانند که قلب تاریخ بدتر از حذف تاریخ است، زیرا در حذف تاریخ کسی گمراه نمی شود، بلکه فقط ناآگاه می ماند، ولی در قلب تاریخ، آیندگان گمراه می شوند. اما زمانی که آیندگان به این نکته پی ببرند که این بخش از تاریخ قلب شده است، عقوبتی نابخشودنی در انتظار تاریخ نگار است.

وی وقتی که ادعا می کند: «این کتاب رمان نیست» در حالی که شکل روایت و بیان ویژگیهای فردی و شخصی قهرمان و حتی فرم و شکل نوشتار به گونه ای است که خواننده آخر پیش زمینه ای نداشت و به جای «رضاشاه» نام فرد دیگری را می نوشت، می توانست فکر کند که دارد یک رمان می خواند اما رمان در حد و اندازه قلمی است که فقط می تواند وقایع نگار یا حادثه پرداز باشد، نه قلمی که رمان پرینیان و استواری خلق کند؛ و بدتر اینکه از شخصی می نویسد که جای او در تاریخ است حال با هر نامی و با هر صفتی. آقای بهنود گویا آب پاکی روی دست منتقد یا تاریخ خوان و حتی تاریخ دان می ریزد که «این کتاب تاریخ نیست» چرا؟ به این دلیل که اگر تاریخ باشد می داند که تخیل ایشان چندان قوی نیست که بتواند شخصی تاریخی خلق کند که جلوتر از صاحب اثرش باشد. و تازه اگر تاریخ باشد روایتهای ایشان حتی بی اغراق می گویم یک سطرش صبغه حقیقت ندارد مگر آنجا که می گوید رضا بر اریکه قدرت نشست و شاه شد. گویا اگر چاره داشتند باز آسمان را به گونه ای دیگر می یافتند و این شخص حقیقی را به گونه ای دیگر قلب می کردند. به نظر من این چند جمله عذر بدتر از گناه است که نویسنده سعی دارد خود را از ناآگاهی مبرا سازد، در حالی که با خواندن کتاب، خواننده در خواهد یافت که فضای داشته های ذهنی نویسنده چقدر خالی است.

وی در ادامه می نویسد:

«از دیگر سو، در همه این سالها که با تاریخ روزگار می‌گذرانم، بارها قصد آن داشتم که درباره فرمانفرما بنویسم. جز آنکه نوشتن درباره رضاخان ماکسیم که شاه شد هم سالهاست در سرم بوده است...»

جالب است که سالهاست در سر ایشان بوده است. اما به نظر می‌رسد زمانی که نوشتن در مورد «رضاخان ماکسیم» را آغاز می‌کند بدون توژق به کتابی تاریخی - حتی ابتدایی‌ترین آن - دست به نگارش «روایت تاریخی» می‌زند.

در پایان مقدمه با تیزهوشی تمام از اینکه می‌داند بدون زحمت - احتمالاً یک روزه - و بدون وارد شدن به اسناد تاریخی و کتاب تاریخی منتشره «با آنکه همه این سالها را با تاریخ روزگار می‌گذرانند» شروع به نوشتن می‌کند و البته جایی هم برای اشتباه خود باز می‌کند و می‌نویسد:

«کوشش نویسنده برای بازگویی حقایق، به دور از جهت‌گیریها، او را در جاهایی به جنگ با باورها می‌برد. چنانکه در سرگذشت رضاشاه و با آنچه دوستان یا دشمنان آنان نوشته‌اند، در تضاد قرار می‌دهد. از همین رو نویسنده باید آماده شنیدن انتقادات باشد که هست. چگونه می‌توان ادعا کرد که نوشته‌ای چنین، خالی از خطاست؟ دست کم نویسنده این روایت، چنین تصویری ندارد.»

خود آقای مسعود بهنود می‌داند که برای نوشتن یک کتاب یا روایت تاریخی، محقق و یا نویسنده عمری را برای نوشته‌اش صرف می‌کند و دهها و دهها شاهد، سند و مدرک به دست می‌آورد و در نهایت با مسئولیت تمام برخورد می‌کند. به همین خاطر کتاب افرادی چون ویل دورانت با آن عظمت نسلیها می‌ماند و به گمان من کتاب جناب بهنود حتی اگر تا زمان زنده بودن خود نویسنده زنده بماند، تنها هنر خود ایشان است. نگارنده سعی دارد قسمتهایی از «روایت تاریخی» آقای بهنود را مورد کاوش قرار دهد و آن را دیگر نمی‌شود گفت تناقض، تنها می‌توان گفت، ساخته‌های ذهنی انسانی مانند آقای بهنود، البته ایشان با زبان رمان با تیزهوشی بیشتری عمل کرده‌اند:

«نوش آفرین زنی از طایفه پالانی که هرگز از دامنه‌الاشت و سوادکوه و از خانواده و طایفه خود دورتر نشده بود و چندان که فرزندش شش ماهه شد سر در پی داداش بیک، شوهرش گذاشت، هر جا سراغی از او گرفت او را نیافت. زن که هنوز

هیچده ساله نشده بود، بی‌قرار بود ولی نومید نبود. هر کس چیزی می‌گفت تا آنکه یکی از نوکران خان به او خبر داد که عباسعلی (داداش بیک) در تهران است و در کاروانسرای نزدیک دروازه خراسان مسکن دارد.^۱

این بخش از روایت زبان تاریخی ندارد، زبانی روایی و قصه‌وار است که بنیان علمی و تاریخی واقعی ندارد.

نوش‌آفرین فقط حدود پنج ماه در الاشت زندگی کرد و اساساً هیچ نسبت مازندرانی ندارد. آقای بهنود نیک می‌دانند که تاریخ صد ساله اخیر خوشبختانه به همراه خود اسناد و مدارک کافی و وافی دارد که بتوان زندگینامه شخصیت‌های تاریخی معاصر را باز شناخت و گرفتار خیالبافیها نشد.

آقای بهنود آن واژه «پالانی» نیست بلکه «پاهلونی» است و معنی «پهله‌ای» یا اهل پهله که در جای خود توضیح داده خواهد شد.

وی در ادامه می‌نویسد:

«نوش‌آفرین روزی نوزاد خود را برداشت و با گاری یکی از نوکران امیرمؤید سوادکوهی راهی تهران شد. زمستان بود و آنها با کاروانی که از روسیه راهی پایتخت بود، همراه شدند. در جمع مردمی که هر کدام تفنگی به دوش داشتند تنها پناه نوش‌آفرین یک گروه خارجیان بودند که با خود دو زن داشتند، اما قافله در برف مانده فرنگیان رفتند و زن که قنذاق بچه را به تن خود بسته بود، باز با نوکران امیرمؤید ماند. آنها گرفتار بوران شدند. شبی را در کلبه‌ای به سر بردند. هرچه به زن توصیه می‌کردند که بازگردد و یا در همان بین راه بماند تا زمستان سپری شود، او با التماس راه خود را می‌گشود و همراه آنان می‌رفت. در ششمین روز سفر، بوران و برف‌گاری و اسب را به دره‌ای انداخت و زن، با یکی از همراهان تنها ماند و ... دو روز در اما مزاده هاشم ماندند تا بوران فرو نشست و همراه قافله‌ای دیگر راهی تهران شدند... اما در تهران، سعادت در انتظار زن نبود. تا چند هفته داداش بیک را نیافت و وقتی هم او را یافت، داداش بیک که دو زن دیگر

۱. این سه زن، مسعود بهنود، نشر علم، چاپ دوم، ۱۳۷۴، ص ۹.

داشت حاضر نشد وی و طفلش را که رضا نام داده بودند در تهران نگاه دارد. او در زمره نوکران میرزا حسین خان سپهسالار صدراعظم درآمد بود یکی از بناهایی که سپهسالار می‌ساخت، نگهبان بود. در این زمان بیست و پنج سال از سلطنت ناصرالدین‌شاه می‌گذشت.^۱

حیفم می‌آید، قبل از هر چیز از این قصه بافی قلم سخن نگویم. روایت چنان گرم است که خواننده سرمای زمستان، آن هم در گردنه‌های امامزاده هاشم را فراموش می‌کند و همراه قهرمان داستان - نوش آفرین - به غربت شهری چون تهران می‌آید و به همراه او با کودکی بر پشت به دنبال شوی قهرمان خود می‌گردد. تا اینجای داستان امتیاز خود را دارد، امتیاز نگارش. اما نمی‌دانم چه امتیازاتی به حضرت ایشان برای سر هم کردن روایتی که دروغ محض است بدهم. راستی آقای بهنود! کدام تعهد و مسئولیت تاریخی شما را وادار کرد که چنین شاعرانه خیال بیافید و خیل خواننده را گمراه کنید. شما اگر یک روز - فقط یک روز - پنج هزار تومان خرج می‌کردید و از پایتخت و دارالحکومه به روستای با نام و نشانی چون الاشت می‌رفتید و ازهر پیرزن و پیرمردی می‌پرسیدید که نوش آفرین اهل کجاست آیا الاشتی و یا حتی (به قول شما) از طایفه پالانی است، آنها هم بی‌هیچ زحمتی به شما می‌گفتند نوش آفرین اصلاً مازندرانی نیست که الاشتی باشد، آن موقع هم زحمت خواندن تاریخ بر حضرت عالی تحمیل نمی‌شد و هم اینکه از آب و هوای الاشت محظوظ می‌شدید و شاید دریچه‌ای از آگاهی هم به رویتان گشوده می‌شد.

به آگاهی جناب آقای بهنود برسانم خانم نوش آفرین اولاً اهل قفقاز بود و وقتی که به عقد پدر رضاشاه درمی‌آید نه تنها هیجده ساله نبود، بلکه دو فرزند به نامهای علی و مریم داشت و همسر اولش نیز در جنگ کشته شده بود.

آقای بهنود! باز هم اگر مسافرتی به الاشت می‌کردید و یا جغرافیای سوادکوه را مطالعه می‌کردید متوجه می‌شدید که ولویی و راستویی دو قسمت کاملاً مجزا و هر یک دارای چند ده روستاست. الاشت در قسمت ولویی قرار دارد و امیر مؤید اهل راستویی

است. طایفه پاهلونی (به قول شما پالانی) اهل ولوبی هستند و هیچ نوع سنخیتی با امیر مؤید نداشتند. به هر حال مطالعه جغرافیا برای فهم تاریخ بی اثر نیست. آقای بهنود! خبر مرگ عباسعلی خان (داداش بیک) در همان روزهای اولیه تولد رضاشاه به الاشت رسیده بود و به شش ماه هم نکشید.

نمی دانم آقای بهنود چه اصراری دارد که آقای عباسعلی خان را از قبر بیرون بیاورد و در کاروانسرای نزدیک دروازه خراسان مسکن دهد. دوزن دیگر برایش دست و پا کند، نوکر میرزا حسین خان سپهسالار صدراعظمش کند و نگهبان در خانه اش. اگر آقای بهنود می آمدند و از زمینهایی که متعلق به عباسعلی خان بود از بستگان الاشتی پرسش می کردند متوجه می شدند که او با شصت و اندی سال سن، با درجه یآوری و با ثروتی که داشت حداقل نیاز نبود دیگر نگهبان در خانه کسی باشد.

عجیب است این «روایت تاریخی» است که آقای بهنود نوشته اند یا رمان؟ که با جعل تاریخ به خورد خوانندگان داده شده است. اگر از زندگی فردی با نام خود وی از کتاب نقل می شود، دیگر رمان نیست، بلکه بیان مثلاً حقایق تاریخی است ولی حتی کلمه ای از آن با واقعیت مطابقت ندارد. آخر چه نیاز است، با دروغ و تحریف به نابودی شخصیت افراد پردازیم، بهتر نیست با واقعیات موجود، تمامی نکات مثبت و منفی افراد به ویژه شخصیت‌های سیاسی که نقشی هم در تاریخ معاصر ایران داشته اند، پردازیم. حال این نقش چه منفی و چه مثبت، مهم این است که این افراد در تاریخ حضور دارند.

ایشان در ادامه مطلب می نویسد:

«نوش آفرین، بهار به الاشت برگشت. او در جوانی بیوه شده بود. دو سه سالی بعد به عقد نایب حسین یکی از تفنگچیهای امیر مؤید درآمد. رضا، فرزند او که شیطان و بازیگوش بود، در خانه ناپدری زندگی سختی را آغاز کرد. هرازگاہ، عمویش چراغعلی خان، وی را ملاطفت می کرد. او از ناپدریش می ترسید و او را می دید که شبها با مادرش تندی می کند، و گاه او را با مشت و لگد می زند.»^۱

سخنان بهنود را نمی‌دانم به چه چیزی تشبیه کنم. ایشان چند سطر بالاتر گفته‌اند که نوش آفرین الاشتی با آن بدبختی و با کمک تفنگچیها و نوکران امیرمؤید به تهران رفت و چند هفته داداش بیک فرزندش را نپذیرفت و او به ناچار به الاشت بازگشت. پس از آن ناگهان می‌نویسد: او در جوانی بیوه شده بود، معلوم نیست این کسی که بیوه شده نوش آفرین گرجی تبار است که بیوه شده و بعد با عباسعلی خان ازدواج کرده است، یا اینکه نوش آفرین الاشتی. اگر نوش آفرین الاشتی باشد که بیوه نشده شوهرش در تهران است و دارد زندگی می‌کند. حالا دو زن هم آنجا دارد و نوش آفرین هم سومین زنش است. همسرش را نپذیرفت و به قول آقای بهنود به زادگاه، نزد خانواده‌اش آمده. نمی‌دانم بیوه شدن چه معنی دارد.

تازه بدون آنکه عباسعلی خان (داداش بیک) را بُکشد. دو سه سال بعد او را به عقد «نایب حسین» یکی از تفنگچیهای امیرمؤید درمی‌آورد. فکر نمی‌کنم در هیچ دین و به‌ویژه اسلام زنی که شوهرش زنده است و تنها با جابه‌جایی از شهری به شهری آن هم در فاصله زمانی کوتاه حق ازدواج داشته باشد. آقای بهنود قوانین جدید هم وضع می‌کند!

این را لازم است بگویم که در بسیاری از روستاها به‌ویژه در الاشتِ ما، تقریباً تمامی زنانی که همسرشان فوت کرده‌اند تا آخر عمر ازدواج نکرده و خود به همراه خانواده شوهر فرزندان را بزرگ کرده‌اند نمونه آن مادر بزرگ (پدری) من بوده است و از این نمونه دهها مورد می‌شود یافت.

جالب است برایتان بگویم که مادر بزرگ (مادری) نگارنده حتی پس از طلاق از شوهر خود در سنین جوانی و تنها با داشتن یک فرزند (یعنی مادر من) تا آخر عمر ازدواج نکرد. پدر بزرگ من محمدزمان پهلوان حتی سالها پس از مرگ همسر اولش زنده بود. آخر چطور می‌شد چنین کفری را آن هم در الاشت بشود انجام داد *جَلَّ الخالق!*

باز هم محض اطلاع آقای بهنود! عرض می‌کنم که: چراغعلی خان عمویش چندین سال قبل از تولد رضای «شیطان و بازیگوش» مغضوب ناصرالدین شاه شده و کشته می‌شود. نمی‌دانم جناب بهنود چرا دوست دارند همه را از قبر بیرون بیاورند و کاری برایشان دست و پا کنند.

آقای بهنود در ادامه افاضات خود می‌گوید:

«رضا] ده ساله بود که بادیه را بر سر نایب حسین کوفت و تا او رفت که شوشکه‌اش را بردارد از خانه گریخت و پس از آن گهگاه زمانی که نایب در خانه نبود به دیدار مادرش می‌رفت که حالا دختری هم پیدا کرده بود. رضا، شبها در کلبه کوچکی در کنار خانه خواهر ناتنی بزرگش می‌خوابید و روزها در کوه و اطراف می‌پلکید و هر بار اشکهای مادر را می‌دید، دلش آتش می‌گرفت، و به داداش بیک لعنت می‌فرستاد.»^۱

با خواندن این پاراگراف این حس به خواننده دست می‌دهد که آقای بهنود چون سایه‌ای رضاخان ماکسیم را تعقیب می‌کرد و بدتر از آن در کالبد شاه نیز حضور داشت و از آتش دلش باخبر بود. ببینید آقای بهنود: شما نه سن تان قد می‌داد که اشکهای رضا ماکسیم را آن هم در ده سالگی وی ببینید نه اینکه در هیچ اثری چنین نثری غمگنانه و سوزناک پیدا می‌شود، حتی خود رضاشاه در دوران سلطنتش چیزی از اشکهایش نگفت و بعد از او در دوران پسرش کسی هم اشکهای کودکی رضاشاه را ندید و یا چیزی ننوشت و از آتش دلش خبر نداشت. این گونه نوشتن و چنین بی‌مهابا چادر سیاه بر روی حقایق کشیدن البته در نوع خود هنرمندانه است!! گمان می‌کنم که این روایت‌های تخیلی را حتی یکبار هم نخوانده‌اید و اگر می‌خواندید حتی این بخشهای کم‌دی - تخیلی را حذف می‌فرمودید. اینکه من به عنوان خواننده حیرت می‌کنم و چنین صحنه‌هایی را که شکلی رئال و واقعی دارد توسط شما در ذهن مجسم می‌کنم. چون رضاخان ماکسیم آدمی ساخته و پرداخته ذهن شما نیست این ایرادها بر مطالب شما مترتب است ولی اگر این شخص حاصل جریان سیال ذهن مشعشع نویسنده‌ای باشد، نویسنده این حق را دارد که در روح و روان قهرمان زاییده تخیل خود جاری و ساری باشد و حتی زمزمه‌های درونی او را بشنود و هیچ منتقدی نمی‌تواند جلوی ذهن نویسنده دیوار بکشد. اما این در صورتی است که همین قهرمان منفی آقای بهنود، فردی تاریخی است با زندگینامه یا بیوگرافی مشخص.

چگونه است که ناگهان رضاخان ده ساله شد و بادیه‌ای هم در اتاق پیدا کرد، بر سر ناپدری کوفت و ناپدری هم شوشکه را برداشت و خلاصه من بدو و آهو بدو...

حالا دیگر نوش آفرین آقای بهنود پس از سه سال دارای دختری شد و جالب است یادآوری کنم در تاریخ آمده است که نوش آفرین در تهران چند سال پس از مرگ پدر رضاخان ازدواج کرد ولی بچه‌دار نشد. اما نوش آفرین آقای بهنود در الاشت وضعیت دیگری داشت.

آقای بهنود می‌گوید پس از «بادیه کوبی» رضا بر سر ناپدریش، شبها در کلبه کوچکی در کنار خانه خواهر ناتنی بزرگش می‌خوابید. ایشان تا به حال معلوم نکرده بود که عباسعلی خان (دادش بیک) که زنده در تهران دو زن دیگر دارد و یک زن هم که نوش آفرین است، آیا به غیر از نوش آفرین الاشتی، همسر دیگری اختیار کرده بود یا خیر. ولی خواهر ناتنی بزرگش که دارای خانه است پیدایش می‌شود. او حتماً دارای همسری هم هست. خلاصه اینها همه از عالم غیب پیدا می‌شوند.

آقای بهنود از دو زن دیگر داداش بیک (حتماً در الاشت) ناگهان سخن به میان می‌آورد. برای روشن شدن ذهن جناب آقای بهنود باید بگویم، عباسعلی خان به دلیل اینکه اهل الاشت بود اولین همسرش یعنی «هماخانم» هم الاشتی بود. او از این همسر هفت فرزند داشت:

چهار پسر به نامهای فتح‌الله سلطان (سروان) که احتمالاً در جنگ هرات کشته شد، عبدالله سلطان (سروان) (جد مادر نگارنده از طرف مادر) که بر اثر بیماری در جوانی فوت کرد، اسماعیل و عنایت‌الله و سه خواهر به نامهای خورشید، بهار و خاور.

همسر دوم او اصلاً اهل بابل کنار (درازکلا) به نام «خانم کوچک» بود. کمتر می‌شد این بچه‌ها به الاشت بیایند. عباسعلی خان از این همسر پنج فرزند داشت:

دو پسر به نامهای نامدار و جواد و سه دختر به نامهای دُری جهان، نبات و

حکیمه.^۱

آقای بهنود هرازچند گاهی از طرف خود و طایفه «پاهلونی» لعنت خود را به عباسعلی خان بیچاره‌ای که هفت کفن را پوسانده است، می‌فرستد. سخنان دُر افشان آقای مسعود بهنود همچنان ادامه داد:

«بیشترین کار رضا چراندن گوسفندان ده بود و همیشه داوطلب رفتن به سه راهالی بود [سراها است] که در پنج ماه از سال در نوک کوهها برپا می‌شد و در آنجا شیر گوسفندان را می‌دوشیدند و می‌زدند و مردان، پنیرها و ماست خیکی را سوار بر الاغ و قاطر کرده، به ده می‌رساندند. همیشه سهمی برای مادر می‌برد.»^۲

به اطلاع آقای بهنود برسانم که رضا که اصلاً الاشت را ندیده و چند روزه بوده که به تهران آمده چگونه می‌توانسته گوسفندچران باشد! آن هم گوسفندچران یک ده با چندین طایفه (در قسمت نقد اقوام توضیح کافی داده خواهد شد). تازه به قول جناب بهنود همیشه داوطلب شغل مقدس گوسفندچرانی! بود و به جاهایی هم می‌رفت که عرب نی می‌انداخت. این گوسفندچران که کار همه طایفه‌های ده را انجام می‌دهد، سهم ناچیز ماست و شیر و پنیر مادر را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کرد (الحمدالله).

روایتهای ساختگی و بی‌پشتوانه پایانی ندارد. ایشان می‌نویسد:

«هرچه می‌گذشت (رضا) شرارتش بیشتر می‌شد. در پانزده سالگی قلدر و قوی و شرور شده بود، چنانکه بی‌ترس از نایب، گاه بدون سلام از کنارش می‌گذشت و در همین سن بود که کوهها و جنگلهای الاشت را تاب نیاورد، راهی سوادکوه شد و از آنجا به بارفروش رفت و سرانجام وقتی ناصرالدین‌شاه از سفر فرنگ

۱. عباسعلی خان با احتساب رضا، سیزده فرزند داشت. اما ملکه مادر سخن از سی و دو فرزند می‌گوید و به قول ملکه مادر خود رضاشاه نیز نمی‌دانست بقیه چه شده‌اند. خود ملکه مادر می‌گوید که هفت پسر و چهار دختر را دیده و می‌شناخت (خاطرات ملکه مادر، ص ۳۰).
ناگفته نماند که عباسعلی خان در مجموع هفت پسر داشت. دو پسر از همسر الاشتی قبل از آنکه ملکه مادر با رضاشاه ازدواج کند فوت کرده‌اند، معلوم نیست، وی چگونه هفت پسر را دیده است، (نگارنده)

۲. همانجا.

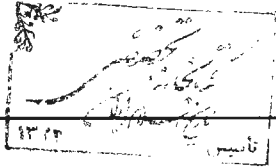
برمی‌گشت، در زمرهٔ محافظان کاروانی درآمد که رساندن بارهای سوغاتی فرنگ را به عهده داشت. در همانجا تفنگی هم نصیب او شد. در تهران چون برای دریافت دستمزد به نایب‌السلطنه کامران میرزا رجوع کرد، چشم شاهزاده به او افتاد. قد و بالایش کمک کرد و به استخدام وزارت جنگ درآمد، در حقیقت محافظ اندرون نایب‌السلطنه شد.^۱

تردیدى ندارم که هر اثری چه قصه، رمان، روایت، زندگینامه و... همه از نوعی قانون و نظم پیروی می‌کنند. روایت که نمی‌تواند بدون یک منطق و نظم بیان شود. مهمترین منطق روایت «زمان» است. «زمان» است که شخصیتها در آن جریان دارند. اگر این مؤلفه فرو بریزد، قهرمانها و کاراکترها نیز از هویت خود جدا می‌شوند و دارای قالبی واقعی و حقیقی نیستند. شکی نیست که نویسنده حق ندارد زمان را از گردونه ماجرا حذف کند چون دیگر ماجرا روح و روانی ندارد. در این چند پاراگراف «زمان» در دستهای آقای بهنود سیال و وارونه است. یک شبه رضا چوپان می‌شود و بدون هیچ نوع سیر منطقی از ده سالگی به پانزده سالگی می‌رسد و به یکباره به کمک «قد و بالایش» از محافظان دربار ناصرالدین شاه می‌شود و الی آخر...

رضا آن قدر شرور و قلدر و قوی شده بود که «بی‌ترس از کنار نایب (ناپدریش) عبور کند. چقدر شر است و قلدر باز! و چقدر انسان باید پر زور و قوی باشد! تا بتواند از کنار کسی عبور کند.

خلاصه رضا تاب نمی‌آورد و به قول آقای بهنود راهی سوادکوه می‌شود. آقای بهنود به خدا الاشت جزو سوادکوه هست لااقل بدانید که سوادکوه دارای نزدیک به دویست آبادی و روستاست. الاشت هم یکی از آنها.

آقای بهنود بالاخره رضا را در زمره محافظانی قلمداد می‌کند که می‌بایست این بیچه پانزده ساله حقوقش را حتماً از نایب‌السلطنه کامران میرزا بگیرد. دیگر آن چندرقاز پول را کسی دیگر نبود به وی بدهد و حتماً باید نایب‌السلطنه به این امر خطیر پردازد. پس از دیدار نایب‌السلطنه کامران میرزا یک دل نه صد دل شیفته «قد و بالای»



رضا می‌شود و با یک چشم به هم زدن به استخدام وزارت جنگ!؟ درمی‌آید. آقای بهنود در تاریخ مکتوب آمده است که رضا پس از اینکه در تهران به ۱۲ سالگی می‌رسد در سال ۱۳۰۷ هجری قمری از طریق بستگان پدرش یعنی ابوالحسن خان سرتیپ (صمصام) و همسرش نونوش که با کمک آنها نوش آفرین و رضا به تهران آمده بودند وارد فوج سوادکوه می‌شود و کل فوج یک سال بعد به قزاقخانه می‌پیوندد.

او در ابتدا به خاطر سن کم در قزاقخانه به کارهای سبک می‌پردازد و به مرور زمان که بزرگتر می‌شود به کارهای سنگین‌تر از جمله نگهداری می‌پردازد. او در آن سن جز اطاعت از اوامر بالادستان فوج کاری نمی‌توانست بکند آن هم شرارت در ارتش قرون وسطایی.

از این پس آقای بهنود، رضا را «بدمست»، «قمه‌کش»، «قمارباز هر شبه» و «دزد» قلمداد می‌کند و این عمل تا کودتای ۱۲۹۹ شمسی ادامه دارد. آقای بهنود شاید فکر می‌کند اگر این صفات را تا به قدرت رسیدن رضاخان ادامه دهد خوانندگان ناآگاه را جذب خویش می‌کند. الله و اعلم.

ایشان می‌نویسد:

«شبهها در قراولخانه می‌خوابید و قمار و عرق‌خوری نمی‌گذاشت تا پولی ذخیره کند و چنانکه آرزویش بود برای نوش آفرین [درالاشت] بفرستد. چنانکه وقتی از سوی حکومت تهران به نگهداری سفارت هلند فرستاده شد، باز نتوانست از انعامهای فرنگی‌ها چیزی ذخیره کند، بلکه نزدیک بود سر خود را ببازد. شبی که کشیک او بود زین مرصع و طلاکوب و جواهرنشانی در نگهداری سفارت گذاشته شده بود، این زین را یکی از شاهزادگان هلندی برای مسعود میرزا ظل‌السلطان فرزند بزرگ شاه و مالک‌العراق اصفهان و خطه فارس فرستاده بود. وقتی معلوم شد که دو تکه از جواهرات زین‌کنده و ناپدید شده، جنجالی به راه افتاد. دو سه روزی در دوستاقخانه [زندان] حبس شد، و سرانجام به وساطت کسی که فرماندهی او را داشت، نجات یافت و بعد از مدتی سرگردانی و سفر به الاشت

دوباره به تهران بازگشت.^۱

رضاشاه همان‌گونه که خود اذعان داشت در جوانی عرق‌خوری و قمه‌کشی کرده است و این اعمال تا زمانی که جوان‌تر بود و دارای درجه و مقام نظامی نبود ادامه داشت. اما همیشه به‌عنوان فردی معتمد و جدی در تمامی کارهای محوّل شناخته شده بود. فوج سوادکوه که نگهبانی قصرهای سلطنتی و پس از آن بنابه شرایط بحرانی آن زمان نگهبانی برخی سفارتخانه‌ها را برعهده داشت. رضاشاه از جمله افراد و نگهبانانی بود که از سوی فرماندهان و کارکنان سفارت تشویق می‌شد.

آقای بهنود هر دم رضاخان را به الاشت می‌فرستد و باز می‌گرداند.

«در الاشت برای آخرین بار در کنار مادرش بود و او را دید چند روز پس از کشته شدن ناصرالدین‌شاه، به بیماری سل مرد. رضا از این ماجرا چیزی نداشت. روزی که همراه نایب‌السلطنه که بی‌پدر شده و در کنج باغ امیریه از ترس در به روی خود بسته بود، به کاخ گلستان رفت که در آنجا میرزا رضا کرمانی، قاتل ناصرالدین‌شاه را به غل و زنجیر کرده بودند، چشمش به نایب حسین افتاد که بالای سر میرزا رضا ایستاده و زنجیر او را در دست داشت، با قامتی خمیده، اما رضا در ۲۵ سالگی، تنومند و قوی اندام بود و جز این سرمایه‌ای نداشت.»^۲

معلوم نیست «نایب حسین» تفنگچی امیرمؤید و ناپدری بعدی او چگونه با یک چشم به هم زدن از الاشت در کنار میرزا رضای کرمانی، قاتل ناصرالدین‌شاه قرار می‌گیرد. فقط از معجزات آقای بهنود چنین عملی برمی‌آید.

نکته دیگر رضاخان در سال ۱۲۹۵ هجری قمری (۱۲۵۶ خورشیدی) متولد شد و هنگامی که ناصرالدین‌شاه در سال ۱۳۱۳ قمری ترور شد ۱۸ ساله بود نه ۲۵ ساله. البته نفهمیدم ارتباط میان «قامت تنومند و قوی اندام» رضا و «قامت خمیده» نایب حسین چه تصویری را در ذهن به وجود می‌آورد. شاید رضاخان قمه‌کش جدید رفت جلو و پدر ناپدریش را درآورد. البته آقای بهنود همه چیز را گفت ولی انگار این یکی را

۱. همان کتاب، ص ۱۲.

۲. همان کتاب، ص ۱۳.

یادش رفت.

آقای بهنود باز رضا را به الاشت فرستاد و چراغعلی خان بیچاره (عموی رضا) را از خاک بیرون آورد:

«[رضا] فردای روزی که به تماشای دارکشیدن میرزا رضا رفت به الاشت برگشت. در همین سفر، تکه زمینی خرید و قصد آن کرد که خانه کوچکی در آن بسازد و بنابه آرزویی که مادر داشت، تاجماه دختر عمویش را عقد کرد و به تهران برگشت. با نظارت عموی دیگرش چراغعلی خان، کلبه او ساخته شد.»

رضا دو عمو داشت به نامهای چراغعلی و فضل الله. جالب اینکه آقای بهنود بار قبل هم که نامی از عموی رضا آورده همان نام چراغعلی را بیان کرده ولی در نوشته بالا می گوید «عموی دیگرش» شاید دو عمو داشت به نامهای «چراغعلی» و باز هم «چراغعلی» برای آشنا شدن خوانندگان محترم با خانواده های چراغعلی خان و فضل الله خان عموهای رضاشاه به ذکر همسران و فرزندانشان می پردازم.

چراغعلی خان سرتیپ دارای نه فرزند بود: نصرالله، اسدالله، خان بابا، مختار، حبیب الله، موسی، فضه، بی بی جان و مارجان.^۱

و فضل الله خان که در جوانی فوت کرد دو دختر به نامهای نونوش و کوکب داشت. پس می بینیم که دختری به نام «تاجماه» در نامهای یادشده وجود ندارد. دختر عمویی به این نام از کجا آمده باید از آقای بهنود پرسید.

باید این را گفت که چراغعلی خان از قبر درآمده و برای دختر ناشناخته اش کلبه ای نیز ساخت.

حالا موقع رو کردن بی سواد ی رضاخان که ضعف بزرگ وی در رسیدن به مواجب بوده است. گویی او تنها فرد بی سواد فوج بوده است. ناگفته نماند که رضا همچنان مشغول رفتن به الاشت است. در فصل اول کتاب خلاصه ای از آمدن رضاخان در جوانی به الاشت که در کتاب «رضاشاه از الشتر تا الاشت» کامل آن آمده است. رضاخان

۱. براساس گفته آقای جلال وحدانی و چراغعلی خان فرزند دیگری به نام «غلامرضا» داشته است. (نگارنده)

در این سفر سرانجام نیز نتوانست به الاشت برسد. او تنها به هنگام سردار سپهی در سال ۱۲۹۸ شمسی هنگامی که فرزندان دو قلوبش متولد می‌شوند، سه روز به الاشت آمد و در منزل همسر برادر فوت شده‌اش عبدالله‌خان (جدّ نگارنده) سکنی گزید و سپس به تهران رفت و دیگر الاشت را ندید. اما رضاخان آقای بهنود با سرعت صوت در راه تهران، الاشت در رفت و آمد است.

ماجرا به همین جا ختم نمی‌شود، ایشان می‌نویسد:

«در تهران، لباس قزاقی پوشید و صاحب موجب معلوم شد، گرچه بی‌سوادیش مانع از آن می‌شد که موجبش زیادتر باشد تا در سر آرزوی گرفتن درجه پیروارند. وقتی با تاجماه خانم بر سر سفره عقد نشست، لباس چرکزی قزاق در برداشت. یک ماهی در الاشت ماند و همسر خود را در آن خانه جا داد، تا راهی تهران شود، و این زمانی بود که در تهران، محمدعلی شاه، مجلس را به توپ می‌بست و...»

آن‌طور که از کتابها و اسناد برمی‌آید رضاخان اولین بار همسری صیغه‌ای به نام «صفیه» اختیار می‌کند و دختری از او نیز به نام «همدم» به دنیا می‌آید (حدود سال ۱۲۹۰ شمسی). نه آنکه وی با تاجماه نامی ازدواج و آن هم در الاشت ماندگار شود. بالاخره رضاخان باسواد می‌شود، اما همچنان دنبال قمه‌کشی و قمار هر شبه و بدمستی است.

«... دو ماهی بعد مأموریت کرمانشاه یافت. حالا خود قزاق با سابقه محبوب می‌شد و تیراندازی خوب می‌دانست... و بعد از یکی از جنگها که در معیت سالار لشکر، فرزند جوان فرمانفرما بود و با اشرار می‌جنگید، تالیه مرگ پیش رفت. در بازگشت به کرمانشاه به دستور سالار لشکر، آشیخ جواد محرر دیوان به او نوشتن و خواندن آموخت و همین موجب شد که به پیشنهاد پالکونیک (سرهنگ) اوشاکف فرمانده روس قزاق کرمانشاه، و تصویب فرمانفرما، به‌عنوان افسر، فرمانده رسته پیاده شد... نامش در دفتر قزاقخانه ثبت شد و به تهران رسید. اما قمه‌کشی، قمار هر شبه و بدمستی از سرش دور نشد، و برای بدمستی بارها گرفتار شد و یکبار که فرمانفرما به دشت نرگس رفته بود، مستی او و درگیریش با تفنگچیا خان کلهر او را به غصب فرمانفرما گرفتار کرد و به دستور شاهزاده

شلاق خورد.»^۱

آقای بهنود برای ادامه داستان چاره‌ای نمی‌بیند که رضاخان را چندین بار به الاشت بفرستد. عرق و وافور نیز همچنان برای او به راه است:

«تابستان همان سال در رکاب فرمانفرما به تهران رفت و با اجازه او سری به مازندران زد تا دختر خود را ببیند که تاجماه به دنیا آورده بود. در بازگشت دستور یافت که زیر نظر افسران روس کار با شصت تیر بیاموزد. لقب تازه‌ای به جای «رضا قزاق» در انتظارش بود، «رضا شصت تیر» در این زمان به امر فرمانفرما، فطن‌الدوله پیشکار شاهزاده، اتاقی در کنار هشتی خانه خود به او داده بود و هر شب سینی عرق و وافور او را مهیا می‌کردند. خوش‌تر از آن روزگاری به خود ندیده بود. چنانکه وقتی راهی کرمانشاه می‌شد، به صاحبخانه گفت: «می‌شود آدم اتاق و خانه‌ای مخصوص خود داشته باشد، مثل این.»

اگر واقعاً رضاشاه دختری از زنی به نام تاجماه داشت می‌بایست او حداقل در زمان جناب بهنود زنده باشد یا بچه‌های او نیز وجود داشته باشند، اما در هیچ جای زندگینامه رضاشاه چنین دختری وجود خارجی ندارد، مگر دختری که همدم نام دارد و از زن صیغه‌ای او به دنیا آمده است و عکسها و شرح زندگی او هم موجود است. اینجا باز آقای بهنود دچار همان اشتباهات تاریخی خود می‌شود و هرچه که ماجرای قهرمان «این سه زن» پیچیده‌تر می‌شود خطاهای تاریخ‌نگاری یا به قول جناب آقای بهنود روایت تاریخی ایشان واضح‌تر می‌گردد.

رضاخان در سی و هشت سالگی یعنی در سال ۱۲۹۴ با خانم نیمتاج (تاج‌الملوک بعدی) مادر محمدرضا ازدواج می‌کند و در سال ۱۲۹۶ یعنی در چهل سالگی دخترش شمس متولد شد. رضاخان هنگام ازدواج، نایب سرهنگ و مدت کوتاهی بعد سرهنگ می‌شود. در این شرایط دیگری از افسران صاحب قدرت و سرشناس قزاقخانه است و دو سه سال دیگر یعنی سال ۱۲۹۹ کودتا می‌کند. اگر آقای بهنود کمی از سن و سال رضاخان ماکسیم اطلاع می‌داشت و زمان کودتای سوم اسفند یا حتی تاجگذاری او را

۱. همان کتاب، ص ۱۳ و ۱۴.

می دانست یقیناً سعی می کرد که از دنیای او هام خارج شود و کمی سن و سال قهرمان خود را به واقعیت نزدیک می ساخت. وی می نویسد:

«چهل ساله بود و هنوز اتاقی نداشت، مگر آن کلبه کوچک در الاشت که تاجماه و دخترش فاطمه در آن می زیستند. اما آن کلبه در نظرش نمی آمد و خانه ای دست کم مثل بیرونی فطن الدوله می خواست.

در کرمانشاه بود که خبری حکومت تهران را به لرزه درآورد. محمدعلی شاه مخلوع بار دیگر با همکاری روسها به ایران حمله آورده، در صدد باز پس گرفتن سلطنتی بود که آن را با مقاومت مردم آذربایجان و حمله نیروهای شمال و بختیاری به تهران از دست داده بود... قزاقها نیز هر روز در گوشه ای به مأموریت فرستاده می شدند. هر شب در چادر افسران قزاق سخن بر سر بازیهای سیاسی بود و دزدیهای مأموران دولتی رضا شصت تیر و افسران دیگر، مدام به این و آن بدهکار بودند و ناگزیر از باجگیری از خانها و اشرار.»^۱

خاطراتی که از عصر رضاشاه نقل کرده اند و در کتاب «رضاشاه از الشتر تا الاشت» نیز آمده است، اشعار می دارد. او هنگامی که می خواست تریاک بکشد سعی می کرد حتی مقامات بلند پایه نیز از نزدیک این عمل را نبینند و یکبار وقتی که یکی از مقامات بدون وقت قبلی به دیدارش آمده بود تا اینکه شنید او آمده، وافور داغ را زیر لباس راحتی اش پنهان کرد تا او نبیند و جالب اینکه لباس و حتی بدنش سوخت و دم برنیآورد.

اما آقای بهنود زندگی رضاخان را در سال ۱۲۹۲ به گونه ای ترسیم می کند که گویی او از افسران مورد احترام قزاقخانه نیست یک لات بی سر و پایی است که همچنان در جهل مرکب به سر می برد. در حالی که در آن زمان افسرانی چون او از وضعیت ویژه ای برخوردار بودند و با توجه به منصب و موقعیت او یقیناً بی سر و پایی را کمتر پی می گرفتند. آقای بهنود نمی گذارد که قهرمان او کمی آرام بگیرد، دایم باید مخمور و مجنون باشد. مدام هم عربده بکشد:

«در سال ۱۲۹۲ بعد از مأموریتی در دفع اشرار صحنه و حدود مرزی، راهی تهران

شد. به فکر آنکه در تهران می ماند، خانه ای کوچک در سنگلج اجاره کرد و شش ماهی که در تهران بود، در آنجا سکونت داشت. در این زمان فریاد همسایه ها و صاحبخانه از دست او و رفقای بلند بود. قزاقها هر شب در این خانه جمع می شدند و بساط عرق خوری و آس بازی برپا بود و عربده هایشان همسایه ها را آزار می داد. اهالی به پیشنهاد مسجد سنگلج متوسل شدند. شیخ محمد کسی را مأمور کرد که به رضاخان ماکسیم بگوید که اگر دست از شرارت بردارد، به دیویزیول قزاق شکایت خواهد کرد. اما این اخطار هم کارساز نبود. تا اینکه مأموریت گیلان پیش آمد و رضاخان ماکسیم به سفر رفت. از این سفر همه خوشحال بودند مگر امیرخان مباشر سردار عظیم که صاحبخانه بود و برای جمع آوری اجاره باید مدام دنبال مستأجرین به راه می افتاد.^۱ جالب است که در مورد دادن اجاره خانه هم رضاخان مشکل داشت. رضاخان تمامی ضعفها را یکجا داشت. آس بازی و تاس بازی و ندادن اجاره خانه نیز آن هم زمانی که یکی از فرماندهان قزاقخانه بود.

«در دادن اجاره خانه [سخت تر از همه این قزاق [رضاخان] بود که فقط وقتی در آس بازی برنده شد، اجاره بها را با فحش و ناسزا می پرداخت.»
 آقای بهنود به اسب رضاخان نیز رحم نمی کند، قماربازی نیز همچنان ادامه دارد: «در بازگشت، بازگزارش به پارک فرمانفرما افتاد. سالار لشکر ترتیب کار را داد که با مزایای بیشتر راهی کرمانشاه شود. اما از این مزایا و حقوق چیزی در کف او نمی ماند. چنانکه وقتی قرار شد در معیت فرمانفرما به تهران برگردد، تنها مایملک او اسبی بود که امیر امجد کلیائی به او هدیه کرده بود. می خواست این اسب را بفروشد، ولی میرپنج معاون اردو که با او و احمد آقاخان فرمانده رسته سوار بد بود شایع کرد که اسب رضاخان بد قدم است و خود بر آن پنج تومان قیمت گذاشت، رضاخان اسب را به احمد آقاخان به ۱۰ تومان فروخت، ولی همان مبلغ را شبانه در قمار باخت و ۱۵ تومان هم بدهکار شد.»^۲

۱. همان کتاب، ص ۱۷ و ۱۸.

۲. همان کتاب، ص ۱۸.

هرچه ماجرای زندگی رضاخان ماکسیم پیچیده‌تر می‌شود شخصیت‌های زیادی وارد صحنه می‌شوند و چند صباحی نقش ایفا می‌کنند. شاید آقای بهنود می‌خواستند ادای «جنگ و صلح» آقای تولستوی را درآورند که چند صد کاراکتر دارد و اتفاقاً بسیاری از این کاراکترها نقشهای زیادی در رمان دارند اما وقتی که از لحاظ تیپ‌شناسی و شخصیت‌پردازی شخصیت‌های کتاب «این سه زن» را برای یک لحظه با چند شخصیت تولستوی قیاس می‌کنیم می‌بینیم که کاراکترهای آقای بهنود همه اشباح وار و گاهی هم بی‌اراده وارد صحنه می‌شوند و با چشم‌زدنی می‌میرند یا گم می‌شوند. این‌گونه کاراکترسازها در واقع نوعی مشق کردن داستانهای سطح نوجوانان و یا پایین‌تر است. این قیاس فقط یک نوع مثال بود براساس همان ضرب‌المثل در مثال مناقشه نیست، وگرنه خود بنده هم نیک می‌دانم که قیاس مع الفارق است؛ جنگ و صلح کجا و «این سه زن» کجا. تفاوت از زمین تا آسمان است.

اکنون قهرمان داستان یعنی رضاخان در سن چهل و اندی سال دارای پدر می‌شود. پدری که تقریباً به هنگام تولدش فوت کرده است حالا این پدر بدبخت فقیر بود. یادمان نرود آس‌بازی و قماربازی همچنان ادامه دارد. گویی رضاخان از طریق همین آس‌بازی گذران زندگی می‌کند و به هر جا سرک می‌کشد تا افرادی را پیدا کند و سرکیسه کند:

«به تهران که رسید باز دو شبی در بیرونی فطن‌الدوله بیتوته کرد و از خوان کرم فرمانفرما برخوردار شد تا آنکه خانه‌ای در سنگلج اجاره کرد، از مباشر سردار رفعت. در این خانه نیز اوضاع بهتر از خانه قبلی نبود. با این تفاوت که او قدرتی به هم زده، نوکر و مصدوری داشت و پول خرج می‌کرد. در همین خانه، بعد از سالها و برای آخرین بار، داداش بیک را دید. حمدالله، مصدرش به یاد می‌آورد که سر شبی، پیرمرد فقیری با لهجه غلیظ مازندرانی در را کوفت و رضاخان را خواست. رضاخان مشغول آس‌بازی با دو سه افسر قزاق، از جمله امیر احمدی و عبدالرضاخان بود، وقتی به درخانه رسید و چشمش به پیرمرد افتاد شروع کرد به فحاشی، و پرید روی داداش بیک و چون حمدالله و دیگران پیرمرد را از چنگش بیرون کشیدند، رفت تا هفت تیرش را بیاورد و او را بکشد که دیگران پیرمرد را

فراری دادند. داداش بیک تا مدتی در مغازه مرغی میدان حسن آباد کار می‌کرد و سرانجام وقتی مرد، کسبه محل بی‌آنکه بدانند او پدر همان رضاخان ماکسیم است که با کسبه جنوب میدان و سنگلج رفت و آمد دارد، وی را در قبرستان حسن آباد دفن کردند.^۱

یک ذهن وقاد و دارای اندیشه و احیاناً دارای رسالت و تعهد تاریخی - ادبی هیچ‌گاه سر به عصیان نمی‌گذارد و قهرمانهای خیالی‌اش را بی‌جهت و بدون دلیل حیات و ممات نمی‌بخشد. هرچه که رضاخان بزرگتر می‌شود خطاهای نوشتاری و تاریخی شخص بهنود نیز بزرگتر و مضحک‌تر می‌شود، ایشان حتماً می‌دانند که رضاشاه اساساً پدر ندیده است و به همین دلیل لااقل دچار این خبط تاریخی نمی‌شد و رضاخان چهل ساله را در مقابل پدرش قرار نمی‌داد. نمی‌دانم که واقعاً منظور آقای بهنود همین رضاشاهی است که در تاریخ معاصر ما نزدیک به دو دهه حکومت کرد یا آنکه نوع گزیده برداری خیالی از چنین نامی است. اگر آقای بهنود در آغاز کتابش می‌نوشتند که شخصیت‌های این کتاب اصلاً صبغه تاریخی و واقعی ندارند، بلکه نامها به طور اتفاقی شبیه اسامی تاریخی است، من خواننده و منتقد یقیناً نمی‌نشستم اشکالات و خطاهای تاریخی جناب بهنود را بررسی کنم. احیاناً از خواندن کتابش لذت هم می‌بردم ولی در هر صورت ایشان حداقل داعیه نوعی روایت تاریخی را هم دارند. اصلاً چرا «داداش بیک» توسط ایشان زنده می‌شود و با لهجه غلیظ مازندرانی دنبال پسرش می‌گردد، شاید آقای بهنود دلیلش را بدانند! روایت تاریخی ایشان به اوج خودش می‌رسد، شاید تنها حُسن این کتاب آموختن نوعی سرهم‌بندی کردن جریان تاریخی است. احتمالاً این نوع هنر - سرهم‌بندی کردن - فقط از آقای بهنود برمی‌آید. آقای بهنود در ادامه داستان می‌نویسد:

«گور او [عباسعلی خان] همچنان مهجور بود تا پانزده سال بعد که رضاخان به سلطنت رسید، شیخ‌الملک اورنگ و سلمان‌خان بهبودی از طریق کسبه محل از آن باخبر شدند و در صدد خوش خدمتی به شاه، سنگی روی آن انداختند و سطح

آن را بالا بردند ولی چون رضاخان را بی‌خبر به قبرستان حسن آباد بردند با غضب او روبه‌رو شدند که می‌گفت «با مرده‌ها چکار دارید. گور پدر همه‌شان» و دوباره قبر داداش بیک مهجور شد تا بعد که اطفائیه تهران در آن محل قرار گرفت، از یادها رفت.»^۱

همان‌گونه که نوشتم رضاشاه اصلاً پدر خود را ندید و هیچ‌گاه نه تنها به پدر خود بد نگفت بلکه خود را همیشه الاشتی و مازندرانی می‌دانست و می‌گفت:

«مازندران خانه من است. مسقط‌الرأس من است. احساسات و عواطف من طبعاً به طرف مازندران صعود می‌کند و هزاران احساس و عاطفه هم طبعاً از مازندران در پرواز است. ایام صغارت و طفولیت خود را به خاطر می‌آورم... بی‌اختیار به مازندران مجذوب می‌شوم. بی‌اختیار به خود حق می‌دهم که مفهوم وطن‌پرستی و شعائر ملی خود را از «مازندران» آغاز کنم.»^۲

در مورد آرامگاه عباسعلی خان پدر رضاشاه باید بگوییم که در حضرت عبدالعظیم (ع) واقع است. نه در «اطفائیه تهران». عباسعلی خان پس از مرگ بر اثر بیماری، در زیر آرامگاه ناصرالدین شاه که معروف به صحن شاه است و در جنوب باغ طوطی به نام آرامگاه ساعدالسلطان در جنوب حضرت عبدالعظیم (ع) واقع است. در این آرامگاه که اتاقی در حدود ۴ × ۳ بوده است که:

(۱) میرزا سید یوسف، لشکرنویس فوج سوادکوه.

(۲) حاج سید باقر مساعدالسلطان پسر میرزا سید یوسف.

(۳) خورشیدخانم خواهر رضاشاه.

(۴) چراغعلی خان امیراکرم نوه چراغعلی خان بزرگ (برادر عباسعلی خان).

(۵) عباسعلی خان یاور (سرگرد - پدر رضاشاه).

آرمیده‌اند.

رضاشاه در ده سال آخر سلطنت یک بار به زیارت قبر پدر خود می‌رود. یکی از

۱. همان کتاب، ص ۱۹.

۲. سفرنامه مازندران، رضاشاه، ص ۳.

درباریان پیشنهاد می‌کند که سنگ قبر کوچک بوده و برازنده پدر رضا شاه نیست، عوض گردد و مزار دیگری درست شود که رضاشاه مخالفت می‌کند و می‌گوید:
میل دارم سنگ قبر پدرم به همان طریق که در روز اول گذارده باقی مانده و یادگاری از آن روزها باشد.

سنگ قبر با هفت سطر بر روی قطعه سنگ حک گردیده، بدین شکل بدون دخل و تصرف با همان غلطها و سطریندی به چاپ رسیده است:^۱

وفات مرحوم

مغفور رضوان جا

یگانه داداش بیک یاور

فوج سوادکوه ولدمر

حوم مرادعلی سلطان

تاریخ زیحجة الحرام

۱۲۹۵

تاریخ وفات پدر رضاشاه درست همزمان با تاریخ تولد شخص رضاشاه است و این امر ثابت می‌کند که رضاشاه اصلاً پدرش را ندیده است.

آقای بهنود حتی زمانی که رضاخان ماکسیم، نایب سرهنگ است سعی دارد که او را همچنان مست لایعقل و قمه کش و زورگو تصویر نماید. حیرت من فقط از داستانسراییهای پوچ جناب بهنود است. ایشان هرچه دلش می‌خواهد به رضاشاه بگوید و اصلاً به من ارتباطی ندارد. ولی بنده در مقام یک آشنا به تاریخ الاشت، آشنا به تاریخ زندگی رضاشاه و حتی آشنا به تاریخ صد ساله اخیر می‌خواهم که بافته‌های بی‌اساس جناب بهنود را واکاوی کنم. در هیچ جای تاریخ صد ساله ایران از سرهنگها و قزاقهایی که دارای مقام و منصبی همپای رضاشاه بودند چنین تصویری نشده است که از شخص رضاشاه می‌شود. شما یک قزاق دیگر که چون رضاشاه دارای مقام و منصبی غیر از شاهی است را نشان بدهید که چون یک لات بی‌سر و پا، قمه کش و عرق خور از

۱. بازگشت، محمدرضا خلیلی عراقی، ۱۳۲۹.

صاحبخانه تا امام جماعت مسجد را چنین آزار داده باشد. اما جالب است که ژرار دوویلیه دربارهٔ جدیت رضاشاه در کار نظامی و شخصیت وی می‌نویسد:

«وی در سن بیست سالگی با درجهٔ ستوانی (معین نایبی) افسر قزاق شد. رضاخان در کار خود بسیار جدی و سختگیر است و گاهی سربازان زیردست خود را که بی‌انضباطی می‌کنند شلاق می‌زند، با وجود این افسران و افراد زیردستش او را دوست دارند. زیرا در عملیات نظامی همیشه جلوتر از دیگران حرکت می‌کند و در خورد و خوراک و استراحت نیز هیچ تفاوتی بین خود و زیردستانش فاش نمی‌شود، همیشه در کنار اسبش با لباس روی زمین می‌خوابد و در شبهای سرد زمستان با پیچیدن یک قالیچه یا پتو به دور بدنش خود را گرم می‌کند.»^۱

آقای بهنود چند سطری از اوضاع آن زمان را ترسیم می‌کند. از میرزا کوچک‌خان جنگلی، پیروزی بلشویکها در روسیه، قرارداد ۱۹۱۹ انگلیس، دولت وثوق‌الدوله صحبت می‌کند و باز به اصل مطلب یعنی نکات تکراری فوق می‌پردازد، آیا واقعاً فکر می‌کند که با خوانندگانی ناشی و نادان سر و کار دارد.

وی ادامه می‌دهد:

«رضاخان نمی‌دانست که چگونه او برای ریاست آترپادی نامزد شد که نام همدان بر خود داشت، ولی باید در تهران تشکیل می‌شد و منتظر دستور می‌ماند. روزی سالار لشکر او را احضار کرد، استاروسلسکی، نایب فرمانده دیویزیون قزاق هم حاضر بود. حکم زده شد و هزینهٔ جمع‌آوری نیرو، برخلاف همیشه، زود و بی‌گفتگو در اختیار رضاخان قرار گرفت، و این همه، چند روز پس از آن رخ داد که رضاخان همسری تهرانی [منظور تاج‌الملوک قفقازی است] گرفته بود.»

«شیخ سنگلجی، وقتی برای چندمین بار با شکایت مردم از مستأجران سردار رفعت روبه‌رو شد که از رضاخان و خانهٔ قزاقی او، مست بازی و فریادهای نیمه شبی آنها فریادشان به هوا بود، موضوع را با متعصبین محل در میان گذاشت. دو ماه پیش از آن در درگیری دسته‌های عزاداری سنگلج و چاله‌میدان، قزاقها به داد

۱. پدر و پسر، محمود طلوعی، ص ۲۳.

اهالی رسیده بودند. این هم نمی توانست از نظر دور باشد. در شهری که هر محله برای خود نیرویی و جاهلی و دسته مدافعی داشت، شیخ نمی توانست، سنگلج را از این نیرو بی نصیب کند. حاج حسن سقط فروش چاره‌ای اندیشید. آنها برای رضاخان ماکسیم که حالا دیگر نایب سرهنگ شده بود، زنی در نظر گرفتند. شیخ خود دست به کار شد. هزینه عروسی را جعفرخان خادم عکاس، و عیسی خان خیاط و حاج علی اصغر کلاهدوز و عده‌ای از کسبه به عهده گرفتند. تیمورخان آیرملو یاور بازنشسته نظام هم موافقت کرد که دخترش را به این قزاق بلند قد سوادکوهی بدهد. رضاخان نیز از خدا خواسته تمکین کرد و فقط مشکل را در بی پولی خود دانست که آن هم حل شد.^۱

در زمانی که رضاخان ماکسیم به قول آقای بهنود قمه کشی می کند اینکه در میان قشون ایران چنان قحط الرجال باشد که کسی چون رضاخان را برای «ریاست آترپادی» نامزد نکنند واقعاً آدمی باید به تاریخ صد سال گذشته ایران شک کند. در همان زمان که مجلسی قوی در ایران وجود دارد و جریانات مشروطه‌خواهی ذهن عموم مردم را روشن کرده است، بعید است که بزرگان ارتش چنین چشم و گوش بسته یک «لات بی سر و پا» را در مقامی مهم بنشانند. مگر می شود همین قمه کش حداکثر ۵ سال دیگر نخست وزیر ایران و وزیر جنگ شود و کسی چون مصدق امنیت و آسایش نسبی موجود را مروهون رضاخان بدانند اما با پادشاهی اش مخالفت کند نه با رئیس الوزرای اش. به گمان من شخصیتی چنین لمپن و بی فرهنگ را که همسایه‌ها از او متنفر بودند بر اریکه قدرت نشاندن، توهین به شخصیت‌های تاریخی آن عصر است و شاید توهین به نسل امروز نیز.

تاج الملوک (ملکه مادر) همسر تهرانی! رضاشاه با اینکه سعی داشت شخصیت همسرش را حقیر جلو دهد مانند آقای بهنود برخورد نمی کند. گویا آقای بهنود کاسه داغ‌تر از آتش می شود. از ملکه پهلوی در مورد اولین ازدواج همسرش (رضاشاه) سؤال می شود: آیا رضاشاه قبل از شما هم ازدواج کرده بود؟
وی در پاسخ می گوید، بله و ادامه می دهد:

«البته من این موضوع را سالها نمی‌دانستم. تا بعد از شاه شدن رضا آن را از من پنهان کرده بود. حالا تاریخش را به خاطر ندارم، ولی یادم هست که یک روزی دختری را همراه خودش به کاخ شهری آورد و می‌گفت: این دخترم است. بعداً برایم مشروحاً تعریف کرد که موقع خدمت در آتریاد همدان با یک زن همدانی به نام «صفیه» ازدواج موقت کرده و این دختر حاصل آن ازدواج است. من این زن (صفیه) را هرگز ندیدم. ظاهراً رضا برای او مقرری تعیین کرده و او را به همدان فرستاده است. اسم او [دخترش] را که «همدم» خشک و خالی بود «همد السلطنه» گذاشت. همدم پس از به سلطنت رسیدن رضاخان به عقد حدیکجان آتابای که اصالتاً ترکمن بوده (یعنی پسر شوهر آخر نوش آفرین) درمی‌آید...»^۱

تاج‌الملوک در مورد ازدواجش با رضاشاه می‌گوید:
 «یا مرحوم پدرم که تنها فرزند پسرش^۲ در انقلاب قفقاز مفقودالثر شده بود به

۱. خاطرات ملکه مادر، ص ۳۳ و ۳۴.
 ۲. در خاطرات ملکه مادر ص ۲۲ آمده است که تیمورخان از همسر اول چهار دختر و یک پسر به نام «نریمان» داشته است. رضا نیازمند در کتاب «رضاشاه از تولد تا سلطنت» در مورد تیمورخان و همسران و فرزندانش می‌نویسد: تیمورخان سه همسر گرفت و ۴ پسر و ۶ دختر داشت. پسرها به نامهای علی اکبر، ابوالحسن، غلامحسین و اصغر و دخترها به نامهای عفت، عالمتاج، فخرالملوک، نیمتاج (تاج‌الملوک بعدی)، زرین تاج و نزهت‌الملوک. رضاخان با سرگرد علی اکبر و سرگرد ابوالحسن پسرهای تیمورخان که در قزاقخانه کار می‌کردند، دوست بود. ص ۲۳۷.
- خسرو معتضد در کتاب «از سوادکوه تا ژوهانسبورگ»، پسرها را با همین اسامی نام می‌برد، اما می‌نویسد: این سه پسر هر سه وارد قزاقخانه شدند و به مقام افسری رسیدند و در گیلان، در جنگ با کمونیستها یا متجاسرین (که این عنوان را مرحوم میرزا حسن خان مشیرالدوله رئیس‌الوزرای ایران پس از وثوق‌الدوله به آنها داده بود) کشته شدند. اینها از خانم اول تیمورخان بودند. چهارمین پسر تیمورخان علی اصغر آیرم‌لو بود که رضاشاه به عللی دستور داد نیروی نظام را ترک نماید و فامیلی‌اش را هم تغییر دهد. وی چند سالی در وزارت کشور خدمت کرد و پس از گذراندن دوران فعالیت بازنشسته شد و چون از نظر مادی وضع خوبی نداشت، تاج‌الملوک خانه‌ای برایش خرید. او نیز چند سال قبل در تهران بی‌سر و صدا درگذشت. (ناگفته نماند که در خاطرات علی‌خان در دوران حکومت رضاشاه از دایی محمدرضا (ولیعهد) به نام غلامحسین یاد می‌شود (نگارنده). معتضد نام دختران را همانهایی که در بالاتر ذکر شده است نام می‌برد. ص ۲۵۹.

رضا می‌گوید:

«تو جای پسر را برایم پر کرده‌ای و علاقه من به تو زیاد است و در صورت ازدواج با تاجی (پدرم مرا تاجی صدا می‌زد) در حد امکان به تو کمک خواهم کرد.»

به این ترتیب مقدمات ازدواج ما فراهم شد و پدرم یک خانه کوچک در حوالی منزل ما در حسن آباد برای رضا اجاره کرد تا عروس خود را به آنجا ببرد...
اختلاف سنی تأثیری در شیرینی و حلاوت زندگی مشترک ما نداشت و ما زندگی خوبی را با هم آغاز کردیم.»

ملکه مادر درجه پدرش را میربنج می‌داند اما آقای بهنود یاور (سرگرد) اعلام می‌کند.

به زعم آقای بهنود برای ازدواج رضاشاه همه اعم از عکاس باشی و خیاط و کلاهدوز و شیخ و همه کسبه جمع می‌شوند تا همسری برای او اختیار کنند. مدتی نیز خبری از الاشت نبود و دلمان برایش تنگ شده بود که آقای بهنود فهمید و ناگهان از الاشت و زن الاشتی مجعول او سخن می‌گوید:

«آمده است که تیمورخان از همسر اول چهار دختر و یک پسر به نام «نریمان» داشته است هنوز کسی نمی‌دانست رضاخان زنی در الاشت دارد. این موضوع چند روزی پس از آن فاش شد که عقد و ازدواج رضاخان با تاج‌الملوک دختر تیمورخان صورت گرفت. نزدیک بود همه چیز به هم بخورد که چاره‌اندیشی شیخ سنگلجی و آسید جعفرکار خود را کرد و رضاخان در حضور تیمورخان و شیخ متمهد شد که تاجماه را طلاق دهد و حرفی از دخترش به میان نیاورد.»^۱

نگارنده سخنان ملکه مادر را در مورد همسر رضاشاه «صفیه» نه «تاجماه»، اهل همدان نه الاشت، آورده است. اصلاً او به هنگام ازدواج اطلاعی از همسر موقت رضاشاه نداشته است که کار ازدواجشان به هم بخورد و از افراد ساختگی آقای بهنود استفاده شود تا کارها رفع و رجوع شود. تازه آن‌طوری که ملکه مادر گفته است پدرش

به خاطر نجات جاننش با افتخار و سربلندی دخترش را به عقد نایب سرهنگ رضاخان درآورده است.

سخنان آقای بهنود در مورد تدارک کودتا هم جالب است:

« خودکشی فرج‌الله‌خان آق‌اولی تیر خلاصی بود که بر قرارداد ۱۹۱۹ و کمیسیون مختلط نظامی و طرح نصرت‌الدوله وارد آمد...»

با این همه در باغ فرمانفرما خبرها بود که از چشم رضاخان دور نماند، نصرت‌الدوله که هنوز عنوان وزیر امور خارجه را داشت، بعد از بازگشت از سلام کاخ سلطنتی، در شاه‌نشین‌خانه خود به سلام نشسته بود و رضاخان می‌دید که خارجیان و سیاستمداران و روزنامه‌نویسها، آنجا جمعند و در کار بیج و گفتگو. در لحظه‌ای سالار لشکر، رضاخان و امیر موثق را به اتاق دیگر فراخواند و در آنجا بود که صحبت از آن به میان آمد که کدام یک از افسران دانشکده رفته و فرنگ دیده می‌توانند فرماندهی دیویزیون قزاق را به جای استاروسلسکی به عهده گیرند.

رضاخان فقط می‌توانست از اینکه چنان اهمیتی یافته که در این مذاکرات مهم حضور داشته باشد بر خود ببالد، وگرنه با بودن افسران ایرانی با سابقه، خیال آن هم محال بود که او به چنین مقام والایی منصوب شود.^۱

آقای بهنود! مگر آن موقع در ایران دانشکده‌ای در کار بود تا به شکل کلاسیک امروزی که از زمان سلطنت رضاشاه به وجود آمده است به افسران آموزش دهند. فردی که در چند سال آینده، به قدرت مطلق می‌رسد به زعم آقای بهنود، چندان هم ساده و خوش خیال نبوده است.

در این کتاب آن قدر می‌توان موارد تناقض یافت که نه فقط در مورد رضاشاه بلکه در هر صفحه در مورد همان موضوع کتاب یعنی «این سه زن» مریم فیروز، اشرف پهلوی و ایران تیمورتاش از بحث کتاب ما خارج است. در پایان به موضوع دیگر اشاره می‌کنیم و نقد کتاب آقای بهنود را به پایان می‌بریم.

آقای بهنود در مورد سن رضاشاه نیز او را دروغگو می‌داند. قبل از آنکه رسماً دستور داشتن شناسنامه برای عموم مردم از سوی رضاشاه صادر شود بسیاری سن دقیق خود را نمی‌دانستند چون اهمیتی برایشان نداشت که دقیقاً در چه روز و سالی متولد شده‌اند. اما برحسب تصادف به خاطر مرگ پدر رضاشاه در سال ۱۲۹۵ ه. ق. یعنی تقریباً همزمان با تولد رضاشاه و خاطراتی که از سوی خانواده رضاشاه در الاشت وجود داشت سن دقیق وی مشخص بود و دیگر نیازی نبود تا او سن خود را کتمان کند. آخر چه نیازی به پنهان کردن سن وجود داشت. آقای بهنود این را هم به عنوان یک نقطه تیره در حکومت رضاشاه! می‌داند:

«در گفتگوی دوم کلايو، رمز دیگری هم بود که باز تیمورتاش آن را در نیافت. آنجا که سخن بر سر جانشینی رضاشاه بود. دیپلمات انگلیسی دلسوزانه می‌گفت اگر اتفاقی برای اعلیحضرت بیفتد، از ولیعهد خردسال چه برمی‌آید. تیمورتاش در این دام نیفتاد و گفت شاه، الان پنجاه و سه ساله است و تا پانزده سال دیگر درس ولیعهد تمام شده و آماده حکومت‌داری خواهد شد. او حتی نگفت که رضاشاه موقع دریافت شناسنامه سن خود را ده سالی کم کرده و او از این موضوع خبر دارد...»^۱

نوشته‌های آقای بهنود بیشتر به لجن‌مال کردن یک شخصیت شبیه است تا به تصویر کشیدن زوایای تاریک آن. کتاب آقای بهنود متأسفانه نه تاریخ است، نه داستان و بدتر از آن نه روایت تاریخی. بلکه یک نوع روایت سطحی، ساده و تهی از زیباییهای کلامی و تاریخی است که به درد هیچ تاریخ‌نگاری نمی‌خورد و اگر کسی روزی به این کتاب استناد کند باید گفت که کوری عصای کور دیگری را گرفته است و شاید ادامه راه، چاله یا چاهی عمیق باشد. این کتاب بیشتر یک نوع سیاه مشقی است که می‌بایست نویسندگان آن را در گنج‌هاش نگه می‌داشت - اگر دل پاره کردن آن را نداشت - مرسوم است که بسیاری از شاعران و نویسندگان سیاه مشق‌های خود را پاره می‌کردند که مبادا کسی با خواندن آنها به سستی نگارش یا دیدگاه نویسنده بخندد.

دکتر رضا نیازمند
دکتر باقر عاقلی
سلیمان بهبودی

□ بررسی نوشته‌های دکتر رضا نیازمند چون به نسب و اصل و یا بستگان رضاشاه اشاره دارد، لاجرم نیاز به فاکتها و دلایل متقن در نقد داده‌های آقای نیازمند است. آقای نیازمند در حقیقت راهی را رفته‌اند که جناب آقای بهنود از همان مسیر طی طریق کرده‌اند. البته با این تفاوت که نوشته‌های بهنود، خالی از هر نوع سندیت و واقعیت است و براساس جریان وهمی ذهن نگاشته شده است، اما آقای نیازمند مدعی است که نوشته‌های او از نوعی بنیان واقعی برخوردار است!

برخی از تاریخ‌نویسان به‌خاطر آنکه از نوشته‌های خود اطمینان و وثوق کاملی ندارند، سعی می‌کنند در مقدمه یا پیشگفتار، خود را از تیغ انتقادات دور نگه دارند و مدعی می‌شوند که نوشته‌های آنها مثلاً «تاریخ سیاسی نیست» یا «نوعی نگاه گذرا به مسائل تاریخی است» و امثالهم. اما به رسالت واقعی یک تاریخ‌نگار یا حتی یک نویسنده و قوف ندارند و گویی از سر تفنن یا از سر به‌دست آوردن شهرت دست به قلم می‌برند.

نوع نگاه آقای نیازمند به زندگی رضاشاه، ظاهراً بررسی زندگی شخصی و خانوادگی او و در ادامه نگاه به زندگی سیاسی رضاشاه است. اما جالب است که ایشان نیز جانب احتیاط را حفظ می‌کند و در مقدمه کتاب خود می‌نویسد:

«این کتاب، تاریخ سیاسی نیست، گرچه به ناگزیر برای شناخت محیط زندگی قهرمان کتاب، سیاست و مسائل سیاسی یکی از زمینه‌های اصلی کتاب را تشکیل

می‌دهد، ولی نظر اصلی موشکافی از زندگی یکی از سلاطین ایران زمین است.^۱ این پاراگراف حاوی چند مطلب است، اول آنکه نویسنده مدعی است که «کتاب تاریخ سیاسی نیست». به نظر می‌رسد که ایشان در تعریف تاریخ سیاسی چندان دقت نکرده‌اند. وقتی سعی بر «موشکافی از زندگی یکی از سلاطین» است خواه ناخواه تاریخ سیاسی آن عصر به انحصار مختلف در متن کتاب بیان می‌شود که اتفاقاً در کتاب ایشان این امر به وقوع پیوسته است. چون «محیط زندگی قهرمان کتاب» (که منظورشان رضاشاه است) نمی‌تواند بدون فعل و انفعالات سیاسی جریان پیدا کند، مضاف بر آنکه نویسنده مدعی است «نظر اصلی موشکافی از زندگی یکی از سلاطین» است. وقتی که چنین ادعایی به میان می‌آید بایسته است نویسنده همه جوانب امر را خوب بسنجند تا حداقل کمتر مولای درز داده‌های تاریخی آن برود. وقتی که تمامی منابع موجود تاریخی کتاب صبغه سیاسی دارند چرا نمی‌توان اثری مدون را حداقل شمایی از تاریخ سیاسی دانست. به نظر من این احتیاط بیش از حد، از عدم وثوق داده‌هاست، که بنده در ادامه وثیق نبودن داده‌های ایشان را بیان می‌کنم.

آقای نیازمند در همان صفحه می‌نویسد:

«من طی سالها، ذره ذره در شناخت دقایق زندگی رضاشاه، از تولد تا سلطنت کوشش کردم و آنچه را در مورد رضاشاه نوشته شده بود، چه به زبان فارسی و چه خارجی خواندم. با هر که از رضاشاه چیزی می‌دانست تماس گرفتم، حتی به آفریقای جنوبی رفتم و در وزارت خارجه و وزارت دادگستری آنجا پرونده‌های مربوط به رضاشاه را مطالعه کردم و...»

خواندن پاراگراف فوق آدمی را ترغیب می‌کند تا ماجرای زندگی قهرمان آقای نیازمند را نقطه به نقطه بخواند. چون ایشان برای موجه جلوه دادن نوشته‌های خود سعی می‌کند که نوعی توجیهات مقتضی را بیان کند تا خواننده کمتر به نوشته‌های ایشان تردید کند، چون «شناخت دقایق زندگی رضاشاه» آن هم «ذره ذره» حتماً می‌بایست بدون اشکال و از کمترین اشتباهی نیز برخوردار باشد. از اینکه ایشان

زحمت کشیده و به آفریقا رفته‌اند کاری در خور ستایش است و اینکه عمرگران و مخارج فراوانی را برای کاوش و شناخت زندگی «یکی از سلاطین ایران زمین» مصرف داشتند حکایت از مساعی و دقت نظر ایشان دارد و بیانگر آن است که نویسنده می‌خواست اثری بنگارد تا به ادعای ایشان «تصویر بدون روتوش از رضاشاه» باشد. نوع کار ایشان از میدان و گستره فراوانی برخوردار بود و کاملاً با کار روی میزی جناب آقای بهنود متفاوت است. اما به نظر من کسانی را که آقای نیازمند به‌عنوان آگاهان به زندگی رضاشاه خصوصاً از تولد تا قبل از سلطنت و یا اصل و نسب رضاشاه و بستگان او به‌عنوان منابع قابل اعتنا و اطمینان استفاده کرده‌اند، اطلاعات درست و جامعی نداشته‌اند و چنانکه از محتوای کتاب برمی‌آید، بسیاری از داده‌های منابع شفاهی آقای نیازمند نادرست است، همانهایی که ایشان معتقد است «با هر که از رضاشاه چیزی می‌دانست تماس گرفتیم».

به نظر من تماسهای ایشان «با هر که سبب شد تا خشت اول کج گذاشته شود و تا پایان هم این کجی ادامه داشته باشد. این مسیر اشتباه خیلی از گزینه‌ها را جابه‌جا و گاه کاملاً غلط ارائه کرد. ایشان می‌بایست یافته‌های خود را با افراد بسیاری در الاشت مقایسه می‌کرد نه اینکه سفری بسیار کوتاه به الاشت داشته باشد و همان شنیده‌های اولیه را به‌عنوان سند در کتاب بیاورد مقایسه یافته‌ها و در عین حال زمان و مکان آن را با تاریخ مکتوب سنجدین تنها با اتراق کردن زمانی نسبتاً طولانی در الاشت و مطالعه کتابخانه‌ای لحظه به لحظه امکان‌پذیر است. البته خود اینجانب با اینکه از بستگان رضاشاه هستم وقتی که شروع به نوشتن کتاب کردم مدت نسبتاً زیادی را در ارتباط تنگاتنگ با بستگانم داشتم و لحظه‌ای نبود که از موضوع جدا بمانم. آقای نیازمند اگر غیر از این باشد، نگارنده پر بیراهه می‌رود، نوشته مغلوط می‌شود و اگر خوشبینانه بنگریم به افسانه بیشتر شباهت می‌یابد تا کتاب تاریخ که بتوان به آن استناد کرد.

آقای نیازمند به نقل از اعتمادالسلطنه می‌نویسد:

«مرادعلی سلطان جد اعلای ابوالحسن خان سرهنگ سوادکوهی برادر آخوند ملا

عباسعلی بوده است.»

و بدین ترتیب نتیجه می‌گیرد:

«همچنین از نوشته اعتمادالسلطنه معلوم می‌شود، مرادعلی خان و ابوالحسن خان یعنی پدربزرگ و پسر عموی رضاشاه در مقامی بوده‌اند که به مناسبت، ذکری از آنها رفته است.»^۱

آقای نیازمند «ابوالحسن خان سرهنگ سوادکوهی» فرزند سرهنگ نصرالله خان و نوه عموی رضاشاه است. زیرا نصرالله خان فرزند چراغعلی خان سرتیپ (فرزند مرادعلی سلطان) است.

رضا نیازمند در جای دیگر می‌نویسد:

«چراغعلی خان میرپنج قبل از تولد رضاشاه فوت کرده است. مهمترین برادر چراغعلی خان میرپنج سرهنگ نصرالله خان بود... چراغعلی خان، نونوش خانم دختر نصرالله خان را برای پسرش سرهنگ ابوالحسن خان گرفت.»^۲

وقتی که قرار است نویسنده «ذره ذره» دقایق زندگی رضاشاه را بنویسد، همین موارد است که معتقدم این ذره ذره‌ها نادرست از آب درمی‌آیند. در شجره‌نامه «طایفه پاهلونی» که در پایان این کتاب و کتاب «رضاشاه از الشتر تا الاشت» آمده است به خوبی مشخص است نصرالله خان پسر عموی رضاشاه و نونوش خانم هم دختر عموی رضاشاه و دختر فضل‌الله خان است. البته به استحضار خوانندگان و جناب نیازمند برسانم که رضاشاه دو عمو به نامهای چراغعلی خان و فضل‌الله خان بیشتر نداشت. نونوش و کوکب هم دختران فضل‌الله بودند. آقای نیازمند چون اشراف کامل به شجره‌نامه طایفه پاهلونی نداشتند، هر چیزی را که از زبان افراد غیر مطلع می‌شنیدند، می‌نوشتند و همین امر موجب شد تا مثلاً عمو به جای برادر، خواهر به جای عمه و دختر عمو، پدربزرگ به جای پدر و غیره آورده شوند و این جابه‌جایی‌ها خواننده را سردرگم می‌کند. ضمن اینکه هیچ‌گونه توالی منطقی بین فامیلهای نیز دیده نمی‌شود.

۱. همان کتاب، ص ۲۳.

۲. همان کتاب، ص ۲۶.



نمایی از خانه چراغعلی خان بزرگ (عموی رضاشاه)

ایشان در صفحه بعد می‌نویسد:

«... سرهنگ ابوالحسن خان (پسر عموی رضاشاه) در فوج سوادکوه، سمت معاونت فرماندهی را داشته است. میرزا سید باقر سررشته‌دار همان ساعد سلطان است که عباسعلی خان پدر رضاشاه و چراغعلی خان امیر اکرم (پسر سرهنگ ابوالحسن خان) در تبصره اختصاصی او در حضرت عبدالعظیم مشرف به باغ طولی دفن شده‌اند.»^۱

باز هم به اطلاع آقای نیازمند برسانم که چراغعلی خان امیر اکرم برادر کوچک ابوالحسن خان سرهنگ و پسر نصرالله خان است. نه پسر سرهنگ ابوالحسن خان. دکتر نیازمند ادامه می‌دهد:

«فرزند سوم ابوالحسن خان نیز درجه سرهنگی داشته و در قشون ناصرالدین شاه بوده و در جنگ با مهدی خان لرستانی، که مالیات دولت را نداده بود، کشته می‌شود.»^۲

برای اصلاح این بخش باید بگویم که ابوالحسن خان سرهنگ تنها دو پسر داشت یکی فتحعلی خان و دیگری فضل‌الله خان (جد نگارنده) و پسر دیگری در کار نبود تا کشته شود. نمی‌دانم که این داستان از کدام منبع استخراج شده است. در جای دیگر جناب نیازمند در مورد زمینهای موروثی که ناصرالدین شاه داده بود سخن می‌گوید:

«املاک موروثی پهلوانها که ناصرالدین شاه داده بود، تا انقلاب اسلامی وجود داشت، بعد از انقلاب دستور داده شد که این املاک را تقسیم کنند. در این موقع حدود دو تا سه هزار «پهلوان» وجود داشت. عده‌ای امرای لشکر و دارای مقام بودند و عده‌ای هم فقیر. این زمینها تقسیم شد. زارعین در موقع صدور سند اعتراض کردند. عده‌ای حوصله داشتند دنبال کار را گرفتند و قطعه زمینی به دستشان آمد. بقیه موضوع را تعقیب نکردند و بدین ترتیب این دهات از دست

۱. همان کتاب، ص ۲۷.

۲. همان کتاب، ص ۲۷.

پهلوانها خارج شد.^۱

زمینهای موروثی که ناصرالدین شاه داده بود تنها به نوادگان چراغعلی خان تعلق می‌گرفت آن هم اگر قطعاتی مانده بود. در تقسیم اراضی سال ۱۳۴۲ آن قطعات مانده هم تقسیم شد. آقای نیازمند نوادگان چراغعلی خان را ۲ - ۳ هزار نفر اعلام می‌کند. در آن زمان کل الاشتی‌ها چند هزار نفر نبودند چه رسد به نوادگان چراغعلی خان. ضمن آنکه زنده‌های طایفه پاهلونی حتی ۲۰۰ - ۳۰۰ نفر نبودند که آقای نیازمند آنها را دو سه هزار نفر تخمین می‌زند. این گونه آمارها نشان می‌دهد که نویسنده به جمعیت و بافت روستاها توجه ندارد که آمار و ارقام را بدون هیچ نوع استدلال و منطق بیان می‌کند. ضمن آنکه براساس گفته سرهنگ عزت‌الله پهلوان (پدر نگارنده) تنها عطاالله پهلوان زمینی که گلین خانم به او داد با شکایت از دست زارعان که زمین را در تملک خود گرفته بودند توانست دو هکتار از همان زمین موروثی را تصاحب کند.

آقای نیازمند می‌گوید:

«عباسعلی خان، پدر رضاشاه دو مرتبه ازدواج کرد. مرتبه اول با یکی از منسوبین

خود در الاشت و مرتبه دوم با نوش آفرین (مادر رضاشاه) در تهران.

عباسعلی خان از ازدواج اول خود دارای سه فرزند بود که هر سه دختر بودند.

۱ - خورشیدخانم دختر بزرگ عباسعلی خان و خواهر بزرگ رضاشاه...

۲ - دُدرخانم [شاید منظورشان دُری جهان بوده است، نگارنده...]

۳ - نبات خانم که او را حُسنی خانم هم صدا می‌کردند، با خانواده شاه‌رخسی وصلت کرد.

در چندین نوشته تاریخی گفته شده که عباسعلی خان چند پسر هم داشته است،

ولی از نام و شغل آنها اثری موجود نیست.^۲

این‌گونه که آقای نیازمند می‌نویسد بیشتر به شایعات شبیه است تا حقیقت. نوع

نثر و اطلاع‌رسانی ایشان بر پایه «می‌گویند» بنا شده است و همان‌گونه که قبلاً گفتم منبع

۱. همان کتاب، ص ۲۸ و ۲۹.

۲. همان کتاب، ص ۳۲.

ایشان یک سری اطلاعات دست و پا شکسته‌ای داشته که به خورد آقای نیازمند داده است. و چون این بخش از اطلاعات ایشان جامع نیست و در شناخت طایفه پاهلونی و بستگان رضاشاه هیچ‌گونه دقتی نکرده‌اند. لاجرم اسامی یا مخدوش، یا غلط و کاملاً بدون وجود خارجی، یا آنکه جابه‌جا است. نگارنده از تمامی فرزندان عباسعلی خان چه پسر و چه دختر در این کتاب و همچنین کتاب رضاشاه از الشتر تا الاشت نام برده است. اما بار دیگر می‌خواهم گوشزد کنم، مادر خورشیدخانم الاشتی و مادر نبات خانم و دُرّی جهان فرد دیگری است و نبات خانم در درازکلا زندگی می‌کرد نه درمان کلا. براساس اطلاعاتی که خانم زیبا (میهن) شاه‌رخ‌ی^۱ نوّه نبات خانم ارائه کرد نه حُسنی یکی از فرزندانش بود نه لقب دیگرش. ضمناً عباسعلی خان دختری به نام دُدُر نداشت و چیزی که آقای نیازمند شنیدند نشان می‌دهد که سرهم‌بندی اساس مجعول هم کاری است که متأسفانه در کتاب ایشان صورت گرفته است.

وی در مورد فرزندان مرادعلی خان پدر عباسعلی خان می‌نویسد:

«مرادعلی خان هفت پسر داشت. پسر اول او چراغعلی خان که در تهران زندگی می‌کرد و دارای مقامی بود، پدر ابوالحسن خان سرهنگ است که اعتمادالسلطنه نام او را در چند کتاب خود آورده است. پسر دوم مرادعلی خان، نصرالله خان که یاورفوج سوادکوه بوده و رضاشاه در دوران سربازی مدتی زیردست او کار کرده و از او کتک خورده است [نگارنده]. پسر سوم مرادعلی خان فضل‌الله خان است که دو دختر داشت به نام کوکب خانم و نونوش خانم با پسر عموی خود ابوالحسن خان سرهنگ ازدواج کرد. پسر چهارم، عباسعلی نام داشته است. نام فرزندان پنجم و ششم مرادعلی خان معلوم نیست. فقط گفته شده که آنها در الاشت مانده و با کار کشاورزی و گله‌داری و جنگل مشغول بوده‌اند...

پسر هفتم مرادعلی خان، عباسعلی خان (پدر رضاشاه) است...»

این بخش هم مثل همه اطلاعات غلطی است که ایشان دریافت کرده و بدون

۱. خانم زیبا شاه‌رخ‌ی همسر دایی مادر نگارنده در آبان‌ماه ۱۳۸۲ در سن ۸۲ سالگی دار فانی را وداع گفت.

کمترین دقت و توجه در کتاب آورده‌اند. در شجره‌نامه‌ای که تهیه شده و در انتهای کتاب آمده است کاملاً واضح است که مرادعلی خان تنها سه پسر داشت: چراغعلی، فضل‌الله و عباسعلی که هر سه از یک مادر بودند و شش دختر که جمعاً سه فرزند داشت. اینکه نام پسران پنجم و ششم معلوم نیست فقط گفته می‌شود که آنها در الاشت مانده‌اند؟ در واقع نوعی سلب مسئولیت کردن و خواننده را گمراه کردن است. اگر وی پسرانی داشت که در الاشت زندگی می‌کردند برای تاریخ‌نگاری چون نیازمند بهتر بود که به الاشت می‌رفت و با نوادگان مرادعلی خان اطلاعات کسب می‌کرد تا نوشته‌هایش کمی شکل درست‌تری می‌گرفت تا وی مجبور نباشد این بخش را به امان خدا رها کند تا اصلاً هیچ نشانی از بازماندگان «پسران پنجم و ششم (!)» مرادعلی خان نداشته باشد. ایشان نام عباسعلی نوه چراغعلی خان یا به نوعی نتیجه مرادعلی خان را به جای پسر مرادعلی خان می‌آورد.

همان‌طور که گفتیم نصرالله خان نیز نوه مرادعلی خان و فرزند چراغعلی خان سرتیپ و ابوالحسن خان نیز فرزند نصرالله خان و نوه چراغعلی خان بوده‌اند. معلوم نیست چرا آقای دکتر، اسامی را بدون هیچ توجهی مغلوط به کار می‌برند. گویا برایشان آن قدرها هم مهم نبوده است. اما اگر مهم نبود چه نیازی به نگاشتن چنین کتابی بوده شاید ایشان به منابع ناآگاه خود زیاد اعتماد کرده بودند.

به هر حال پسران پنجم و ششمی در کار نبود که عباسعلی خان هفتمی آن باشد. آقای نیازمند در همان نوشته بالا نونوش خانم و کوکب خانم را فرزندان فضل‌الله خان می‌نامد که درست است. ولی در جای دیگر یعنی در ص ۲۶ نونوش خانم را دختر نصرالله خان (برادرزاده فضل‌الله خان) معرفی می‌کند. این عدم دقت جناب دکتر آدمی را به شک و امی دارد که انگار نویسنده محترم هیچ‌گونه مسئولیتی در قبال نوشته‌هایش نداشته و یکبار هم آنها را مطالعه نکرده است تا نوشته‌هایش را اصلاح کند.

وی در مورد زادگاه رضاشاه می‌نویسد:

«این خانه محل سکونت عباسعلی خان پدر رضاشاه بوده که از طایفه پهلوانهای الاشت است. پس از فوت عباسعلی خان ساختمان به برادر بزرگش فضل‌الله خان

رسید. فضل‌الله‌خان پیر و بیمار بود. دو دخترش نونوش خانم و کوکب خانم در این خانه از او پذیرایی می‌کردند. پس از فوت فضل‌الله‌خان، خانه به نونوش خانم رسید.^۱

باز آن‌گونه که جناب نیازمند در مورد خانه پدری رضاشاه یا زادگاه ایشان نوشتند صحت ندارد، بلکه عباسعلی خان چون خانه‌ای در منطقه‌ای به نام «ستیاق» الاشت داشت، به او حتی عباسعلی خان ستیاقی می‌گفتند که از «پاهلونی خیل» کاملاً فاصله دارد و در ابتدای ورودی الاشت است. اکنون این خانه متعلق به مادر نگارنده و فرزندان خاله‌اش (فخرالملوک پهلوان) است. خانه چراغعلی خان در شمال «تکیه» الاشت و خانه فضل‌الله در جنوب این تکیه قرار دارد.

ثانیاً فضل‌الله‌خان در جوانی یعنی در بیست و چند سالگی فوت می‌کند و عباسعلی خان دو دخترش را تحت تکفل خود می‌گیرد و نونوش و کوکب عباسعلی خان را همچون پدر خود دوست می‌داشتند. آقای نیازمند همه چیز را برعکس بیان می‌دارد. اول عباسعلی خان را می‌گشود و دوم فضل‌الله‌خان را به سن پیری می‌رساند. نیازمند از پهلوانهایی نیز سخن می‌گوید که توده‌ای یا کمونیست بودند و می‌گوید: «بعد از مرداد ۱۳۳۲ که شاخه افسران توده‌ای ارتش کشف شد، تنها خانواده‌ای که سه نفر توده‌ای در این شاخه داشت، خانواده پهلوان بود. این افراد عبارت بودند از سرهنگ فتح‌الله پهلوان، سرگرد عنایت‌الله پهلوان و ستوان قدرت پهلوان که هر سه نفر دستگیر شدند. علاوه بر آنها یک نفر دیگر هم از فامیل پهلوان دستگیر شد که نام خانوادگی او جمشیدی بود. جمشیدی از منسوبین ملا عباسعلی خان بزرگ بود. جمشیدی از سرشاخه‌ها بود و کشته شد.»^۲

اما در مورد کاظم جمشیدی رودباری اطلاعات و داشته‌های ایشان غلط است. کاظم جمشیدی همدوره‌ای محمد زمان و محمدرضا ولیعهد بود. او در سالهای بعد هوادار حزب توده ایران می‌شود و آن‌طور که خود در بازجوییهای اولیه خویش بیان

۱. همان کتاب، ص ۱۶.

۲. همان کتاب، ص ۴۹.

می‌دارد، معرف خود را محمد زمان پهلوان (پدر بزرگ نگارنده) به حزب معرفی می‌کند. در کتاب سیاه دربارهٔ بازجویی سرهنگ دوم کاظم جمشیدی رودباری آمده است:

«مرا محمد زمان پهلوان که در حکومت قوام السلطنه به خارج ایران رفت به مرحوم سروان قاسمی که در آذربایجان مقتول شد، معرفی کرد.»^۱

البته نگارنده این موضوع را با پدر بزرگم (محمد زمان خان) در میان گذاشتم که ایشان آن را تکذیب کرد. شاید هنوز بعد از چهل سال از مسئله فوق واهمه داشت. اما سرهنگ جمشیدی رودباری با اینکه اهل الاشت بود از طایفه «پاهلونی» نبود، همان‌طور که از فامیلی اش پیداست از تبار جمشیدیهاست که در قسمت اقوام توضیحاتی بر نوشتهٔ مرحوم مهچوری توضیح داده شده است.

آقای نیازمند نوشتند ایشان از منسوبین ملا عباسعلی خان بزرگ بود یعنی همان فردی که بارها نامش در کتابهایم آمده و عموی رضاشاه است و در چهل و پنج سالگی در دوران فتحعلی شاه دارفانی را وداع گفت. او همسر اختیار نکرده بود. معلوم نیست منظور نیازمند از «منسوبین» او یعنی چه؟ اگر از فامیلیهایش باشد که خوب طبعاً به همهٔ «پاهلونیها» برمی‌گردد، در حالی که وی از طایفه دیگری است.

نگارنده با پرسشهایی که کرده است می‌تواند بگوید کاظم جمشیدی رودباری فرزند شیخ آقابزرگ، نوهٔ کربلایی جمشید (که تاجر بود و با ملا علی اصغر قاضی القضاات که داستانی هم از دوران ناصرالدین شاه از او وجود دارد - پسر عمو) بود.

ملا علی اصغر فرزند ملا رجبعلی (حافظ کل قرآن که در کتاب (متدوین فی الجبال احوال شروین نیز نام او آمده است) جد پدرم (عزت الله پهلوان) از طرف مادری است. پس می‌توان گفت جد مادری پدرم و پدر بزرگ سرهنگ کاظم جمشیدی با هم پسر عمو بودند. نگارنده به خاطر وصلت پدر بزرگش با قوم جمشیدی می‌تواند این قوم را از آن خود بداند، اما هر فردی از قوم «پاهلون» ضرورتاً هیچ‌گونه نسبتی با قوم جمشیدی

ندارد.

آقای نیازمند در ادامه صفحه ۴۹ می نویسد:

«علاوه بر سه نفر که در ارتش بودند، سرهنگ دیگری هم به نام پهلوان که رئیس کلانتری ۳ تهران بود، به اتهام عضویت در حزب توده دستگیر شد.»
جالب است که آقای نیازمند نامی از «سرهنگ دیگر» نمی برد ولی به نظر می رسد منظور ایشان از این فرد سرهنگ ستار پهلوان که البته رئیس کلانتری ۲ بود و همیشه به عنوان فردی هوادار محمدرضاشاه عمل کرد و تا آخر خدمت نیز هوادار شاه ماند و هیچ گونه برجسبی دال بر عضویت در گروهی سیاسی نمی توان به او زد. او پس از پایان خدمت سی ساله اش از ارتش بازنشسته شد و در سن حدود ۸۰ سالگی درگذشت.
نیازمند در مورد ازدواج عباسعلی خان (پدر رضاشاه) می نویسد:

«به هر صورت عباسعلی خان آن دخترگرچی را از برادرش خواستگاری کرد. ازدواج صورت گرفت... چند ماهی گذشت. بیماری عباسعلی خان او را ضعیف کرده بود. تصمیم گرفت قشون را رها کند و به الاشت برود.
نوش آفرین، زن جوان عباسعلی خان، زبان مازندرانی نمی دانست. اهالی الاشت هم همگی مازندرانی حرف می زدند، آن هم با لهجه ای مخصوص. وقتی عباسعلی خان تصمیم به رفتن به الاشت گرفت، متوجه شد که عروس تازه قادر نخواهد بود در بین خانواده شوهر حرف بزند. بدین جهت حسین، برادر نوش آفرین را که جوانی ۱۸ ساله بود، به عنوان آردل (= گماشته) همراه خود برد تا هم عروس تازه در آن ده دور افتاده تنها و بی زبان نماند و هم عباسعلی خان جیره و مواجب آردل خود را از فوج سوادکوه دریافت کند.»^۱
نیازمند نیز عباسعلی خان را به الاشت برد، برای او آردلی (گماشته) استخدام کرد و محتاج همان جیره و مواجب آردل خود بود تا بتواند زندگی کند!
تصاویر آقای نیازمند نیز ساختگی و چیزی شبیه نوشته های آقای بهنود است. چون براساس گفته های محاسن سپیدان الاشت و بستگان رضاشاه عباسعلی خان به

۱. رضاشاه از تولد تا سلطنت، رضا نیازمند، ص ۳۲ و ۳۳.

همراه همسر جوانش به الاشت نیامد، بلکه وی بعد از بیماری در راه سفر به تهران و در حوالی زیراب همسرش را چون باردار بود به الاشت می‌فرستد و خودش به تهران می‌رود و قبل از تولد رضاشاه به علت بیماری فوت می‌کند، نه آنکه به همراهش به الاشت آمده باشد. در ضمن برادر نوش‌آفرین اصلاً در کنار خواهرش نبود. آن حسین شاید همان مشهدی حسین اردشیری خدمتکار عباسعلی خان در الاشت بوده است. آقای نیازمند گویی مایل است کمی قضایا را رمانتیک‌تر بنویسد و کمی گره‌های داستانی بزند تا خواننده با رغبت بیشتری کتاب را بخواند، وی می‌نویسد:

«در الاشت، عباسعلی خان با مشکل بزرگی مواجه شد. اهالی الاشت معتقدند که تمام مردان ده باید با دختران ده ازدواج کنند و ازدواج با خارجیان را موجب شرمندگی خود و طایفه خود می‌دانند. به همین جهت است که نژاد آنها نسبتاً دست نخورده مانده است.»

جمله آخر آقای نیازمند واقعاً شاهکار مردم‌شناسی و بسیار دقیق و علمی است. چون اصلاً چنین قاعده و قانونی در الاشت وجود نداشته و ندارد. زیرا حتی سرسلسله طایفه پاهلونی یک لرشتری است و در حقیقت در الاشت غریبه بود با یکی از افراد طایفه قدیمی‌تر به نام اوجی یا جوسری ازدواج می‌کند و آنها هم چنین حساسیتی نداشتند که نژادشان باید دست نخورده باقی بماند.

جالب اینکه بیشتر اقوام و طوایف الاشت مهاجرند و برخی از آنها مانند گیلکها، نامشان حاکی از این قضیه است. با این توضیحات دیگر جایی برای «نژاد نسبتاً دست نخورده» باقی نمی‌ماند.

به هر حال رضا نیازمند مانند مسعود بهنود نمی‌خواهد دست از عباسعلی خان و فامیل‌هایش بردارد و می‌نویسد:

«مشکل عباسعلی خان، علاوه بر این سنت‌شکنی به این بود که خود نیز حاصل چنین ازدواجی با بیگانه بود و به اصطلاح خانواده پهلوان «داداش بیگی» بود. خانواده پهلوان وقتی شنیدند که عباسعلی خان با یک زن گرجی آمده، مخالفت و بی‌احترامی و حتی کینه‌توزی را شروع کردند، به طوری که بارها نقشه کشیدند که به نوش‌آفرین صدمه بزنند، ولی حفاظت شبانه‌روزی عباسعلی خان مجالی برای

اجرای نقشه آنها نمی‌داد.^۱

جالب است که بخش اول همین پاراگراف نسخه بالای ایشان را نقض می‌کند «عباسعلی خان خود نیز حاصل چنین ازدواجی با بیگانه» بود، یعنی منطقاً می‌بایستی حساسیتهای قومی کمتر می‌شد، گرچه اصلاً چنین ادعایی غلط است، ضمن آنکه هیچ کس از بستگان رضاشاه و یا همسایگان وی چیزی از کینه‌توزی نسبت به مادر او در بین اقوام نقل نکردند، بلکه اتفاقاً الاشتی‌ها به عروسهای غریبه بیشتر از عروسهای خودی احترام می‌گذارند و سعی می‌کنند او را نیازارند و یا مشکلی برایش به وجود نیاورند، اینکه بخواهند «به نوش آفرین صدمه بزنند». باز از آن دست افسانه‌هایی است که از بنیان غلط است. چون همان‌گونه که در چند سطر فوق آورده‌ام عباسعلی خان در الاشت نبود که از همسر خارجی خود «به‌طور شبانه‌روزی محافظت» کند.

لازم به ذکر است تنها یکی از فرزندان عباسعلی خان، اسماعیل، با وجود نوش آفرین و رضا در الاشت مخالفت می‌کرد. آن هم فکر می‌کرد که یکی از وراث اضافه شده است اما بقیه خانواده به شدت با وی مخالفت می‌کردند. آقای دکتر رضا نیازمند خاطره‌ای را از شنیده‌های خود از بستگان رضاشاه در الاشت تعریف می‌کند که این نیز در جای خود قابل نقد است، وی می‌نویسد:

«سال ۱۳۱۶ هجری قمری (مطابق سال ۱۲۷۷ خورشیدی، ۱۸۹۸ میلادی) فرا رسید. ابوالقاسم بیگ به فوج سوادکوه منتقل شد. در آن سال، تمام سرکردگان آن فوج از اهالی سوادکوه انتخاب شده بودند. رسم آن زمان بود که فوج سوادکوه را هفت سال باوندی‌ها جمع می‌کردند و هفت سال بعد پهلوانها. سال ۱۳۱۶ نوبت پهلوانها بود. بدین جهت، ابوالقاسم بیگ، رضا را هم با خود به فوج سوادکوه برد تا موجب ترقی او شود. رضا در سربازخانه خیلی قوی بنیه شد، اغلب با همقطاران خود مرافعه می‌کرد و زیر بار حرف هیچ کس نمی‌رفت.

روزی فرمانده فوجی که رضاخان در آن کار می‌کرد، عوض شد و شخصی به نام یاور (سرگرد) نصرالله خان پهلوان فرمانده شد. شرارتهای رضا بیشتر شد. همیشه

۱. رضاشاه از تولد تا سلطنت، رضا نیازمند، ص ۳۳.

می‌گفت:

من از خانواده پهلوان هستم، باید درجه پدرم که یاور بود به من داده شود. بالاخره همقطاران شکایت کردند که یک سرباز شوشکه کش شرور در این سربازخانه هست که همه را اذیت می‌کند، کسی جلودار او نیست و می‌گوید از فامیل پهلوانهای الاشت است و باید یاور شود.

یاور نصرالله‌خان او را احضار کرد و از اصل و نسب او پرسید. رضا آنچه را در اواخر عمر از مادر شنیده بود در مورد خانواده پدریش گفت، یاور نصرالله‌خان متوجه شد که این همان رضا پسر عباسعلی‌خان است که با مادرش از الاشت فرار کرد. رضا با اعتراض می‌گفت که باید درجه پدرش به او داده شود. یاور نصرالله‌خان پهلوان، برادر ناتنی عباسعلی‌خان در حقیقت عموی رضا بود. مع‌هذا دستور می‌دهد که تخته و شلاق بیاورند و می‌گویند:

آن قدر او را بزنند که بمیرد!

ابوالقاسم بیک که او هم در همان واحد کار می‌کرده است، مطلع می‌شود و به داد رضا می‌رسد. جلو می‌آید و وساطت می‌کند. یاور نصرالله‌خان هم پس از چند ضربه شلاق، رضا را می‌بخشد و بدین ترتیب رضا نجات پیدا می‌کند. رضا دیگر نتوانست در فوج سوادکوه بماند. از آنجا خارج شد و مجدداً نزد کاظم آقا رفت و در قزاقخانه مشغول خدمت شد و تا کودتای ۱۲۹۹ در قزاقخانه ماند. سالهای دراز گذشت. این رضا شوشکه کش ترقی کرد و سردار سپه و رئیس کل قوای ایران شد و تصمیم گرفت این مرتبه با قدرت به الاشت برود و از جایی که دفعه قبل نتوانسته بود ببیند دیدار کند...

... سردار سپه به اتفاق سرهنگ ابوالقاسم ایروانلو (همان ابوالقاسم بیک دایی رضاشاه) به الاشت رفت. او یک دسته ژاندارم هم از بابل همراه خود برد... (منظور آیرم‌لو است - نگارنده).

پس از اتمام بازدید از زادگاه می‌پرسد که نصرالله‌خان کجاست؟ می‌گویند: او اکنون سرهنگ بازنشسته است و در خانه خود سکنی دارد. دستور می‌دهد که او را احضار نمایند. چندی نمی‌گذرد که نصرالله با تنی لرزان وارد می‌شود. می‌گوید او

را بخوابانید و آن قدر به او شلاق بزنید که بمیرد.

ژاندارمها نصرالله را می‌خوابانند. شلاق اول به دوم نرسیده بود که ابوالقاسم بیک به پای سردار سپه می‌افتد و می‌گوید: وقتی که نصرالله خان تو را به شلاق بست من واسطه شدم و جان تو را خریدم. حالا مقابل آن خدمت، جان نصرالله خان را به من ببخش. سردار سپه او را می‌بخشد ولی دستور می‌دهد که هیچ کدام از اعضای خانواده نصرالله خان که در الاشت زندگی می‌کنند حق خروج از الاشت را ندارند. همین‌طور هم عمل شد...»^۱

تشابه کار نیازمند و بهنود قدرت داستان‌پردازی و مهارت در جایگزینی تخیلات ذهنی به جای حقایق تاریخی است. با این تفاوت که بهنود برخلاف نیازمند مدعی چند دهه تحقیق و کنکاش در این زمینه نیست. بهنود این صداقت را دارد که کار خود را روایت تاریخی بنامد. گویانکه تاریخ حساس چند ده سال اخیر بیش از آنکه نیازمند به روایتهای مغلوپ و داستان‌گونه نیازی داشته باشد، محتاج انعکاس حقایق و تحلیل درست از این وقایع است که نقشی سرنوشت‌ساز بر نیم قرن از زندگی سیاسی و اجتماعی مردم کشورمان داشته است.

یک تاریخ‌نویس مسئولیت خطیری دارد و به قول یکی از تاریخ‌نویسان:

«تاریخ می‌تواند عین واقعیت نباشد. هنر تاریخ‌نویس در این است که به بهترین وجه بتواند آن را ترسیم کند که به واقعیت نزدیکتر باشد.»

اما در وهله اول باید گفت، اساساً تا سال ۱۳۰۵ اصلاً نام فامیلی وجود نداشت که بگویند حالاً نوبت پهلوانها یا دیگران است. نمی‌دانم چرا آقای تاریخ‌نویس در هیچ یک از صفحات کتاب توجهی ندارد که سالهایی که رضاخان در قزاقخانه خدمت می‌کرد اساساً اداره صدور شناسنامه رسمی و عام وجود نداشت و در نتیجه انتخاب نام خانوادگی رایج نشده بود.

دوم اینکه رضاشاه عمویی به نام نصرالله نداشت. بلکه نصرالله (بارها گفته‌ایم) پسر عموی رضاشاه است.

سوم اینکه سرهنگ نصرالله خان در همان سالها (شاید قبل از تولد و یا طفولیت رضاشاه) فوت کرده بود و پس از مدتی جانشینش ابوالحسن خان (صمصام) پسرش بود.

چهارم اینکه به فرض محال اگر کسی (مثلاً خانواده اش) بازداشت شود قرار بود چرا زادگاه به عنوان تبعیدگاه و یا زندان انتخاب شود، آیا واقعاً خنده دار و مسخره نیست.

اما اصل داستان در مورد رحمت الله سلطان برادرزاده اوست که چنین است:
 رضاخان سرباز و رحمت الله سلطان (سروان) برادرزاده اش که از جهت سنی بسیار بزرگتر از عمو بوده در فوج سوادکوه خدمت می کردند. در آن زمان رضاشاه نوجوانی پانزده، شانزده ساله بود. وقتی عموی کوچک (رضا) برادرزاده اش را می بیند، نزدش می رود و سلام می کند. رحمت الله سلطان با بی اعتنایی با رضا برخورد می کند. جان برار (طیبی جوتسری) به رحمت الله می گوید:
 — مگر تو او را نمی شناسی. او به تو سلام کرده، چرا جوابش را درست نمی دهی؟
 رحمت الله در برابر جان برار از رضا بدگویی می کند.

زمان سپری می شود و رضاخان به مقام سردار سپهی می رسد و برای اولین بار به الاشت می رود. در آن زمان رحمت الله دیگر در فوج سوادکوه نبوده و در الاشت زندگی می کرد. رضاخان سردار سپه در خانه سلطان خانم دختر عمو و زن برادر مرحومش عبدالله خان به سربازان دستور می دهد تا هر کس در الاشت اسلحه دارد بیاید پس بدهد و خلع سلاح صورت گیرد. او می دانست که رحمت الله اسلحه دارد. سربازان را راهی منزل وی می کند ولی رحمت الله می گوید اسلحه ندارد.

رضاخان با عصبانیت دستور می دهد او را نزدش بیاورند. پس از آمدن او و کتمان داشتن، اسلحه او را در زغالدانی خانه برادرش که اکنون نیز آن ذغالدانی موجود است زندانی می کند و پس از مدتی با وساطت سلطان خانم از رضاخان،

رحمت الله آزاد می شود.^۱

داستان این‌گونه وارونه و بدون سر و ته از سوی نیازمند ارائه می شود. دیگر اینکه نصرالله خان فرزند چراغعلی خان بزرگ و برادرزاده عباسعلی خان (پدر رضاشاه) درجه سرگردی (یاوری) نداشته بلکه مقام سرهنگی^۲ داشته است. او در میانسالی بر اثر مسمومیت غذایی فوت کرد. مادرش فاطمه خانم نیز همسر اول چراغعلی خان بوده است. رضاشاه در واقع به هنگام مرگ نصرالله خان یا هنوز متولد نشده و یا در خردسالی و طفولیت به سر می برد. از سوی دیگر آنچنان که پیداست او نیز درجه سرهنگی را پس از مرگ پدر و از طریق عرف آن زمان و به صورت موروثی اخذ نموده و سپس فرمانده فوج سوادکوه می شود. از جهت سنی ابوالحسن خان (صمصام) همسر نونوش خانم بسیار بزرگتر از رضاخان بود و هنگامی که رضاخان در مقام سردار سپه به الاشت می آید حتی صمصام فرزند نصرالله خان هم در گذشته بود. بنابراین نصرالله خان نیز در این زمان نمی توانست در قید حیات باشد. صمصام جهت خرید درجه سرتیپی اقدام می کند و براساس اتفاقات پیش گفته شده از طریق امامقلی و با کمک مالی او به درجه سرتیپی نایل می آید، درجه پدرش یعنی نصرالله خان به چراغعلی خان کوچک نوّه (امیراکرم) چراغعلی خان بزرگ فرزند کوچک نصرالله خان اعطا می شود.^۳ امیراکرم دو سال از رضاشاه بزرگتر بوده است.^۴

نیازمند می نویسد:

«شرارتهای رضا بیشتر شد. همیشه می گفت: من از خانواده پهلوان هستم باید درجه پدرم که یاور بود به من داده شود. بالاخره همقطاران شکایت کردند، که

۱. محمدرضا طیبی متولد ۱۲۸۲ خواهرزاده جان‌برا داستان را از دایمی اش شنیده و برای فرزندش علی طیبی تعریف کرده که نگارنده از وی قسمت اول داستان را شنیده است و قسمت دوم یعنی آمدن رضاخان سردار سپه به الاشت را از زبان پدرم (عزت‌الله پهلوان) شنیده‌ام. البته برخی با کمی اختلاف این داستان را تعریف کرده‌اند.

۲. آقای جلال وحدانی درجه نصرالله خان را «سرتیپ» ذکر می کند.

۳. راوی سرهنگ عزت‌الله پهلوان (پدر نگارنده).

۴. به نقل از آقای جلال وحدانی خواهرزاده گلین خانم همسر امیراکرم.

یک سرباز شوشکه کش شرور در این سربازخانه هست که همه را اذیت می‌کند و کسی جلودار او نیست.^۱

در هیچ یک از کتابهایی که راجع به رضاخان نوشته شده است کسی ننوشته است که او به جهت «شوشکه کشی» به مقام و مناصب بالاتر می‌رفت بلکه اتفاقاً یکی از خصایل او را پذیرش دیسیپلین نظامی و تیزهوشی در مأموریتهایی که به وی داده می‌شد عنوان می‌کردند. در نظام ارتش، آن هم ارتش سخت و سنتی دوران قاجار، درجه تنها از طریق شاه و یا نماینده او به شکل موروثی انتقال می‌یافت. بنابراین رضاخان سرباز ساده چطور می‌توانست از افسران مافوق خود ادعای درجه موروثی را داشته باشد.

اینکه آقای نیازمند می‌نویسد «یاور نصرالله خان او را احضار کرد و از اصل و نسب او پرسید؟ یاور نصرالله خان متوجه شد که این همان رضا پسر عباسعلی خان است که با مادرش از الاشت فرار کرد».

در واقع نوعی غرض نویسی و حتی روتوش زدن به زندگی رضاشاه است. چون رضاشاه ۴۰ روزه بود که به همراه مادرش به تهران آمده بودند. پس چطور یک کودک ۴۰ روزه می‌تواند از الاشت فرا کند و به قول ایشان نصرالله به کشف کشفی رسیده است و رضاشاه را شناسایی کرد. اگر آقای نیازمند حتی به آن دسته از کتابهایی که شیوه روایی دارند و کمتر قابل وثوق هستند مراجعه می‌کرد شاید این بخش زندگی رضاشاه را مطالعه می‌کرد که وی ۴۰ روزه بود و به همراه نوش آفرین از راه کوههای صعب‌العبور توسط امامقلی به تهران آمده‌اند. نوه امامقلی الان (سال ۸۵) در قید حیات هستند و سن حدود ۹۳ سالگی این خاطره را به یاد دارند.

براساس روایت آقای نیازمند حتماً مرحوم نصرالله خان از قبر بیرون آمده و دوباره جای فرزندش را گرفته و به قول آقای نیازمند برادرزاده را نیز شناخت.

همین نویسنده در جای دیگر می‌نویسد که یاور نصرالله خان پهلوان برادر ناتنی عباسعلی خان در حقیقت عموی رضا بود معهداً دستور می‌دهد که تخته و شلاق

بیاورند و می‌گویند، آن قدر او را بزنند که بمیرد!

حال اینکه نصرالله خان فرزند ارشد چراغعلی خان بزرگ برادرزاده عباسعلی خان بوده و به هیچ وجه برادر ناتنی اش نبوده است و جالب تر اینکه دستور می‌دهد تخته و شلاق بیاورند و بگویند چرا تقاضای درجه می‌کنی؟ در اینجا خالی از لطف نیست تا نقل قولی را که در مورد صمصام (ابوالحسن سرهنگ) فرزند و جانشین نصرالله خان وجود دارد آورده شود:

«روزی ابوالحسن خان سرتیپ در اتاق کارش مشغول کار بود و برادر کوچکش سرهنگ امیراکرم نیز در اطاقش حضور داشت که ناگهان درب اطاق کار باز شده و رضاخان (سرباز) وارد می‌شود و سلام نظامی می‌دهد، در بدو امر حاضرین توجهی به ورود شخص تازه وارد نمی‌نمایند تا اینکه صمصام متوجه حضور رضاشاه شده و با احترام و تکریم با او برخورد نموده و با حالتی اعتراض آمیز خطاب به امیراکرم می‌گوید: چرا نمی‌گویی پسر عمویم، عزیزم، نور چشمانم آمده تا از او پذیرایی کنم.»^۱

نیازمند در جایی دیگر می‌نویسد:

«رضا دیگر نتوانست در فوج سوادکوه بماند از آنجا خارج شد و در قزاقخانه مشغول خدمت شد.»

قبلاً توضیح داده شد که پس از سال ۱۳۰۸ فوج مستقلی به نام فوج سوادکوه وجود نداشته و در این تاریخ این فوج بخشی از نیروی قزاقخانه محسوب می‌شده است.

روایتی در مورد سرهنگ نصرالله خان و همچنین قاضی القضاات دوره ناصری ملاعلی اصغر جمشیدی الاشتی^۲ وجود دارد که بازگو کردنش در اینجا خالی از لطف نیست:

«می‌گویند سرهنگ نصرالله خان پاهلونی پدر صمصام فردی را در یک درگیری به

۱. به نقل از سرهنگ عزت‌الله پهلوان پدر نگارنده.

۲. ملاعلی اصغر جد پدرم از طرف مادر است (نگارنده).

قتل رساند. مردم شکایت خود را نزد ملایان خود بردند. اتفاقاً ناصرالدین شاه در این هنگام برای استراحت در منطقه سوادکوه بوده، ملایان فوق‌الذکر شکایت خود را نزد او بردند و خواهان مجازات سرهنگ نصرالله خان شدند. ملاعلی اصغر نیز در جمع اینان بود. ناصرالدین شاه از سه تن از ملایان شهادت خواسته هر سه به این قتل شهادت می‌دهند. در این میان ملاعلی اصغر ساکت بود. ناصرالدین شاه از وی پرسید که چرا ساکت است؟ ملاعلی اصغر در پاسخ شاه گفت: آیا این آقایان قتل را با چشم خود دیده‌اند؟

و هر کدام گفتند: خیر و در ادامه گفت پس چطور محکم مهر تأیید می‌زنند، ما در اسلام چنین چیزی نداریم، فاصله بین چشم و گوش یک انگشت است همین نظر ملاعلی اصغر سبب شد که ناصرالدین شاه این حرف را می‌پذیرد و نصرالله خان از سوی پادشاه بخشوده می‌شود و ملاعلی اصغر نیز قاضی القضاات می‌گردد.»

دکتر باقر عاقلی نیز در عین اینکه با نگارنده در مورد ورود رضاخان به فوج سوادکوه از طریق بستگان پدرش نه از طریق دایی اش هم‌نظر است، اما رضاخان را از همان کودکی پس از مدت کوتاهی به الاشت باز می‌گرداند. نصرالله خان را عمویش قلمداد می‌کند، در حالی که پسر عموی اوست و از سوی او (نصرالله خان) نیز وارد ارتش می‌شود. در صورتی که از سوی فرزند نصرالله خان یعنی ابوالحسن خان وارد فوج سوادکوه می‌شود. باقر عاقلی می‌نویسد:

«توقف این خانواده [نوش آفرین و رضا] بیش از چند ماه در تهران طول نکشید و مجدداً به الاشت سوادکوه بازگشتند. حضانت و قیمومت بچه را سرهنگ نصرالله خان عمویش که همان فوج سوادکوه فرمانده دسته پیاده بود عهده‌دار گردید... (در سال ۱۳۰۹ ه. ق.) نصرالله خان عمویش او را به‌عنوان قزاق پیاده به فوج سوادکوه سپرد و قرار بر این شد هر قزاقی که بیمار یا غایب می‌شود به جای او رضا وارد صف شود.»^۱



سرتیپ ابوالحسن خان (صمصام) و فرزندانش

آقای عاقلی نفرمودند که نوش آفرین و رضا چگونه و از چه راهی به الاشت بازگشتند و حتی منبع این خبر نادرست را بیان نکردند. این رجعت نه تنها انجام نگرفت بلکه - همان طور که در بخشهای دیگر گفته شد - رضاشاه فقط از تولد تا ۴۰ روز در الاشت بود و دیگر به الاشت نیامد تا زمانی که سردار سپه شد. خود رضاشاه هم این موضوع را در خاطراتش بیان کرده است.

سلیمان بهبودی نیز با همه اطلاعاتی که از خانواده رضاشاه داشت در مورد نصرالله خان اشتباه می کند و او را برادر چراغعلی خان (نه پسرش) و عباسعلی خان و فضل الله خان قلمداد می کند.^۱

چگونگی و زمان ورود رضاخان به قزاقخانه و نقش ابوالقاسم بیک برادر نوش آفرین نیز در کتابها وارونه و یا اشتباه نقل شده است که برخی هم آن را در کتابهای خود آورده اند از جمله ملک الشعرا بهار.

ملک الشعرا بهار در مورد ابوالقاسم بیک می نویسد:

«این خانم (نوش آفرین) برادری داشت ابوالقاسم بیک نام که خیاط قزاقخانه بود

و بعد به درجه سرهنگی رسید و بعد از کودتا فوت می کند.»^۲

اگر به کلمات دقت کنیم می بینیم که قزاقخانه در سال ۱۲۹۶ قمری یعنی حدوداً در موقع تولد رضاشاه به وجود آمد (۱۲۹۵ ه. ق.) و دایی اش خیاط قزاقخانه بود نه فردی دارای مقام در فوج سوادکوه که رضاخان را وارد فوج کند، یعنی درست همان موقعی که به خانه اش رفت وی بعدها به درجه سرهنگی رسید.

منطقاً رضاخان از طریق ابوالحسن خان سرتیپ فرمانده فوج سوادکوه وارد فوج سوادکوه شده است نه از طریق خیاط قزاقخانه، به ویژه که رابطه عاطفی رضاخان و ابوالحسن خان و نوش خانم (همسرش) همیشه برقرار بوده است. لازم به ذکر است فوج سوادکوه از ابتدا در مجموعه قزاقخانه قرار نداشت و تا سال ۱۳۰۸ یعنی ۱۲ سال

۱. رضاشاه خاطرات سلیمان بهبودی به اهتمام غلامحسین میرزا صالح، طرح نو، چاپ اول،

۱۳۷۳، ص ۶۰۸.

۲. تاریخ مختصر احزاب سیاسی، ص ۷.



پس از تأسیس قزاقخانه عضوی از آن شد و قبل از آن همان پست نگهبانی قصرهای سلطنتی را برعهده داشت. رضاخان در سال ۱۳۰۷ هجری به فوج سوادکوه وارد شد و پس از یک سال فوج سوادکوه از ابواب جمعی قزاقخانه شده اما ابوالقاسم بیک از همان ابتدا در قزاقخانه خدمت می‌کرد. رضا نیازمند درباره‌ی وی می‌نویسد:

«ابوالقاسم بیک مرد نسبتاً فقیری بود که با درجه معین نایبی، که آن را می‌توان معادل استوارهای امروزی دانست، در قزاقخانه خدمت می‌کرد. او بعضی اوقات خیاطی می‌کرد و برای قزاقها لباس می‌دوخت و برخی اوقات در آشپزخانه قزاقخانه غذا می‌پخت.»^۱

کمکهای خانواده‌ی پدری رضاخان برای آقای نیازمند نیز پوشیده نیست. وی می‌نویسد:

«در دورانی که رضاشاه نزد ابوالقاسم بیک زندگی می‌کرد، چند نفر از خانمهای خانواده پدریش به او کمک مالی می‌کردند. یکی نبات‌خانم خواهر بزرگ و ناتنی او بود و دیگری نونوش خانم دختر عموی او که پول یا برنج برای او می‌فرستاد. نونوش خانم کمکهای خود را از طریق پدرش سرهنگ فتح‌الله‌خان پهلوان که در تهران خیاط بود برای رضا می‌فرستاد.»^۲

اما معلوم نیست نیازمند «سرهنگ فتح‌الله‌خان پهلوان خیاط» را از کجا یافته است. اولاً نام پدر نونوش خانم فضل‌الله‌خان بود و نونوش و کوب (که نگارنده از نوادگان هر دو آنها می‌باشد) پدر خود را در نوجوانی از دست دادند و عباسعلی‌خان پدر رضاشاه سرپرستی آنها را به‌عهده گرفت. دوم اینکه شنیده است که ابوالقاسم بیک دایی رضاشاه ابتدا خیاط بوده و بعد سرهنگ شده است. جالب است (هم خیاطی و هم سرهنگی را) به پدر فوت شده نونوش نسبت می‌دهد. سوم اینکه در آن هنگام اصلاً فامیلی به‌عنوان پهلوان، وجود نداشت و براساس سندی که موجود است فامیلی بستگان رضاشاه تعدادی ابتدا پهلوی بعد پهلوی‌نژاد و سپس به پهلوان تغییر یافته

۱. رضاشاه از تولد تا سلطنت، رضا نیازمند، ص ۵۳.

۲. همان منبع.

است.

دقیق شدن بر نوشته‌های آقای نیازمند می‌تواند این لطف را داشته باشد که اشتباهات فراوان او را به خوانندگان بشناساند و ادعای آقای نیازمند مبنی بر «تصویر بدون روتوش زندگی» رضاشاه را نقض نماید.

اما اگر بخواهم سطر به سطر تناقضات و اشکالات این کتاب را بنویسم خود، کتاب دیگری خواهد شد و شاید از حوصله خوانندگان خارج باشد. ولی امیدوارم همین مقدار بر شمردن اشتباهات تاریخی آقای نیازمند که یقیناً از روی عمد نبوده کافی باشد و ایشان و کسانی که قلم به دست می‌گیرند سعی کنند که با اعتماد کامل تر و بدون تعجیل و شتاب کتاب خود را زیر چاپ ببرند. البته این توصیه را به خودم هم می‌کنم و امیدوارم که نوشته‌هایم از کمترین اشتباهی برخوردار باشد.

به نظر می‌رسد آقای نیازمند واقعاً به گمان خود سعی داشت تا «زندگی یکی از سلاطین ایران زمین» را واقعاً و اشکافی کند، چون در میان نوشته‌های ایشان حداقل کینه یا علاقه‌ای نسبت به قهرمان کتاب مشاهده نمی‌شود. این امتیاز کتاب سبب می‌شود تا خواننده به نیت خیر نویسنده بیشتر اعتماد کند. گرچه نویسنده محترم همان‌گونه که عرض کردم راه را اشتباه رفتند.

البته در قسمتهای دیگر کتاب نقد و بررسی باز برخی از نظرات دکتر رضا نیازمند بررسی شده است که خوانندگان را به خواندن آن جلب می‌کنم.

«نیا و شجرهٔ رضا شاه»

ژنرال حمزه خان پسیان

خسرو معتضد

گرهارد شوایتزر

دکتر رضا نیازمند

ملک الشعرا بهار

محمدرضا پهلوی

دکتر باقر عاقلی

ملکه مادر

فریده دیبا

اسکندر دلدن

هوشنگ پورکریم

□ ژنرال حمزه خان پسیان در حقیقت همان بیراهه‌ای را رفت که دیگران طی کردند. اینکه حمزه خان می‌گوید: «عباسعلی خان پسر داداش بیک بود. پدر و پسر خواندن این دو ناشی از ناآگاهی نویسنده مذکور است. نمی‌توان لقب کسی را به عنوان پدر آن فرد تلقی کرد. چرا که عباسعلی پسر مرادعلی خان بود نه داداش بیک. کسانی که می‌خواهند خاطرات پسیان را به عنوان مرجع قرار بدهند باید متوجه باشند که «داداش بیک» لقب عباسعلی خان پدر رضاشاه بوده است.

در عین حال به گواهی اسناد تاریخی عباسعلی خان در مقام یآوری (سرگردی) بوده است نه سرهنگی. ضمن آنکه منتسب کردن عباسعلی خان به «بزن بهادر» قزاقخانه از دیگر عجایب است، چون یک سال پس از فوت عباسعلی خان در سال ۱۲۹۷ هجری قمری قزاقخانه تأسیس شد، چگونه می‌تواند یک سال پس از فوت قزاقخانه باشد. عباسعلی خان زمانی که با نوش آفرین ازدواج می‌کند حدود ۶۰ سال سن دارد. در این سن تنها عملی که قطعاً از وی برنمی‌آمد همانا «بزن بهادری» بود که جناب حمزه خان پسیان فرمودند.

ژنرال حمزه خان پسیان می‌نویسد:

«نوش آفرین خانم، داوطلبان زیادی برای ازدواج داشت. دست تقدیر همان‌طور که نوشتیم چنین خواست که نوش آفرین با سرهنگ عباسعلی خان پسر داداش

بیک از بزن بهادرهای قزاقخانه ازدواج کند. داداش بیک هم اهل سوادکوه بود.^۱ به نقل از ژنرال حمزه خان پسیان در زیرنویس کتاب «از سوادکوه تا ژوهانسبورگ»، تأسیس قزاقخانه را در سال ۱۲۹۶ یعنی یک سال پس از مرگ عباسعلی خان ذکر می‌کند و در صفحه ۶ کتاب فوق سال تأسیس «بریگاد قزاق را که به وسیله افسران روسی اداره می‌شد» در سال ۱۲۹۷ قمری می‌داند. پس چگونه ممکن است عباسعلی خان یاور در قزاقخانه خدمت کرده باشد. جالب‌تر اینکه آقای خسرو معتضد در کتاب «از الاشت تا آفریقا» صفحه ۷۷ می‌نویسد:

«عباسعلی خان یاور معروف به داداش بیک، سرکرده یکی از دسته‌های فوج سوادکوه بود.»^۲

تناقضات در این کتابها چنان آشکار است که وقتی قطعات این پازل را کنار هم می‌گذاریم جای هیچ شک و شبهه‌ای را مبنی بر اشتباه این حضرات باقی نمی‌گذارد. در جایی داداش بیک لقب عباسعلی است و جایی دیگر برادر اوست! جایی هم پدر او! به هر حال این تناقضات نشان‌دهنده عدم آگاهی نویسندگان آنهاست. جالب‌تر از این، نظرات نویسنده درباره ازدواج عباسعلی خان با نوش آفرین است.

۱. از سوادکوه تا ژوهانسبورگ خاطرات حمزه خان پسیان.

۲. فوج سوادکوه به مشخصات فوج هفتم سوادکوه نمره ۴۳ ابواب جمعی امین‌السلطان صدراعظم به سرتیپی حاج حسینعلی خان یکی از افواج نظامی مازندران بود. افواج دیگر مازندران عبارت بودند از فوج فجران فیروزکوهی (نمره ۴۳) به سرپرستی میرزا کریم خان صمصام‌السلطنه سرتیپ اول مصطفی خان سرهنگ فوج لاریجان (نمره ۴۴)، ابواب جمعی امیرخان سردار امیرتومان به سرپرستی باباخان، فوج سیم تنکابن (نمره ۴۵) به سرکردگی ساعدالدوله امیرتومان و به سرتیپی ولیخان افسرالسلطنه (سپهسالار تنکابنی) سرتیپ اول، فوج سیم‌بندی (نمره ۴۶) جمعی عبدالحسین خان بندی‌ای، افواج ثالثه هزار جریب (نمره ۴۷) (نمره ۴۸) (نمره ۴۹) ابواب جمعی نجفعلی خان سرتیپ لطفعلی خان سرهنگ و محمدخان سرهنگ افواج مزبور که تماماً زیر نظر وزارت جنگ بودند به صورت آمیزه‌ای از نیروی منظم و ملوک‌الطوایفی اداره می‌شدند و ارزش جنگی آنها دست کم از دوران جنگهای هرات به بعد به حداقل کاهش یافته بود (نگاه کنید به فهرست افواج نظامی عصر قاجار در کتاب مستظم ناصری، جلد سوم و مآثر و الاثار نوشته محمدحسن خان صنیع‌الدوله، چاپ خطی تهران (۱۳۰۶ ه. ق.) و بدینسان خود آقای معتضد آن را رد می‌کند.

او می نویسد:

«پدر رضاخان، عباسعلی خان، اصلاً سوادکوهی و از اهالی قریه الاشت بود. عباسعلی خان از الاشت سوادکوه به تهران آمده و به مناسبت خدمت در قزاقخانه، (!؟ تأکید از نگارنده) با افسران قزاق، چه آنها که مثل پسیانها که از قفقاز آمده بودند و دیگر نخجوانی ها و ایروانی ها و مهاجرها دوستی و رفاقت پیدا کرده بود و چه با کسانی که اهل آذربایجان و دیگر مناطق بودند، آشنا شد و این رفت و آمدها سبب شد که عباسعلی خان پدر رضاخان میرپنج^۱ با خانم نوش آفرین خواهر سرهنگ ابوالقاسم بیک آیرملو ازدواج کند و ثمره این قرابت طفلی می گردد به نام رضاخان بعدها میرپنج، نوش آفرین خانم زن بیوه ای بود که شوهرش در جنگ هرات کشته شده بود.»^۲

آقای نیازمند می نویسد:

خانواده نوش آفرین از مهاجرین گرجستان بودند که در زمان فتحعلی شاه هنگامی که ۱۷ شهر قفقاز تسلیم روسیه شد مهاجرت کردند و به ایران آمدند. به هر صورت عباسعلی خان آن دختر زیبای گرجی را از برادرش خواستگاری کرد، ازدواج صورت گرفت... نوش آفرین در موقع ازدواج ۱۶ ساله بود.^۳

همان طور که قبلاً نیز گفته شد نوش آفرین دو فرزند علی و مریم از شوهر اولش داشت و هنگامی که رضاخان بزرگتر می شود با فرد دیگری ازدواج می کند و دیگر از او بچه دار نمی شود پس طبعاً سنش نمی بایست ۱۶ سال باشد.

ژنرال حمزه خان می گوید:

«پس از این ازدواج زندگی عباسعلی خان سر و صورت بهتری پیدا می کند و برای اینکه مثل دیگر صاحب منصبان قزاقخانه! به محل خدمتشان نزدیک باشد... پس از ازدواج رهسپار می شوند. سفر توأم با سختی و ناراحتی بود ولی چون زوجین

۱. میرپنج یعنی فرمانده پنج هزار نفر و امیر تومان یعنی فرمانده نیروی ده هزار نفری.

۲. از سوادکوه تا ژوهانسبورگ، ص ۴۳ از خاطرات حمزه خان پسیان.

۳. رضاشاه از تولد تا سلطنت، ص ۳۲.

به وصال هم رسیده و آرزو و نیت صادقانه داشتند، همهٔ مصائب را تحمل کرده، وارد مشهد مقدس شدند. عباسعلی خان و زنش در حرم سه شبانه‌روز بست نشسته در پیشگاه خداوند حضرت رضا (ع) را شفیع قرار می‌دهند که اولاد سالمی را پیدا کنند اگر پسر بود «رضا» نامگذاری شود و اگر دختر بود نامش را زهرا بگذارند.^۱ گویا آقای ژنرال تعمداً میل دارند که ماجرا را کمی رمانتیک و عاشقانه نقل کنند، شاید این شیوه روایی بیشتر به دل بنشیند و خواننده را مجذوب کند! اما به گمان من، خواننده آگاه را نگران می‌کند زیرا عباسعلی و نوش آفرین هرچند فاصلهٔ سنی آنها زیاد بود، اما هر دو آن قدر هم جوان نبودند و اولین ازدواجشان هم نبود که به وصال برسند و با چنین رویایی زندگی زناشویی را آغاز کنند. ضمن آنکه رضاخان آخرین فرزند عباسعلی خان با فرزند اول او به نام فتح‌الله سلطان حدود ۳۰ سال تفاوت سنی داشت. فتح‌الله سلطان بسیار پیشتر در جنگ هرات کشته شد و خانواده را داغدار کرد. زمان مرگ فتح‌الله سلطان بر همگان روشن است، اما ایشان باز در کتاب خود قید می‌کند که عباسعلی خان برحسب وصیت پسرش فتح‌الله سلطان جسد پدرش را در تهران در حضرت عبدالعظیم دفن می‌کند. خسرو معتضد می‌نویسد:

«پس از یک سال تصدی سوادکوه در قریه مذکور [درازکلا] فوت نموده و برحسب وصیت او پسر ارشدش فتح‌الله سلطان جنازهٔ پدر را به تهران حمل می‌کند و در حضرت عبدالعظیم (ع) در آرامگاه مستوفی و لشکرنویس هنگ سوادکوه دفن می‌نماید».^۲

سلیمان بهبودی نیز همین خطا را می‌کند و فتح‌الله خان را برای حمل جنازهٔ پدر به تهران می‌فرستد. سلیمان بهبودی، مشهدی حسین گماشتهٔ عباسعلی خان را همان نگهبان میرزا رضا کرمانی می‌داند که در عکس معروف زنجیر اسارت قاتل ناصرالدین شاه را به دست دارد.^۳

۱. از سوادکوه تا ژوهانسبورگ، ص ۴۴.

۲. همان کتاب، ص ۳۵ و ۳۶.

۳. خاطرات سلیمان بهبودی، ص ۶۰۷.

این موارد کاملاً مشخص است و جای هیچ گونه شبهه‌ای نیست. چگونه پسری بعد از مرگش به وصیت پدرش عمل می‌کند. این داستان را حضرات از کجا آورده‌اند معلوم نیست و چگونه آقای معتضد به آن موارد دقت نمی‌کند. درست در پایان این جمله در صفحه ۴۴ کتاب می‌نویسد:

«هم مرحوم ژنرال حمزه‌خان پسیان در خاطراتش آورده و هم مرحوم سرهنگ حسنعلی‌خان آیرملو، شوهر خانم فاطمه پسیان این مطلب را با دقت بیشتر نوشته است. (واقعاً چه دقت خارق‌العاده‌ای! نگارنده) لازم به یادآوری است که فرزندان عباسعلی‌خان همه در جنگ کشته شده بودند.»

جالب‌تر اینکه خود آقای معتضد در صفحه ۳۳ کتاب، پسران عباسعلی‌خان یاور را نام می‌برد و می‌گوید:

«بانو هما دارای فرزندان ذکور بوده از این قرار: فتح‌الله سلطان، اسماعیل‌خان، عنایت‌الله‌خان، عبدالله‌خان سلطان (که اولی و چهارمی در فوج سوادکوه مشغول خدمت بوده‌اند و دومی و سومی در محل می‌زیسته‌اند) و فرزندان ذکور خانم کوچک همسر دوم: جوادخان و نامدارخان بوده‌اند.»

اگر دقت کنیم تنها دو تن از فرزندان در ارتش بودند: فتح‌الله سلطان و عبدالله سلطان. فتح‌الله سلطان در جنگ (احتمالاً هرات) کشته می‌شود و عبدالله سلطان همسر سلطان خانم که تنها یک فرزند پسر داشته به نام ابوالقاسم‌خان (جد نگارنده) بر اثر بیماری پس از فوت پدر می‌میرد. آخر چطور ممکن است همه فرزندان ذکور در جنگ کشته شده باشند. آقای معتضد فقط می‌بایست کمی به نوشته‌های خود دقت می‌کرد تا به این نتیجه‌گیریها می‌رسید.

چرا بسیاری از جنگاوران ایرانی در جنگهای هرات کشته شده‌اند. اهمیت جنگهای هرات و زمان وقوع آن در کتاب «رضاشاه از الشتر تا الاشت» از نویسنده همین کتاب آورده شده است. ولی توضیحی کوتاه درباره نوشته آقای خسرو معتضد ضروری به نظر می‌رسد.

ایشان از کتاب التدوین فی احوال جبال شروین نقل می‌کند که مرادعلی سلطان در جنگ هرات شهید شده است. و در زیرنویس همان صفحه یعنی صفحه ۳۲ توضیح

می‌دهد که منظور جنگ ناصرالدین شاه با امرای یاغی افغانی در سال ۱۲۷۳ ه. ق. است. اگر ایشان کمی دقیق‌تر کتاب را می‌خواندند متوجه می‌شدند که برادر مرادعلی سلطان یعنی آخوند عباسعلی که در میانسال‌ی یعنی چهل و پنج سالگی در قزوین فوت می‌کند، در زمان آغامحمدخان و فتحعلی شاه بوده است طبعاً برادرش نیز هم نسل خودش می‌باشد و در جنگ قبل از ۱۲۷۳ کشته شده است.

باید یادآور شد که مذاکرات حضوری حمزه‌خان پسیان بازگوکنندهٔ برخی خاطرات و اتفاقات قابل استناد است که در جای خود به آنها اشاره خواهد شد. در همین جا بد نیست تا نقطه‌نظرات دو پژوهنده را از وضعیت اولیه زندگی رضاخان و همچنین شرایط آن دوران یادآور شویم.

گرهارد شوایتزر، نویسنده معاصر آلمانی در مورد رضاخان می‌نویسد:

«رضا افسر قزاق، از هیچ فامیل و خانواده معتبر شناخته شده‌ای نبود. پدرش یک خرکچی بود و خود او نیز یک چوپان گوسفندان، بدین ترتیب ملاحظه می‌شود که منشأ او کمتر از این نمی‌توانسته باشد. در تاریخ ایران هیچ حاکمی از چنین سطح پایین و فقیرانهٔ اجتماعی برنخاسته بود.»

با خواندن حداقل کتابهای تاریخی که در این کتاب نیز به‌طور خلاصه آورده شده است، در بسیاری از دوره‌های تاریخی عشایر و اقوام با تاخت و تاز خود به مناطق دیگر با کشتار جمعی صاحب اقتدار و در برهه‌ای دیگر فردی یا قومی با زور جایگزین آنان می‌شدند. پس در تاریخ ایران به‌طور عام لااقل در چند سدهٔ اخیر چیزی به نام فامیل و خانواده معتبر که برآیند همهٔ نیروهای کشور ایران باشد وجود نداشته است. همچنین به نظر می‌رسد شوایتزر به جای آنکه به اسناد معتبر اکتفا کند به سخنان واهی استناد کرده است. حداقل در هیچ کتابی کسی نگفته است که رضاخان «پدرش یک خرکچی» بود و یا اینکه «او نیز یک چوپان گوسفندان». این داستانسرای‌ها قبل از آنکه تخریب رضاخان باشد، در واقع به نوعی از جسارت، درایت و قابلیت او دفاع می‌کند که بنده نمی‌خواهم از او دفاع کنم، بلکه متذکر می‌شوم حقایق را وارونه می‌نویسند و آیندگان را گمراه می‌کنند.

نویسنده آلمانی ادامه می‌دهد:

«معدلک او با چنان مهارت و قاطعیت کشور را اداره نمود که هیچ شاهی در مدت سه قرن پیش از او نتوانسته بود چنین کاری انجام دهد. رضا در سال ۱۸۷۸ میلادی در سوادکوه دیده به جهان گشود یعنی جایی که به علت کوچکی بر روی هیچ نقشه‌ای وجود نداشته. این روستا در ایالت مازندران در شمال شرقی تهران قرار دارد و درست در سرایشی‌های تند دامنه‌های کوه البرز که از مناطق بسیار حاصلخیز نواحی کناره‌ای دریای خزر به‌شمار می‌رود واقع شده است و از شهر تهران فاصله چندانی ندارد. در این روستا دوران کودکی و نوجوانی رضا با شغل چوپانی و گوسفندچرانی سپری گردید که البته گوسفندان او نه به او، بلکه به یک زمیندار بزرگ تعلق داشتند. او بدون هیچ‌گونه سوادآموزی و یا آموزش دیگری بزرگ شد اما ضروری‌ترین چیزها را فاقد بود، او گرسنه و نیازمند بود، هشدارها و اختطارهای افراد متین در چنین شرایطی تسلیم رضای خدا و مشیت الهی بودن، می‌بایستی در نظر او که نوجوان باهوش و زیرک با توانمندیها و انرژیهای بکر و دست نخورده بود به‌صورت یک ریشخند جلوه‌گر شده باشند. خیلی زود او به این فکر افتاد که خود را از تنگناها و عذابهای روستا خلاص نموده و چاره‌اندیشی کند. رضا بیش از چهارده سال سن نداشت که وارد یکی از هنگهای قزاق در حال عبور از آنجا گردیده و به‌صورت داوطلب در آن به خدمت پرداخت.»^۱

شوایتزر به گونه‌ای از رضاخان می‌نویسد که حتی سخت‌ترین دشمنان او هم چنین چیزی نوشته بودند. به نظر می‌رسد که این نوشته‌های شوایتزر بیش از آنکه قصد تاریخ‌نگاری و بیوگرافی نویسی فردی سیاسی را در پی داشته باشد نوعی غرض‌ورزی و شکست شخصیت یک فرد سیاسی بود که اتفاقاً در کنار نوشته‌های مجیزگویانه این گونه نوشته‌ها در زمان خود رضاشاه نیز وجود داشت و باعث رنجش وی می‌شد. چون از هیچ بنیان داستانی برخوردار نبوده نه رضاشاه چوپان یک «زمیندار بزرگ بود»، نه «در چهارده سالگی» در الاشت زندگی می‌کرد و نه آنکه دوران کودکی را در الاشت گذراند. نوشته‌های شوایتزر بیشتر نوعی قصه‌نویسی عهد عتیق است تا وقایع‌نگاری معاصر.

خدا را شکر که آقای خسرو معتضد با شوایتزر آلمانی موافق نیست و به دام خزعبلات شوایتزر گرفتار نشد. وی در زیرنویس صفحه ۸۵ همان کتاب (از الاشت تا آفریقا) می‌نویسد:

«نویسنده آلمانی واژه ایل پالانی را که گویا ایلی بوده که پدر رضاخان از افراد آن ایل بوده مترادف با خرکچی تصور کرده است. ولی در هیچ منبعی این موضوع که پدر رضاخان خرکچی بوده یافت نشده است و پدر وجد رضاخان هر دو درقشون قاجار خدمت می‌کردند و به‌نظر می‌رسد که کلمه پالانی در ذهن نویسنده ایجاد اشتباه کرده است».

آقای معتضد نتوانست معنایی برای واژه «پالان» پیدا کند. واژه‌ای که به غلط ادا شد و گویا «ملک الشعرا بهار» این خطا را مرتکب شده است.

البته آقای معتضد برای تحقیر کردن و کوچک جلوه دادن شخصیت رضاشاه از شیوه‌ای دیگر استفاده می‌کند. چیزی که او در کتاب خود نقل می‌کند، درس آموختن و یاد گرفتن «آداب معاشرت» از اطرافیان است. وی می‌نویسد:

«سرهنگ حسنعلی خان آیرم در یادداشت‌هایش دیگر چیزی دربارهٔ رضاخان و انگلیسیها ندارد، بلکه در مورد دادن درس به رضاخان می‌نویسد:

«از دوران سرهنگی به بعد، ما دو نفر به او درس می‌دادیم، یکی من سرهنگ حسنعلی آیرملو و دیگری رحیم آقا قادری بود که در واقعۀ کوهک بلوچستان که سرتیپ البرز دستور کشتار سران بلوچ را می‌دهد، او اجرا نمی‌کند و تسلیم دادرس ارتش می‌گردد و بعد از پادرمیانی این و آن، بقیه دوران خدمتش را در شهربانی می‌گذرانند.»^۱

«دادن درس به رضاخان» طبعاً زیاد عجیب نیست و می‌تواند انجام پذیرد. اما متن زیر کمی سؤال برانگیز است:

وی می‌افزاید:

«بعد که رضاخان به سلطنت رسید دو نفر آداب و معاشرت را به او یاد می‌دادند،

یکی تیمورتاش بود و دیگری سرتیب آیرم. اینها روز و شب می‌گفتند: «حالا دیگر شما پادشاه یک مملکت هستید و روانیست یا دور از انتظار است فحشهای رکیک دوران سربازی یا قزاقی را بدهید. چه در تلفن، چه به یک افسر، چه به یک وزیر و چه به راننده و دربان...» این نصایح هیچ کدام مؤثر واقع نشد. تا آخر عمر کم و بیش فحاش باقی ماند.^۱

آخر چطور باور کرد که کسی از زبردستان رضاشاه بتواند در چشمش نگاه کند و چنین سخنانی را به زبان آورد. افراد حتی جرأت روبه‌رو شدن با وی را نداشتند. چه برسد که چنین نصایحی را هم به زبان بیاورند.

در اینجا ضروری می‌بینم تا یک بار دیگر در مورد پالانی توضیح بدهم. اولاً واژه پالانی صحیح نیست بلکه پاهلون یا پاهلونی درست است. براساس تحقیقات نگارنده که در کتاب به تفصیل یادآوری شده است: پاهلون یا پهلون یعنی پهلای، «ون» علامت نسبت است. همان‌گونه که گمان می‌رود رمضان بنیانگذار قوم پاهلون به خاطر اینکه از منطقه «پهله» آمده و «الشتر» نیز جزء این منطقه بوده است گفته است من پهلای هستم زیرا در گذشته لرها را فیلی (فهلوی، فهلی، فهلوی) می‌گفتند.^۲ هرچند که لکها [رمضان لک بوده است] از برخی آداب و سنن و لهجه با لرها تفاوت دارند اما در عین حال شباهتهای فراوانی نیز میان آنها وجود دارد. پهله نیز نام منطقه‌ای بوده است که تمام منطقه لرستان نیز جزئی از آن بوده است. نزدیکترین تعبیری که می‌توان از جهت زبان‌شناسی کرد همانی است که ذکر شده است.

تعبیر خرکچی برداشتی عامیانه از واژه بوده و فاقد هرگونه اعتبار تحقیقی است. دکتر رضا نیازمند سخنان تازه‌ای دارد که در زیر می‌خوانید. ایشان از جهت معنی واژه «پالانی» بسیار نزدیک شده‌اند، اما نتیجه‌گیری‌شان کاملاً دور از واقعیت موجود است.

«دلیل انتخاب نام «پهلوان» به جای پهلوی نژاد» را هم همان تاریخ‌دانانی که لغت

۱. همان کتاب، ص ۱۳.

۲. کریم خان زند، جان. ر. لری، ترجمه علی محمد شاکلی، ص ۳۰.

پالانی را منشعب از پهلوی می‌دانستند، پیدا کردند. آنها این مرتبه گفتند که چون اجداد رضاشاه و خانوادهٔ پدری او از قدیم جزو پهلوانهای الاشت بودند، نامشان پهلوان بوده، که به لهجهٔ پهلوانی به «پالانی» تبدیل یافته است. بدین ترتیب تمام شناسنامه‌های خانواده «پهلونژاد»^۱ تبدیل شد به پهلوان و این امر موجب نارضایتی تمام افراد خانواده شد، به طوری که عده‌ای از آنها علم مخالفت بلند کردند و به حزب توده پیوسته، توده‌ای و مخالف شاه شدند.^۲

نگارنده چند بار متن فوق را خواند اما نتوانست سر و ته آن را به هم وصل کند به ویژه شاهکار آن، جملهٔ «آنها یک مرتبه گفتند که چون اجداد رضاشاه و خانوادهٔ پدری او از قدیم جز پهلوانهای الاشت بودند، نامشان پهلوان بوده که به لهجهٔ پهلوانی به «پالانی» تبدیل یافته است.»

اگر خود آقای نیازمند فهمیدند چه نوشته‌اند، خواهشمندم ما را هم در جریان قرار دهند. شاید جملهٔ بالا بد ویرایش و یا تایپ شده باشد. البته سخن آقای نیازمند در مورد پالانی [یعنی پاهلونی] منشعب از پهلوی [یعنی همان پهله‌ای] صحیح است. آقای نیازمند در قسمت دیگر می‌نویسد، برخی تنها به خاطر تبدیل فامیلی ضد شاه شده‌اند و توده‌ای از آب درآمدند که این حرف بسیار نظر ساده‌لوحانه‌ای است. ایشان که مدعی هستند چندین سال در نوشتن این کتاب زحمت کشیده‌اند می‌بایست با کمی تعمق و تحلیل حداقل هر شنیده‌ای را که تعداد آن بسیار است را به عنوان سند در کتاب درج نمی‌کردند. آخر حزب تودهٔ ایران پس از سالهای ۱۳۲۰ تأسیس شده است و طایفهٔ «پاهلونی» و به قول نویسندگان «پالانی» دو سه سده است که وجود دارد چگونه ممکن است چنین باشد. آخر در آن سالها دو پهلوان بودند و مخالف شاه شدند. ایشان در جای دیگر می‌نویسد:

«عده‌ای از تاریخ‌دانان آن روز گفتند که پس از حملهٔ اعراب به ایران گروهی از ساسانیان فرار کردند و به تدریج که عقب می‌نشستند، به کوههای البرز پناه بردند.

۱. برخی از بستگانم دارای فامیلی «پهلوی‌نژاد» و برخی «پهلونژاد» بوده‌اند (نگارنده).

۲. رضاشاه از تولد تا سلطنت، ص ۴۵.

وقتی به الاشت رسیدند، این دهکده را محفوظ و مصون از تعرض اعراب تشخیص دادند، چون الاشت در دره‌ای قرار دارد و اطراف آن کوههای غیر قابل عبور مرتفع است و اگر هم کسی بخواهد به آنجا نفوذ کند، دفاع از الاشت آسان است. بدین جهت این عده از ساسانیان در الاشت سکنی کردند. نام طایفه آنها که پهلوی بود، طی سالها با لهجه الاشتی به تدریج به پالانی تبدیل شد و در حقیقت پالانی همان پهلوی است.^۱

همان‌طور که در بخش اقوام الاشت کتاب «رضاشاه از الشتر تا الاشت» مفصل توضیح داده‌ام و همچنین در این کتاب در بخش سخنان مرحوم مهجوری به اجمال اقوام الاشت را آورده‌ام. تراوشات ذهنی آقای نیازمند معلوم نیست چگونه و با چه تحلیلی مکتوب شده است. الاشت هرچند که سابقه تاریخی چند هزار ساله دارد اما این مکان در دوره‌های مختلف خالی از سکنه شده است و بار دیگر مردم به همان دلیلی که آقای نیازمند گفته‌اند یعنی محصور و مرتفع بودن به آنجا کوچیده‌اند. بار آخر که مردم با حداقل سکنه به آنجا نقل مکان کرده‌اند در دوران تیموری به بعد است. یعنی بیش از ششصد سال و پس از آن در دوران مختلف به تدریج ساکنان آن بیشتر شد. شاید ساکنان بسیار کمی نیز قبل از آن وجود داشته‌اند. قوم پاهلون نیز به وسیله تنها یک نفر جنگجو به نام رمضان [که ایشان این نام را نیز واہی می‌دانند اما سخنان خود را به عنوان سند مطرح می‌کند] که از الشتر لرستان به الاشت آمده، به مرور تشکیل یافته است و هیچ ارتباطی با دوران ساسانی ندارد. از آقای نیازمند می‌خواهم بخش اقوام الاشت را با دقت مطالعه کنند.

آقای نیازمند در ادامه برای اثبات گفته‌های خود می‌نویسد:

«این عده برای اثبات نظر خود، دلیل هم داشتند و آن غاری است در حدود یک ساعت و نیم دورتر از دهکده الاشت که در آن غار یک تخته سنگ روی زمین افتاده و چند خط به زبان پهلوی روی آن نوشته شده است. یک قسمت از دیوار غار نیز قطعه سنگی است که روی آن هم چند خط به زبان پهلوی

نوشته شده است.^۱

البته اگر آقای نیازمند نه تنها منطقه الاشت بلکه به دیگر مناطق سوادکوه بیایند غارهای فراوانی مانند غار مشهور «اسپهد خورشید» و غار «کیجا کرچال» که در کتاب «فرهنگ مردم الاشت و سوادکوه» به طور کامل توضیح داده‌ام و غارهای بسیار دیگری که برای دفاع و همچنین برخی از آنها همان طور که دکتر مهرداد بهار نیز نگاشته‌اند معابد «مهرپرستان» بوده است. طبعاً نشانه‌ای از زمان ساسانیان یا قبل تر نیز دیده می‌شود بسیار طبیعی است که هیچ ربطی به رمضان پاهلونی اهل الشتر که کمتر از ۳۰۰ سال قبل به این منطقه آمده است ندارد.

تنها برای آگاهی آقای نیازمند بگویم که اظهارنظرهای بسیاری از حین تحقیق از سوی هر محقق دریافت می‌شود، نگرشی دقیق‌تر و موشکافانه با مطالعات کتابخانه‌ای می‌تواند پژوهشگر را به اصل موضوع نزدیکتر کند. نمونه‌ای که خود نگارنده از سوی افرادی شنیده است و بیشتر به لطیفه شبیه است را برای آقای نیازمند بازگو می‌کنم:

«مختار ثقفی به خونخواهی از دشمنان امام حسین به سوی مناطق مختلف

شتافت و به سوادکوه و در نهایت به الاشت رسید.

هنگامی که او با یارانش به این روستا رسید، دید که افراد این منطقه پشت پالانهایشان قایم شدند و از ترس توانایی هیچ‌گونه عکس‌العملی را ندارند. مختار ثقفی تا چنین دید، اینان را بخشید و نکشت. اما از آن پس این افراد به قوم «پالانی» معروف شدند.»

طبیعی است هیچ عقل سلیمی این داستان را نپذیرد و آن را سند قرار ندهد. ولی اگر کسی بخواهد فقط به نقل قولهای عوامانه و بدون تکیه‌گاه منطقی بسنده کند یقیناً به این لاطائلات دلخوش خواهد کرد.

ملک‌الشعرا بهار نیز در مورد «اهل پالانی» سخن به میان آورده است. جای دارد که

سخنان ایشان نیز بررسی شود.

ملک‌الشعرا بهار می‌نویسد:

«رضاخان میرپنج پسر «داداش بیک» افسر سوادکوهی از ایل «پالانی» بود. نام این طایفه در تاریخ «خانی» طبع پطروگراذ برده شده است و تا جایی که به یاد دارم، غیر از آن تاریخ که وقایع حکام گیلان و لاهیجان و ظهور شاه اسماعیل و حالات خان احمد گیلانی را می‌نویسد نامی از این طایفه در تاریخ دیگر برده نشده است.»^۱

همان‌طور که در قسمتهای مختلف کتاب توضیح داده شده است «بهار» متأسفانه به بیراهه رفته است. نگارنده برای اطمینان، حضوراً با دکتر منوچهر ستوده مصحح کتاب تاریخ «خانی» نیز این موضوع را در میان گذاشتم که وی کاملاً آن را رد می‌کرد. و با شواهد و دلایل فراوانی که قبلاً نیز ذکر شده ثابت شد که موضوع و معنای آن چنانکه آقایان می‌فرمایند نیست و کاملاً غیر واقعی و غیرممکن است. ضمن آنکه لر بودن نیاکان رضاشاه چگونه می‌تواند با تاریخ گیلان مربوط شود.

با کندوکاو چند باره که در کتاب تاریخ خانی به عمل آمده است، هیچ نوع سنخیت و هماهنگی تاریخی و شخصیتی یافت نشده است.

دلیل موجهی که می‌توان در مورد عدم شناخت «بهار» در این باره آورد به نوعی ادامه سخنان خود وی در مورد کلمه «پاهلونی» و به قول بهار «پالانی» و قرابت این کلمه با «پهلوی» می‌باشد. وی می‌نویسد:

«در بارفروش (بابل) از مرحوم میرزا محمود رئیس که مردی معمر و فاضل و درویش بود، شنیدم که می‌گفت: شاه (یعنی رضاشاه) از ایل «پالانی» است، و از قضا بین «پالانی» و «پهلوی» قرابت لفظی عجیبی موجود است، اما گمان ندارم خود شاه ملتفت نام عشیره خود بوده و این اسم خانوادگی یعنی «پهلوی» را بدین مناسبت انتخاب کرده باشد.»

شاید در میان نزدیکان رضاشاه تنها فردی که می‌توانست موضوع لر بودن طایفه پاهلونی را تا حدودی حدس بزند امیراکرم (چراغعلی خان) پسر عموزاده رضاشاه بوده

۱. تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران، جلد اول، ص ۶۹.

است زیرا وی می دانست که نیاکان او و رضاشاه اهل الشتر بوده اند. متأسفانه وی در سال ۱۳۰۹ بر اثر سرطان فوت کرد. شاید برای رضاشاه و تاریخ نگاران آن زمان این موضوع اهمیت نداشت و می بایست با گذشت دهه ها مطرح گردد. اتفاقاً یکی از مبانی تحقیق بنده و اینکه مرا ملزم کرد به ریشه قوم پاهلون پردازم همین حرف مرحوم امیراکرم بوده است که می گفت:

ما (پاهلونی ها) الشتری هستیم.^۱

همان طور که پیشتر توضیح داده ام «پاهلون» مرکب است از پاهل یا پهل یا پهله + ون نسبت یعنی پهله ای یا اهل پهله. جالب است تقریباً به طور تصادفی پهلوی را نیز می توان پهله ای یا اهل پهله معنی کرد. واژه پهلوان نیز بدین صورت می توان تجزیه کرد: پهلوی + ان (نسبت) یعنی، همان پهلوی.

«بهار» در همان کتاب در مورد به قدرت رسیدن قوم «پاهلون» می نویسد:

«خود شاه سابق [رضاشاه] روزی می فرمود: آقا محمدخان که از شیراز فرار کرد

در حدود سوادکوه آمد و خانواده ما را فریب داده با خود همراه کرد.»^۲

از این عبارت چیز زیادی دستگیرمان نمی شود. تنها می توان حدس زد که به هنگام آغامحمدخان، محمدحسن سلطان یا فرزندش مرادعلی (سلطان) از همراهان قشون آغامحمدخان شده اند.

ملک الشعرا بهار هنگامی که در مورد امیرمؤید سوادکوهی یاد می کند باز

اشتباهات خود را تکمیل می کند و می گوید:

«یکی از نمایندگان دوره سوم مجلس شورای ملی، امیرمؤید سوادکوهی بود. این

مرد یکی از روشنگران و کدخدان نشان و از رجال محترم و از خانواده «راست پی»

بود و ظاهراً این طایفه باقیمانده قوم و طایفه «پالانی» که یکی از طوایف قدیم

سوادکوه بوده اند، محسوب می شد و با رضاخان دیکتاتور ایران خویشاوندی

داشت.»^۳

۱. به نقل از آقای جلال وحدانی خواهرزاده گلین خانم همسر امیر اکرم.

۲. همان کتاب، ص ۶۹.

۳. همان کتاب، ص ۲۰۰.

محمد رضا پهلوی نیز در مصاحبه‌ای با یک روزنامه‌نگار هندی به نام «کارانجیا» که در سال ۱۹۷۷ در مورد اصل و نسب خانوادگی خود، ایل و تبار خویش را به «باندوی»‌های سوادکوه نسبت داده،^۱ خود را نژاد اصیل آریایی معرفی می‌کند. تحت عنوان «اندیشه‌های یک پادشاه» انتشار یافت. چون قوم «باوند» پیشینه خود را از خاندان باو و پیروز شاهنشاه ساسانی که نوادگانش قباد، انوشیروان، کیوس، شاپور باو و سرخاب (سرخاب آباد را که اکنون سرخ‌آبادی نامید، برگرفته از نام او است) می‌دانند.^۲ استاد محترم دکتر باقر عاقلی پدر بزرگ رضاشاه را «مرادعلی خان باوند»^۳ معرفی می‌کند.

آقای دکتر نیازمند نیز همانند دکتر عاقلی «پاهلونی»‌ها را به «باوندی»‌ها نسبت می‌دهد.

وی در این باره می‌نویسد:

«مرادعلی خان پدر بزرگ رضاشاه (پدر پدر او) بوده و به نام مرادعلی خان سلطان و مرادعلی خان باوند هم نامیده می‌شده است. او در حدود سال ۱۲۱۰ هجری قمری، یعنی اوایل سلطنت آغامحمدخان قاجار، متولد شده، کودکی را در الاشت گذرانده، سپس به تهران آمده و در فوج سوادکوه به خدمت سپاهیگری مشغول شده است. مرادعلی خان در زمان محمدشاه در جنگ اول با افغانستان شرکت کرده سپس در زمان ناصرالدین شاه در جنگ دوم افغانستان شرکت داشته و در همین جنگ کشته شده است. درجه مرادعلی خان در موقع کشته شدن سلطان (= سروان) بوده است. احتمال دارد که مرادعلی خان فرزند یا برادرزاده محمد کریمخان سوادکوهی باشد که دومین سرکرده فوج سوادکوه بوده و نامش در صفحه ۵۰ کتاب المآثر و الآثار اعتمادالسلطنه ذکر شده است.»^۴

۱. پدر و پسر، محمود طلوعی، نشر علم، چاپ چهارم ۱۳۷۳، ص ۱۸.

۲. برگرفته از کتاب چهره باو از کیوس تا سرخاب، تألیف چراغعلی اعظمی سنگسری.

۳. رضاشاه و قشون متحدالشکل، دکتر باقر عاقلی، نشر نامک، چاپ دوم، ۱۳۷۹، ص ۱۷.

۴. رضاشاه از تولد تا سلطنت، دکتر رضا نیازمند، انتشارات جامعه ایرانیان، چاپ اول ۱۳۸۱،

اولاً پدر مرادعلی سلطان محمدحسن خان پاهلونی بوده است نه محمد کریمخان. برادر محمدحسن خان نیز در قشون نظامی نبوده است. ثانیاً نگارنده با اطمینان راسخ می‌تواند بگوید هیچ نوع قرابت و فامیلی میان قوم پاهلون که در ولویی ساکن هستند و باوندها در راستویی وجود ندارد.

برای آشنایی خوانندگان محترم به ولویی و راستویی می‌توانم بگویم، هنگامی که از فیروزکوه به طرف پل سفید و زیراب در حرکت هستند سمت چپ جاده رودخانه‌ای را می‌بیند به نام «تلاز». این رودخانه که جلوتر از منطقهٔ چه‌سر (Chahesar) به دو قسمت تقسیم می‌شود، یکی به شکل کج و آریب به تلاز می‌ریزد و دیگری مستقیم. رودخانهٔ مستقیم همانی است که شما در جادهٔ فیروزکوه می‌بینید و از پل سفید تا گدوک ادامه می‌یابد. رودخانهٔ کج به نام «روآر» که به فارسی «رودبار» ترجمه شده است تا چرات سوادکوه امتداد دارد.

ولویی بدینسان ریشه‌یابی می‌شود: ول یعنی کج، او یعنی آب و در مجموع روستاهای مجاور و اطراف این رودخانهٔ کج را ولویی می‌نامند. راستویی یعنی: آبی که مستقیم در حرکت است و آبادیها و مناطقی که در اطراف این رودخانه وجود دارند را راستویی گویند.

باوندها اهل راستویی هستند و پاهلونی‌ها اهل ولویی. ناگفته نماند که الاشت نیز مرکز ولویی است.

در پایان فقط برای آگاهی خوانندگان نظرات «ملکه مادر» و بانو «فریدهٔ دیبا» مادر «فرح پهلوی» را دربارهٔ اصل و نسب رضاشاه در ذیل می‌آورم، اینان دیگر به صحرای کربلا می‌زنند و می‌نویسند:

ملکه مادر:

«من و رضا اصلاً آذربایجانی بودیم. البته من در باکو متولد شده بودم. اما رضا در ایران به دنیا آمده بود.

رضا با آنکه فاقد پدر بود و مادرش هم از اهالی سوادکوه بود، زبان آذری را خوب صحبت می‌کرد.»

فریده دیبا:

«پدر اعلیحضرت فقید رضاشاه هم از مهاجران باکویی بود.»^۱

در کتاب «قزاق» رضاشاه را «از پدری بدون تردید ترک تبار» - می‌داند و برای توجیه آن می‌نویسد:

«می‌دانیم که خیلی قبایل ترک نژاد در شمال ایران وجود دارد.»^۲

البته شاید خیلی مشکل است! پیدا کردن اصل و نسب رضاشاه اما یافتن زادگاهش دیگر بر همگان روشن است. آقای اسکندر دلدن نویسنده کتاب «زندگی پر ماجرای رضاشاه»، «الاشت سوادکوه» را «الاشت سفیدکوه» نام می‌برند. ایشان حداقل زحمت نکشیدند تا به یک نقشه معمولی ایران نگاهی بیندازند و با رمل و اسطرلاب هم که شده الاشت و سوادکوه را در منتهی‌الیه نقشه‌مازندران کشف کنند تا اینکه به جای سوادکوه، سفیدکوه تقریر کنند. این واژه نشان می‌دهد که ایشان احتمالاً سوادکوه را به خطا سفیدکوه شنیده‌اند.

در مورد شجره رضاشاه نقطه نظرات نادرست فراوانی وجود دارد. نویسندگان کتاب از ظهور تا سقوط آورده‌اند:

«... رضاخان، حداقل در اوآن حکومتش متوجه شد که دیگران او را سلطان سنتی نمی‌دانند. به همین علت دستور داد تا شجره‌ای افسانه‌ای تهیه کردند که نشان می‌داد، او از اعقاب یکی از خانواده‌های سلطنتی اولیه می‌باشد. همین امر در نامی که وی برای خانواده برگزیده نیز منعکس شده است چون پهلوی اغلب در شاهنامه و در رابطه با اقدامات و صفات سلاطین افسانه‌ای به کار برده شده است.»^۳

همچنین در کتاب «پهلوی‌ها» آمده است:

«سرانجام، رضاخان تصمیم گرفت شجره‌ای غیرواقعی از خود ارائه دهد،

۱. خاطرات ملکه مادر، ص ۹۱.

۲. قزاق، عصر رضاشاه پهلوی، براساس اسناد وزارت خارجه فرانسه، نویسنده و مترجم محمود پورشالچی، نشر مروارید و فیروزه، چاپ اول، ۱۳۸۴، ص ۳۸.

۳. از ظهور تا سقوط، جلد اول، ص ۳۶.

شجره‌ای که سبب شرمساری وی نباشد و از آن گذشته او را به اشرافیت قبل
مربوط سازد.»

البته در همین چند جمله، تناقضاتی وجود دارد چرا که اولاً رضاخان هنگام انتخاب این فامیلی اساساً هنوز سلطان نبود تا که او را سنتی یا غیر سنتی بدانند، ثانیاً در هیچ کجای تاریخ معاصر شجره‌نامه‌ای رسمی از خاندان او وجود ندارد. شجرهٔ کامل او تنها با تحقیق دقیق نگارنده پس از گذشتن دهها سال پس از مرگ رضاشاه و پس از بیست و پنج سال، بعد از سرنگونی حکومت پهلوی انجام یافته است، آن هم از طریق خاطرات سینه به سینه آبا و اجدادیمان به دست آمده، که در عین حال سعی شده بر استدلال و منطق استوار باشد و به نظر نیز متقن است و می‌تواند به عنوان «شناخت اصل و نسب» رضاشاه استفاده شود و چیزی غیر از این جز افسانه و حتی دروغ نخواهد بود. به نظر نگارنده نیازی نیست تا بسیاری از نویسندگان به جای نقد کردن کارها و اعمال سیاسی اجتماعی رضاخان در دوران زندگی سیاسی اش تنها از طریق فحش‌نامه بخواهند شخصیت وی را تخطئه کنند. به راحتی می‌توان زندگی هرکس را نقد کرد به‌ویژه پادشاهی در دوران معاصر که اطلاعات بسیاری در مورد وی در دسترس است.

از سوی آقای پورکریم نویسنده کتاب الاشت که زحمات ارزنده‌ای برای ثبت برخی رویدادها و خاطرات خانوادگی رضاشاه کشیده باز شاهد اشتباهات عدیده‌ای هستیم. دکتر رضا نیازمند نیز در کتاب *رضاشاه از تولد تا سلطنت*^۱ مجدداً برخی اشتباهات نویسندگان قبلی را تکرار کرده و در این زمینه گاهی مرتکب خطاهای بزرگ می‌شود. از جمله این اشتباهات مورد تردید قرار دادن چارت نسلی است که توسط بستگان رضاشاه در الاشت به ایشان ارائه شده و نامبرده و همچنین آقای پورکریم آنها را افسانه تلقی می‌کنند.

جالب اینکه حدود ۳۰۰ سال برای آقای نیازمند افسانه جلوه می‌کند، ولی سابقه ۸۰۰ سالهٔ تاریخ زندگی خانوادگی لرد کرزن انگلیسی بسیار طبیعی است و هیچ‌گونه

۱. رضاشاه از تولد تا سلطنت، دکتر نیازمند، ص ۲۱.

مشکلی به وجود نمی آورد. جالب اینکه نگارنده این سطور چارت نسلی قوم پاهلون را ترسیم کرده است و از محمدحسن سلطان تمامی افراد قوم پهلوان نوشته شده است و قبل از آن تنها سه نسل وجود دارد که به رمضان (همان فردی که از الشتر آمده) می رسد. به طور طبیعی محمدحسن حداقل می توانست فرزند او را که پدربزرگ خود او بوده دیده باشد و خاطرات جدش یعنی رمضان را از پدربزرگش شنیده باشد و یا شاید حتی وی را ندیده باشد. خاطرات سینه سینه ای که زمان آن به ۳۰۰ سال برسد می تواند دقیق و منطقی باشد. دکتر شیخ الاسلامی در کتاب سیمای احمدشاه از زندگی لرد کرزن چنین می نویسد:

«جرج ناتانیل کرزن (George Nathaniel curzon) ملقب به بارون اسکادرسن دلیل بود که هم در جامعه روحانیت بریتانیا مقامی داشت و هم از طبقه اشراف انگلستان به شمار می رفت.

کرزن در یازدهم ژانویه ۱۸۵۹ در قلعه اشرفی Kedelsten که تقریباً ۸۰۰ سال متوالی محل سکونت خانواده کهنسالش بود پا به عرصه وجود گذاشت.»^۱

واقعیت این است که در کشورهای جهان سوم، فردی که می بایست نقد شود یا به شدت منفور و محکوم است. یا اینکه به شدت مقبول که حتی کوچکترین ایرادی در هیچ گوشه زندگی اش وجود ندارد. خود مورد نقد، دیکتاتور است، اما کسانی که وی را نقد می کنند دیکتاتور کوچکی هستند که چیزی به نام نقد در زندگی شان وجود ندارد. یا بد بد، یا خوب خوب. رضاشاه ضعفها و خطاهای بسیاری داشت که دقیقاً در کتاب رضاشاه از الشتر تا الاشت به آنها اشاره شده است. نگارنده تنها سعی دارد رضاشاه را بهانه قرار داده، به آنان گوشزد کند که بدانند نمی توان هیچ کس را کاملاً رد و یا کاملاً پذیرفت. می بایست لحظه به لحظه زندگی یک انسان نقد شود زیرا ما همگی دارای خطاها، گذشته ها و همچنین تناقضهای فراوانی هستیم.

۱. سیمای احمدشاه قاجار، ص ۱۰۸ و ۱۰۹.

«پدر و جد رضا شاه»

دکتر رضا نیازمند

احمد بنی احمد

امیر طاهری

محسن میرزایی

□ در این کتاب آقای نیازمند جایگاه خاصی دارد. البته برای نقد کتابشان که موارد بسیاری را داراست. برای اینکه مواردی که از ایشان نقل می‌شود قابل درک بیشتری باشد توضیحات اولیه لازم است.

صمصام (سرتیپ ابوالحسن خان) فرزند نصرالله خان و نوه چراغعلی خان بزرگ^۱ و همسرش نونوش^۲ نقش مهمی در زندگی رضاخان از مرحله کودکی تا ورود به ارتش داشته‌اند. شاید مهمترین نقش آنها ادامه و تثبیت رابطه رضا با خانواده پدریش بوده است.

کوکب همسر دوم موسی خان (جد نگارنده از طرف پدر) پسر چراغعلی خان بزرگ برادر عباسعلی خان (پدر رضاشاه) بود. همسر اول موسی خان هنگام زایمان درگذشت. فرزندان کوکب خانم و موسی خان سه تن به نامهای عیسی (پدر بزرگ نگارنده از طرف پدر)، ذوالفقار و ننه آغا بوده‌اند.

نونوش و کوکب به عمویشان عباسعلی خان بسیار وابسته بودند و به وی آقاخان می‌گفتند. عباسعلی خان پس از ازدواج با نونوش آفرین بعد از مدتی اقامت در تهران به بابل کنار آمده بود و نونوش آفرین آنجا باردار بود. عباسعلی خان در آنجا بیمار می‌شود و

۱. در کتاب *از تولد تا سلطنت دکتر نیازمند*، انتشارات جامعه ایرانیان، چاپ اول ۱۳۸۱، ص ۱۶، صمصام را پسر چراغعلی خان بزرگ می‌داند که نادرست است.

۲. فرزندانشان به نامهای خانم بزرگ، عالییه، فضل‌الله و فتحعلی بوده‌اند.

پس از مدتی نونوش و کوکب را نزد خود فرا می‌خواند.^۱ آنها نزد عمویشان می‌روند و مدتی در آنجا می‌مانند، ناگهان عمو تصمیم می‌گیرد نونوش آفرین^۲ را با برادرزاده‌هایش به الاشت بفرستد. نونوش آفرین نیز دو فرزند از شوهر اولش علی و مریم را همراه خود داشت. عباسعلی خان علی را با خود می‌برد و مریم نیز با مادرش نونوش آفرین به الاشت می‌آید.^۳

اما دکتر نیازمند می‌گوید که عباسعلی خان به الاشت رفت و حسین برادر نونوش آفرین را که جوانی ۱۸ ساله بود به‌عنوان آردل (گماشته) همراه خود برد که نادرست است.^۴

شاید همین حسین که گفته می‌شود برادر نونوش آفرین است همان مشهدی حسین است. در هر صورت غیر منطقی است که نونوش آفرین فرزندش علی را به تهران بفرستد و برادرش را با خودش به الاشت ببرد. در حالی که اصلاً برادری در کار نبوده که به الاشت بیاید. آخر مگر «عباسعلی خان در آخر عمرش به الاشت نیامده بود»^۵ دیگر چه دلیلی داشت که خانواده‌اش با او مخالفت کنند. همان‌طور که قبلاً گفته شد شدت اختلافات را تنها یکی از فرزندانش دامن می‌زد و تا حدودی نیز از جانب بقیه فرزندان کنترل می‌شد. و این اختلاف نه به خاطر نونوش آفرین بود بلکه حرص مال‌اندوزی و مال‌دوستی پسرش دلیل این اختلاف بوده. در حالی که آینده زندگی رضاشاه ارتباط خوب او با خورشیدخانم، نونوش، کوکب و دیگر بستگان را نشان می‌دهد. نکته‌ای که در اینجا باید به آن اشاره می‌شد. جالب اینکه اصلاً خود نام عباسعلی خان مورد بحث است. آقای نیازمند شک دارد که نام وی عباسعلی خان باشد. وی می‌نویسد:

۱. به نقل از سرهنگ عزت‌الله پهلوان پدر نگارنده که مادر بزرگش کوکب‌خانم شنیده است.
 ۲. در کتاب پهلوی‌ها، مؤسسه مطالعات تاریخ مفاخر ایران، چاپ اول ۱۳۷۸، جلد اول، ص ۵ نام مادر رضاشاه را «سکینه یا زهرا» می‌نامد. بر همگان روشن است که نامش نونوش آفرین بوده است (نگارنده).

۳. به نقل از خانم نبات جهان‌آرای ۸۰ ساله همسر شریف دادگستر (پهلوان) عموی نگارنده.

۴. رضاشاه از تولد تا سلطنت، ص ۳۳.

۵. همان کتاب، ص ۳۴.

«پدر رضاشاه به داداش بیک شهرت داشته که حتی روی سنگ قبر او نامش را داداش بیک نوشتند و به طور مطمئن معلوم نشد که نام اصلی او چیست؟ تعداد زیادی از نویسندگان نام پدر رضاشاه را عباسعلی و تعدادی عباسقلی نوشته‌اند. متأسفانه محمدرضاشاه در نوشته‌های خود هیچ‌گاه نام پدر رضاشاه را نیاورده و حتی خود رضاشاه هم در کتاب سفرنامه مازندران که از پدرش یاد کرده نام او را ننوشته است.»^۱

آقای نیازمند در جای دیگر در عین آنکه پدر رضاشاه را «عباسقلی» نام می‌برد باز از اختلافات زیاد خانوادگی سخن به میان می‌آورد.

او می‌نویسد:

«وقتی که عباسقلی خان به تهران رفت، نوش آفرین حامله بود. عباسقلی خان ناچار همسر حامله خود را در بین یک خانواده مخالف رها کرد و رفت. خوشبختانه نبات خانم به کمک پدر شتافت و از زن پذیرایی کرد و چون جان نوش آفرین در خطر بود او و برادرش حسین را به بیرون منزل خودشان برد.»^۲

نبات خانم خانه‌اش در الاشت نبوده است. وی ساکن درازکلا بوده، ولی ناگهان سر از الاشت درمی‌آورد. عباسقلی نیز دومین موضوع بحث ماست.

این ناآگاهی آقای نیازمند مطمئناً به دلیل اسناد و مدارک ناقصی بود که وی از آن استفاده کرد و برای اصلاح نوشته ایشان باید گفت که عباسقلی خان پسر حبیب‌الله خان عموی صمصام (همسر نونوش) بوده و با دختر نونوش، «خانم بزرگ» ازدواج کرده است. البته پس از این ازدواج حبیب‌الله خان به خاطر اختلافی که با صمصام داشت و موافق ازدواج نبود، پسر خود عباسقلی خان را تا آخر عمر آق‌والدین کرد.^۳ نونوش و کوکب نیز به توافق رسیدند و خانه پدری به نونوش رسید و آن خانه (زادگاه رضاشاه) را به خانم بزرگ داد تا بتواند با شوهرش عباسقلی خان که آق شده است زندگی کند.

۱. همان کتاب، ص ۳۴.

۲. همان کتاب، ص ۳۵.

۳. به نقل از عزت پهلوان (پدر نگارنده).

نام عباسعلی خان (پدر رضاشاه) که نباید آن قدر هم پیچیده باشد که خروارها مطلب درباره اش نوشته شود. نویسنده اگر آگاه است که چه منظوری از این کار دارد که وضعیت معلوم است. پس چه نوع پیچیدگی در این وجود دارد که مثنوی هفتاد من بشود.

آقای نیازمند در یادداشتهای فصل سوم کتاب «از تولد تا سلطنت» ص ۵۴ در مورد نام پدر رضاشاه از نویسندگان دیگر نیز می نویسد:

«آقای سعید نفیسی در تاریخ معاصر ایران نام پدر رضاشاه را عباسقلی و تاریخ تولد رضاشاه را ۲۴ اسفند ۱۲۵۷ و تاریخ فوت پدر را ۵ آذر ۱۲۵۸ نوشته اند. بدین ترتیب رضا هنگام فوت پدر ۸ ماه و ۹ روز داشته است. (آقای سعید نفیسی در محاسبه، یک سال اشتباه کرده اند. اگر تولد را ۱۲۵۶ و فوت پدر را ۱۲۵۷ می نوشتند، بقیه مطالب درست درمی آمد).

در کتاب عصر پهلوی و تحولات ایران نوشته دکتر نصرت الله حکیم الهی، نام پدر رضاشاه عباسقلی و تولد رضاشاه ۲۴ اسفند ۱۲۵۶ (= ۱۲۵۹ قمری = ۱۸۷۸ میلادی) نوشته شده است.

دکتر الموتی در ایران در عصر پهلوی نام پدر رضاشاه را عباسقلی، معروف به داداش بیک... نوشته است.»

دکتر نیازمند با نقل قولهایی که نویسندگان دیگر بر نام عباسقلی تأکید می کند. حال آنکه فهمیدن این موضوع بسیار ساده است و تنها با ملاقات چند تن از بستگانی که نسبت مستقیم و نزدیک با عباسعلی خان (پدر رضاشاه) دارند که یکی دو تای آنها نامشان با یاد عباسعلی خان بزرگ «عباسقلی» است.

در اطلاعات سینه به سینه تعداد همسران عباسعلی خان برخی سه تن و برخی چهار تن که از یکی از آنها اولادی نداشته است ذکر می شود. در کتاب تاریخ شاهنشاهی ایران نوشته احمد بنی احمدی چهار همسر و در کتاب از سوادکوه تا ژوهانسبورگ نوشته خسرو معتضد پنج همسر ذکر می شود که نام هر دو همسر فاطمه بوده و از هیچ کدام نیز اولادی نداشته است.

موضوع دیگر مورد بحث کلمه «داداش بیک» است که در کتابهای مختلف بحث

شده است. بحث جدی‌تر را آقای نیازمند مطرح می‌کند، وی می‌نویسد:

«مرادعلی‌خان در آخر عمر در تهران زنی از خانواده داداش بیک نامی را که باید از مهاجرین قفقاز بوده باشد، گرفت که در مراجعت مورد ملامت خانواده واقع شد و اظهار داشت که او را صیغه کرده است. مرادعلی‌خان از این صیغه پسری پیدا کرد به نام عباسعلی‌خان (مشهور به داداش بیک). عباسعلی‌خان پسر هفتم مرادعلی‌خان بود. چون عباسعلی از مادری بیگانه (غیر الاشتی) به دنیا آمد، خانواده پهلوان او را جزء خانهای پهلوان قبول نداشتند و او را عباسعلی داداش بیک می‌نامیدند. این لقب داداش بیکی برای تمام نسل عباسعلی‌خان باقی ماند به طوری که خانواده پهلوان دو قسمت شدند:

گروهی خان بودند و گروهی داداش بیکی.

پسران مرادعلی‌خان - آنها که از نسل چراغعلی‌خان میرپنج بودند - می‌گفتند که فقط ما خان هستیم، چون پدر بزرگ ما میرپنج و خان بود. آنها فرزندان عباسعلی‌خان را که فقط یاور شده بود و مادرش هم صیغه بود، خان نمی‌دانستند و می‌گفتند نسل عباسعلی‌خان داداش بیکی است... از جمله افراد سرشناس از گروه داداش بیکی از افسران زیر می‌توان یاد کرد: «سرهنگ مختارخان، اسفندیارخان، منوچهرخان، سرهنگ علی‌مرادخان»^۱

واقعاً اشتباهات آقای نیازمند در نوع خود یک شاهکار است؛ اول اینکه اگر به کتاب «التدوین فی جبال شروین» اعتماد السلطنه استناد کنیم - که یکی از معتبرترین کتابهای دوران ناصرالدین‌شاه است - می‌بینیم که وی نوشته است:

«مرادعلی سلطان که در جنگ هرات شهید گردیده آن زمان صاحب‌منصب سوادکوه بوده، نامبرده دارای سه پسر و شش دختر بوده است».

اما آقای نیازمند از هفت پسر نام می‌برد. هیچ‌کجا صحبت از زنی که هفتمین فرزندش را به دنیا آورده نیست. مرادعلی سلطان تنها از همسر الاشتی ۹ فرزند داشته است. ما از همسر دیگر آن هم که قفقازی و از خانواده داداش بیک است اطلاعی

نداریم. نام فرزندان پسر: چراغعلی، فضل‌الله و عباسعلی.

نام دختران: زیور، آقامار، شاه‌پسند، عمه جان، گلدا و حمیده مار بوده است.^۱ ثانیاً باید دید که اساساً بحث میان این دو گروه چه بوده است. چراغعلی خان با درجه میرپنجی در ارتش ناصرالدین شاه خدمت می‌کرد و فوج سوادکوه محافظت قصرهای پادشاه را در تهران به عهده داشت. وی بسیار مورد توجه پادشاه بود و به او لقب «خان» داده شد. اما برادرش عباسعلی (داداش بیک) چنین لقبی نداشت. به همین واسطه فرزندان و نوه‌های چراغعلی خان نیز خان محسوب می‌شدند، زیرا این لقب موروثی بوده است. اما فرزندان و نوه‌های عباسعلی (داداش بیک) خان محسوب نشده و همیشه یکی از موارد فخر و غرور نوادگان چراغعلی خان همین مسئله بوده است. در عین حال اختلاف به هنگام تقسیم سهم الارث در روستاها امری معمول بوده و در این میان برادرانی که از قدرت و نفوذ بیشتری برخوردار بوده‌اند به طور طبیعی سهم بیشتری را نصیب خود و فرزندان خود می‌ساختند.

در الاشت مثلی است که می‌گوید: «براز بازی ده»^۲ بازی ده یعنی فریب ده و در اینجا یعنی منظور کسی که برادر را فریب می‌دهد. یعنی برادر زورگو بر برادر مظلوم چیره می‌شود و کوچکتر سرش کلاه می‌رود.

چراغعلی خان در نهایت، مغضوب ناصرالدین شاه می‌شود، زیرا به شاه خبر رسید که از سوی میرپنج علیه وی توطئه‌ای در کار است. ناصرالدین شاه برای گوشمالی دادن چراغعلی خان وی را به درختی بسته و دستور می‌دهد در حضور او با چوب انار تنبیه شود. می‌گویند هنگام شلاق خوردن حتی آهی هم از چراغعلی خان بلند نشده و او پس از چند ماه بر اثر جراحت حاصله فوت می‌کند. پس از فوت او ناصرالدین شاه در می‌یابد که توطئه‌ای در کار نبوده و به خاطر جبران این اشتباه چند پارچه آبادی را در گنج افروز بابل به عنوان دیه به خانواده‌اش می‌بخشد.^۳

چراغعلی خان بسیار رشید و قدرتمند بود و یکی از دلایل توجه ناصرالدین شاه به

۱. به نقل از نبات جهان‌آرای.

۲. به نقل از علی طیبی الاشتی ۵۴ ساله دبیر بازنشسته.

۳. به نقل از عزت‌الله پهلوان (پدر نگارنده).

وی از این جهت بود که او توانست مالیات ۷ ساله را از لرها اخذ کند. حال اینکه قبلاً کسی نتوانست این وظیفه را به انجام برساند. با کمترین خسارت پس از این اتفاق او با اجازه شاه و با تعدادی سرباز از جمله مرحوم حفیظ (جد صالحی‌های الاشت) و یک نفر جوّسری و تعدادی دیگر به کربلا می‌روند.

چراغعلی خان سه همسر اختیار کرده بود. همسر اول او فاطمه خانم از عربهای الاشت دختر حاجی سلیم بود. فرزندانش از این همسر نصرالله خان، خان باباخان، اسدالله خان، حبیب‌الله خان. دومی زینب خانم که از قوم جوّسری بود. فرزندانش مختارخان، فضا خانم و همسر سومش هماخانم بود. همسر امیرمحمدحسن خان اهل بابل بود که فردی بسیار متمول بود (پل محمدحسن خان به دستور وی ساخته شد. این پل هنوز در بابل وجود دارد) با فوت همسر اولش به عقد چراغعلی خان درمی‌آید و فرزندش موسی خان (جد نگارنده) است.

سوم اینکه آقای نیازمند از افرادی نام می‌برد که همه چراغعلی خانی هستند نه داداش بیکی، اسفندیارخان، منوچهرخان، سرهنگ علی مرادخان و سرهنگ مختارخان که همه چراغعلی خانی هستند، چنین تعبیر و اصطلاحی اصلاً در میان منسوبین وی وجود ندارد، بلکه این موضوع یا ساخته ذهن دیگران است، یا اینکه اگر از جایی شنیدند، چون اشراف تاریخی و قومی به موضوع نداشتند لاجرم چیزهایی را ردیف کرده‌اند که سراسر کذب و غلط است.

احمد بنی احمد^۱ تا حدودی به این معنی نزدیک می‌شود. وی می‌نویسد:

«عباسعلی خان معروف به داداش بیک از آنجا که به همه مردم از بزرگ و کوچک ابراز محبت و صمیمیت می‌کرده و نیز در رفع مشکلات آنها تا حد امکان کوشیده است به داداش (برادر) شهرت یافت. لیکن برای رعایت احترام عنوان «بیک» را نیز که مخصوص بزرگان قوم بود به آن افزود و به «داداش بیک» معروف گردید.»

آقای نیازمند در ادامه به نوش آفرین مادر رضاخان می‌رسد که آن نیز براساس حدسیات و گمانهای نادرست است:

«ادامه این نوع زندگی غیر ممکن بود. نوش آفرین ناچار شد تن به ازدواج مجدد

۱. تاریخ شاهنشاهی پهلوی، احمد بنی احمد، جلد اول، چاپ اول ۱۳۵۶.

بدهد. یکی دیگر از مهاجرین قفقازی که با خانواده آنها رفت و آمد داشت از نوش آفرین خواستگاری کرد. ازدواج صورت گرفت و نوش آفرین از تنگنای زندگی خلاص شد.^۱

نیازمند شوهر بعدی را از مهاجران قفقازی و ملکه مادر، ترکمن می‌داند. او در ادامه می‌نویسد:

«نام شوهر دوم نوش آفرین به‌طور دقیق معلوم نیست ولی اشاراتی وجود دارد دال بر اینکه نام او هم داداش بیک بوده است. این تشابه اسمی بین نام شوهر اول و دوم نوش آفرین مشکلاتی برای مورخان ایجاد کرده است. بعداً در شرح حال داداش بیک خواهد آمد.»^۲

در هر صورت اسناد مکتوب و شفاهی تعبیرهای یادشده را در مورد داداش بیک نادرست می‌دانند. محمدحسن سلطان (سروان) پدربزرگ عباسعلی خان یاور پدر رضاشاه سه پسر داشت:

۱- مرادعلی (سلطان) پدر عباسعلی خان، ۲- میرزا هدایت، ۳- (آخوند) عباسعلی. در کتاب «التدوین فی جبال شروین» اعتمادالسلطنه در مورد نفر سوم چنین آمده است:

«آخوند ملا عباسعلی سوادکوهی الاشتی از علما و فضلاء عهد و زمان شاه شهید آقا محمدشاه قاجار طاب ثراه بود و در اوایل سلطنت خلد آشیان مغفور فتحعلی‌شاه وفات نموده و در جوار امامزاده واجب‌التعظیم حضرت عبدالعظیم علیه‌السلام در باغی که اکنون صورت مدرسه یافته به خاک رفته است.

عالم مشارالیه از عباد زمان خود نیز به‌شمار می‌آید. در فقه و اصول یدی طولی داشته و تحریرات نموده و در عنفوان شباب از الاشت مهاجرت کرده به دارالخلافه تهران آمده، بعد از سه سال اقامت در این پایتخت به بلده قزوین رفته، هفت سال در آنجا به درس و بحث پرداخته و از فرط اهتمام و مواظبت، کاری ساخته، آن‌گاه راه عراق پیش گرفته و در خدمت مرحوم آقاسید علی طباطبایی

۱. رضاشاه از تولد تا سلطنت، رضا نیازمند، ص ۵۱.

۲. همان کتاب.

پانزده سال به تحصیل و تکمیل علم فقه و اصول سعادوت بلا و نجم و اضافات و اضافات در این اقطار نموده مرحوم آخوند ناچار امثال فرموده استاد کرده به دارالخلافه ناصر آمده در یکی از خانه‌های او منزل گرفت و پانزده روز بعد از ورود وقت صبح ... حق را لبیک اجابت گفته، رحمة الله.

عمر شریفش چهل و پنج سال، اولادی نداشته، زیرا متأهل نگشته، مرادعلی جد اعلاى ابوالحسن خان سرهنگ سوادکوهی و برادر آخوند ملاعباسعلی بوده است.^۱

با توضیحات اعتمادالسلطنه به این نتیجه می‌رسیم که:

هنگام فوت آخوند عباسعلی برادر بزرگتر وی مرادعلی دارای پسری می‌شود که به یاد برادر نام عباسعلی بر او می‌نهند. فرزندان دختر مرادعلی سلطان هم به یاد برادر عزیز از دست رفته‌شان به برادرزاده‌شان از کودکی لقب داداش دادند. پس از اینکه کمی بزرگتر شد از روی احترام لقب بیک را نیز بر لقب قبلی او افزودند و به او داداش بیک گفتند که به معنی آقا داداش است. این لقب تا زنده بودن عباسعلی خان استفاده می‌شد و همه نزدیکان وی را به این نام خطاب می‌کردند. در عین حال به خاطر دست و دل‌بازی و مهربان بودن وی اهالی الاشت نیز بنابه علاقه و احترام داداش خطابش می‌کردند.^۲

برخی نیز برای اینکه بار دیگر خود را مطرح کنند به اصل و نسب بیچاره رضاشاه روی می‌آورند. یکی از آنان، امیر طاهری^۳ از مداحان پیشین رژیم پهلوی است.

۱. التدوین فی...، ص ۲۷۸.

۲. به نقل از سرهنگ عزت‌الله پهلوان ۷۵ ساله پدر نگارنده و نبات جهان‌آرای، ۸۰ ساله.

۳. امیر طاهری در دوران دانشجویی در انگلستان از اعضای فعال کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در خارج از کشور بود، ولی بعد از مراجعت به صف مدافعان رژیم پیوست و پس از مدتی خبرنگاری در روزنامه کیهان ناگهان به سردبیری این روزنامه که مهمترین و پرتیراژترین روزنامه کشور به‌شمار می‌رفت، ارتقا یافت. امیر طاهری در دوران سردبیری کیهان به هویدا نزدیک شد و از طریق او به دربار راه یافت و چند مصاحبه اختصاصی و پرسر و صدا با شاه انجام داد. امیر طاهری قبل از انقلاب از ایران خارج شد و مدتی هم سردبیری کیهان لندن را به‌عهده داشت (برگرفته از کتاب پدر و پسر، محمد طلوعی، ص ۲۰).

او در کتابی که اخیراً درباره زندگی شاه نوشته و در لندن منتشر کرده است، تمام ادعاهای شاه را درباره اصل و نسب خانوادگی خود رد کرده است و می نویسد:

«اولاً اسم واقعی پدر رضاشاه عباسقلی خان بوده نه عباسعلی خان (که در این ادعای خود هیچ دلیل و مدرکی ارائه نمی دهد).»

و اضافه می کند:

«پسوند قلی بر نام اصلی پدر بزرگ شاه حاکی از این است که برخلاف ادعای شاه به اصل و نسب او ترک بوده و لقب «داداش بیگ» هم که به او داده شده مؤید این مطلب می باشد، زیرا این یک اصطلاح ترکی است.»

امیر طاهری سپس عنوان سرهنگی عباسعلی، یا به قول خودش عباسقلی را هم رد کرده و می نویسد:

«در آن زمان چنین درجاتی در قشون ایران نبوده و عباسقلی احتمالاً سرباز ساده‌ای در ژاندارمری الاشت بوده و به مرگ طبیعی هم مرده است. زیرا تاریخ مرگ او با یکی از سفرهای ناصرالدین شاه به اروپا تطبیق می کند و در آن تاریخ اوضاع ایران کاملاً آرام بوده است.»^۱

جناب آقای طاهری با عباسقلی کردن نام عباسعلی هیچ نوع محکومیتی بر وی وارد نمی شود عباسعلی و عباسقلی هر دو اسامی هستند که همه مردم ایران پس از فتح اعراب و سپس فتح ترکان آسیای میانه بر فرزندان خود می گذارند. از آن زمان به بعد واژگان عربی به زبان فارسی راه یافته است و مذهب اسلام نیز قرن‌هاست با فرهنگ ایرانیان عجین شده است. (بیگ) یعنی آقا و بزرگ نیز هرچند یک واژه ترکی است، به دلیل یادشده در سراسر ایران به کار می رفته است. هرچند که در دوران حکومت قاجار نیز یکی از القابی بود که حاکمان به افراد می دادند.

از فرد مطلعی همچون شما که مدتی سردبیری روزنامه کیهان در ایران که از مهمترین روزنامه‌های ایران بوده و هست و همچنین مدتی نیز سردبیری روزنامه کیهان لندن را به عهده داشته‌اید بعید است که ندانید قشون نظامی ایران پس از شکستهای

۱. برگرفته از کتاب پدر و پسر، محمود طلوعی، ص ۲۰.

پی در پی فتحعلی شاه در جنگهای ایران و روس با چاره‌اندیشی از سوی وی و عباس میرزا، ایران دارای ارتشی منظم و با درجات نظامی شد (برای اطلاعات بیشتر می‌توانید به کتاب اینجانب، (رضاشاه از الشتر تا الاشت مراجعه کنید) و یاور (سرگرد یا ماژور) یکی از درجات قشون ایران بود و درجه عباسعلی خان نیز سرگرد (یاور) بود.

آقای طاهری بد نیست بدانند که در آن زمان به سرباز تابین می‌گفتند و در دوره‌های بعد کلمه سرباز جایگزین آن شد. به زعم ایشان چون درجه سرهنگی وجود نداشته عباسعلی (به قول ایشان عباسقلی) سرباز بوده است. پس سرباز (با همین نام) وجود داشته است! ژاندارمری نیز از واژگانی است که در چند دهه اخیر وارد زبان فارسی شده است.

ضمن آنکه در دوران پدر رضاشاه چیزی به اسم «ژاندارمری» وجود نداشت. برای آگاهی آقای طاهری باید گفت که در آن زمان به ژاندارمری «امنیه»، به شهربانی «نظمیه» و به اداره آگاهی «اداره تأمینات» می‌گفتند و ژاندارمری الاشت و پاسگاه مربوطه در اوایل دهه پنجاه تأسیس شد. آقای طاهری با سخنان داهیانۀ خود عباسعلی خان را از گور بیرون می‌آورد و از سرگردی به تابینی (سربازی) تنزل مقام می‌دهد و سرباز ژاندارمری! الاشت می‌کند.

سرانجام باید بگویم آقای طاهری در کجای تاریخ خوانده‌اند که عباسعلی خان به مرگ طبیعی نمرده است. آیا کسی منکر آن بوده است؛ آیا در جایی نوشته شده است که ایشان در جنگ کشته شده است. او بر اثر بیماری فوت کرده است. پدرش و پسرش در جنگ کشته شده‌اند.

آقای نیازمند نیز طبق معمول در این مورد اظهار نظر کرده و در مورد «داداش بیک» نیز همچون آقای طاهری گفته است:

«نام داداش بیک برای سورخان مشکلی ایجاد کرده است. در اینکه عباسعلی خان پدر رضاشاه به داداش بیک شهرت داشته شکی نیست، چون روی سنگ قبرش نام او را داداش بیک نوشته‌اند ولی پسوند «بیگ» در مازندران متداول نیست بلکه یک پسوند ترکی است که در ترکیه و آذربایجان و قفقاز متداول است و چون عباسعلی خان از مادر گرجی به دنیا آمده او را داداش بیک خوانده‌اند.»

نگارنده در مورد داداش بیک در جایی دیگر توضیح کامل داده است. تنها سخنان آقای نیازمند را آورده است تا خوانندگان آشنایی بیشتری با نظرات این مورخان پیدا کنند.

این نکته را بار دیگر باید تکرار کرد که در برخی کشورها همچون ایران همه چیز یا «زشت زشت» یا «زیبای زیباست». اگر دریابیم که زشت است دیگر به هیچ چیز رحم نمی‌کنیم یا «عباسقلی خان» کردن «عباسعلی» (پدر رضاشاه) رضاشاه را دیکتاتور می‌کنیم یا جاسوس انگلیس یا هر نوع ایرادی می‌تواند تعمیم یابد تا چیزی از شخصیت سیاسی یا اجتماعی فردی باقی نماند، مثلاً آقای محسن میرزایی با عکسی از رضاشاه و با توضیحی در زیر عکس ثابت می‌کند پای رضاشاه کوتاه بوده است و نوشته طوری است که به خواننده القا می‌شود که با کوتاه بودن پای رضاشاه، جنایاتی بزرگ از سوی وی سر زده است و یا او باید جاسوس باشد. جز این عکس که از کشفیات بزرگ آقای میرزایی است هیچ کس و هیچ جا از کوتاه بودن پای رضاشاه آن هم تا به این اندازه سخنی بر زبان نیامده است، زیرا که ارتش اشخاص ناقص‌العضو را نمی‌تواند در خود جای و یا اینکه ارتقاء درجه دهد. اگر هم بر اثر سانحه‌ای در جنگ یا رخدادی دیگر نمی‌تواند ضعفی برای آن کادر ارتش باشد. عکس را نگاه کنید و زیرنویس آن را بخوانید متوجه منظور نگارنده این سطور خواهید شد.



این عکس کاملاً استثنایی است - به یاد دارم که مرحوم علی خادم می گفت پدرم که این عکس را گرفته می گفت پاهای رضاخان کوتاه و بلند بود مجبور شدم یک سنگ زیر پای شاه بگذارم تا عکس خوب بشود توضیحات دیگری هم داد که چون زمان درازی گذشته است به یادم نمانده است.

متن بالا عیناً در کتاب تاریخچه بریگاد و قزاق چاپ شده است

«اقوام الاشت»

مهجوری

□ آقای مهجوری کتابی درباره تاریخ مازندران نگاشته‌اند که یکی از کتابهای مطرح مرجع در این ماده است. این مرحوم زحمات زیادی برای کتابشان کشیده‌اند و نگارنده با نقد چند خط از این کتاب به هیچ وجه قصد خدشه‌دار کردن موارد بی‌شمار آورده شده در کتاب را ندارد. تنها به نقد همین چند خط که ارتباط با الاشت و رضاشاه دارد، می‌پردازد.

ایشان در مورد اقوام الاشت تنها به گفته‌های نادرست یکی دو تن از الاشتی‌ها بسنده کرده‌اند و بدون ارائه هرگونه منبع تحقیقی نوشته‌اند.

«در حدود ششصد سال پیش چهار برادر از ایل آجی مسکن اصلی خود را ترک کرده [که نمی‌گویند آن مسکن کجاست، نگارنده] و به سوادکوه رفتند و در ده گلیان در دو کیلومتری الاشت کنونی جای گرفته، در آنجا ماندگار شدند و این برادران به این نام بودند: پهلوان، رستم، جمشید و فرهاد.

فرزندان و نواده‌هایشان با گذشت زمان، بسیار شدند که به همت و مردانگی خود، دیگر اجتماع آن ناحیه را تحت الشعاع قرار دادند و بعدها نواده هر یک از آن چهار برادر خود را به نیای اول منسوب کردند و هم‌اکنون نام خانوادگی نواده پهلوان پهلوان [معلوم نیست چرا پهلوان مانند دیگر اسامی یای نسبت نگرفته است، نگارنده]، رستم رستمی، جمشیدی و فرهاد فرهادی.»^۱

۱. تاریخ مهجوری، ساری ۱۳۴۵، ص ۳۰۲ و ۳۰۳.

اکنون مختصری از تحقیقات گسترده میدانی درباره اقوام الاشت که از سوی نگارنده صورت گرفته است در زیر می‌آید تا خوانندگان محترم مقایسه‌ای میان اطلاع داده شده از سوی مرحوم مهجوری و واقعیت موجود انجام دهند.

الاشت به خاطر قرار گرفتن در منطقه کوهستانی و آب فراوان رودخانه «روآر» و قرار داشتن در میان یک سلسله کوه و از جهت دمای هوا، نسبت به مناطق مسکونی دیگر روستاهای مجاور نسبتاً گرم‌تر است، و به هنگام هجوم دشمن، مأمّن مناسبی جهت دفاع و زیست بوده. در غبن حال، هرگاه به دلایل بیماریهای وبا، طاعون و همچنین زلزله که در گذشته موجب انهدام جماعت‌های انسانی بوده‌اند، این مکان از سکنه تهی، و زمانی دیگر به دلایل یادشده محل پناه و زندگی مردم می‌شد. مردم اهمیت سوق الجیشی بودن الاشت را در هر دوره‌ای پی برده‌اند.

براساس شواهد موجود و به‌ویژه قبرهایی که متعلق به چند هزار سال پیش است، این منطقه نشانه‌هایی از زندگی جمعی از دوره مهرپرستی دارد. زیرا تمامی گورهای قدیمی به طرف مشرق و طلوع خورشید قرار گرفته است و کاملاً متفاوت با وضعیت قبرهایی است که به مسلمانان تعلق دارد. این قبرها در منطقه، به گورستان گبری (زرتشتی) معروف است. اما همان‌طور که می‌دانیم زرتشتیان معتقد به دفن مرده نبودند زیرا زمین را که یکی از موهبت‌های اهورامزدا است پلید می‌کند.

بومیان الاشت در قسمت پایین الاشت که اکنون «دی‌ین» نامیده می‌شود زندگی می‌کردند و تقریباً به موازات آن روستای گلیان (گلیون) و آتشکده باستانی نیز در همین قسمت قرار دارد. گورهای باستانی چه در این منطقه و چه در الاشت دیده شده است. تصور نگارنده این است که به خاطر نزدیکی جغرافیایی می‌توان تمامی منطقه را الاشت باستانی تلقی کرد. اکنون گلیون و الاشت دو روستای مجزا و بسیار نزدیک به هم هستند.

اما بومیان الاشت ابتدا قومی به نام «کاشی» در قسمت گلیان (گلیون) زندگی می‌کردند. اینان تصورشان بر این است که کاشانی هستند و پس از چند صد سال سکونت در منطقه و آمیزش با فرهنگ بومی، امروزه تنها نشان از موطن اولیه آنها نام «کاشی» است.

نیاز به توضیح است، در دوران آغازین تاریخ ایران، مهمترین قومی که در پهنه فلات ظهور کرد قوم کاس بود که خود به دو شاخه کاس پی و کاس سی تقسیم می شد که در کناره دریای خزر می زیستند. روایت علی حاکمی، محقق و باستان شناس، قوم کاس سی بر بالای بلندی و دامنه کوهها و قوم کاس پی در کناره رودها و دریاها سکونت داشت؛ چرا که کلمه «سی» در زبان گیلکی (و هنوز در زبان تبری) معنی کوه و تپه بلند را می دهد و کلمه «پی» یا «بی» معنی رود و آب را. پس اقوام کاس سی و کاس پی در تمام پهنه گیلان پراکنده بودند و مهمترین قوم را در پهنه خود تشکیل می دادند.^۱

«کاسی ها» «Cassites» یا کاسپی ها «Caspi» یکی از پرتأثیرترین اقوام ساکن در کرانه جنوبی دریای خزر بوده و در تاریخ مازندران باستان نقش بی سابقه ای داشته اند. کاسها بر اساس نظر غالب باستان شناسان و مورخان، زادبومشان در سراسر ناحیه جنوبی دریای خزر بوده است. در واقع کاسی ها یا کاسپی ها از کناره غربی دریای خزر، از ملتفای رودهای ارس و کر گرفته تا نزدیکیهای رود جیحون و سیحون متمرکز بوده اند. بنابراین می توان گفت که کاسی ها نام مشترک قبایل غیر هندو اروپایی سراسر حاشیه کرانه جنوبی دریای خزر بوده است.^۲

ذکر اجتماعی «کاشن» نخستین اشاره به سرزمینی است که کاسی ها نام خود را از آن گرفتند.^۳

«بی تردید شهر «کاشن» همین کاشان کنونی است که نام «کاشو» ایزد کاسی ها را با خود دارد.»^۴

پس از یک سو می توان تصور کرد که کاشی های سوادکوه طی سده ها و هزاران

۱. بازخوانی تاریخ مازندران، مقاله «مازندران در آیین اسطوره و تاریخ» اسدالله عمادی، فرهنگخانه

مازندران ساری، ۱۳۷۲، ص ۲۷.

۲. فرهنگ مثنای مازندرانی، طیار یزدان پناه سموکی، تهران، انتشارات فرزین، چاپ اول، ۱۳۷۶، ص ۹.

۳. ایران در سپیده دم تاریخ، جرج کامرون، ترجمه حسن انوشه، چاپ اول، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵، ص ۳۴.

۴. بازخوانی تاریخ مازندران، اسدالله عمادی، ص ۲۸.

سال بازمانده همان کاسی‌های اولیه دریای خزر بوده‌اند، یا اینکه بر اثر ناامنی‌ها از کاشان کوچ کرده‌اند که در هر دو صورت همان «کاسی‌ها» در ذهن خطوط می‌کند. اینان اکنون با همین نام یعنی «کاشی» در نقاط مختلف سوادکوه مانند سرخ کلای زیراب، سرخ‌آباد سوادکوه، بارینگنون، مرزی‌کلا و شیردارکلای بابل‌کنار سکونت دارند.

اوجی‌ها

اوجی‌ها از اقوامی هستند که ظاهراً پس از کاشی‌ها به منطقه آمده‌اند. ممکن است این مهاجرت در دوره تیموریان و یا کمی بیشتر یعنی اواخر دوران مغول، بعد از ۷۳۶ قمری که کشور ایران دوران هرج و مرج و اختلاف را می‌گذراند.^۱ بسیاری از اوجی‌ها در منطقه بابل‌کنار لغور دارای املاک و مراتع فراوانی هستند که نشان از جای پای وسیع آنها در این منطقه دارد.

پس از بیماری وبا و فرار مردم و سپس بازگشت تعدادی از آنها به الاشت، آنان در مناطق مرتفع‌تر ساکن شدند و به تدریج با ازدیاد جمعیت زمینهای قابل کشت را تبدیل به مناطق مسکونی کردند و در دوره‌های مختلف و با آمدن افراد جدید از نقاط دیگر، نیاز به زمینهای مسکونی بیشتر شد.

در حال حاضر اوجی‌ها معروف به جورسرایبی یا به لهجه محلی «جوسری (Jasseri) می‌باشند. اوج و اوجی در طی زمان تبدیل به آجی، حاجی و غیره شد و در اذهان عمومی معنی اصلی آن رنگ باخته است.

درباره اوجی‌ها نظرات زیر حاصل شده است.

در کتاب خوزستان در متنهای کهن آمده است:

«در کتیبه داریوش کبیر شاه هخامنشی در تخت جمشید، سرزمینهای زیر فرمان خود را نام برده است. پروفوسور شاپو واژه درون کتیبه داریوش را «اوج»

۱. تاریخ تحولات سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی ایران در دوره تیموریان و ترکمانان، دکتر حسین میرجعفری، انتشارات سمت، دانشگاه اصفهان، چاپ دوم ۱۳۷۹، ص ۵.

خوانده است.»

«روانشاد شیرالدوله پیرنیا، ضمن شرح کتیبه‌های پادشاهان هخامنشی، سرزمین یادشده را «خووج» گفته است و با توجه به پسوند مکان فارسی آن «ستان»، همان «خوجستان» یا «اوجستان» می‌باشد.

آنچه مسلم است، خوزستان کنونی متصل به سرزمین ایلام بوده است. از این روی بعضی را عقیده بر آن است که «اوج» و «اوج» بر سرزمین ایلام (عیلام) اطلاق شده است. در حالی که بر هر زبان‌شناس و مورخی آشکار است که «اوج» یا «اوز» با توجه به امر تبدیل حروف، در یک مسیر تکاملی زبان با «خوز» ارتباط صوتی و بیانی بسیار نزدیکی دارند.

مورخان قدیم، خوزستان را به‌عنوان جزئی از ایلام و محدوده حکومت آن را شامل خوزستان، لرستان، پشتکوه و کوههای بختیاری می‌دانسته و به‌صورت «اوزی» یا «اوضی» و یا «اوکسی» می‌خواندند.

واژه‌های «اوکس» و «اوکسیان» که در زمان یونانیان آمده‌اند تلفظ یونانی نامهای «خوز» و «خوزیان» پارسی‌اند. روانشاد مشیرالدوله پیرنیا در کتاب ایران باستان از رابطه «اوکسی» و «اوکسیان» با «خوزی» و «خوزیان» سخن رانده می‌نویسد:

«راجع به اوکسیان (uxian) باید گفت، بعضی محققین مانند آندره آس، اوکسیان را یونانی شده خوزستان می‌دانند.

بر این اساس معلوم می‌گردد که «اوکسی» یونانی شده «اوجی» بوده و «اوجی» چنانکه گفته شد همان «اوزی» و «خوزی» است.

«به اعتقاد دانشمندان، کلمه «خوز» از هوسی و کوسی می‌آید که همان طایفه «اوکس» است که «کاس» باشد، بنابراین قول یونانیان، پارسیان، اهواز را هوزمشیر می‌خواندند و این واژه «هور» یا «خوز» و واژه «هووج» و «اوج» با واژه «اوج» که در کتیبه‌های هخامنشیان آمده است، پیوند ریشه‌ای روشنی دارد.»^۱

۱. برگرفته از کتاب «خوزستان» در متنهای کهن، محمدباقر نجفی، مرکز چاپ و انتشارات وزارت خارجه، تهران ۱۳۸۰ (نقل به مضمون).

در کتاب آریاها و ناآریاها در مورد اوجی‌ها می‌نویسد:

«ایرانیان، عیلامیها را با نام خوجه Khuja و اوجه uja می‌شناختند. خوجستان و خوزستان نام پارسی این سرزمین است. سومریان عیلام را با علامت اختصاری NIM مشخص می‌کردند و این واژه در سومری به معنای «بالا» بود. نام شوش و عیلام همچون دو سرزمین بزرگ در الواح به دست آمده از دوران گوده آ Gudea در لاگاش Lagash که از پادشاهان نامدار سومر و بابل بود و حدود ۲۴۰۰ پیش از میلاد مسیح فرمانروایی داشته، دیده می‌شود. در لوحه‌ای که به زبان عیلامی از یک پادشاه عیلامی خدای اینشوشی ناک Inshushinak در این لوحه وجود دارد.»^۱

درباره پوست تیره آنان اظهار نظر شده است که در زمانی که تاریخ دقیق آن معلوم نیست اولین مهاجران که از شاخ آفریقا به عربستان آمده بودند، از تنگه هرمز گذشتند و به جنوب فلات وارد شدند. جمعی از آنان در فلات ماندند و بقیه به شبه قاره هند مهاجرت کردند. به آنان نگریتو (Negritu) (سیاه‌پوست) لقب دادند. بعد از آنها جنوبیها و مدیترانه‌ایها و قفقازیها به فلات وارد شدند.»^۲

برای مردم شناسان کنونی، دشوار است تصور کنند که ساکنان امروزی ایران بتوانند از لحاظ قوم‌شناسی، خانواده واحدی بسازند، زیرا از زمانهای کهن، فلات ایران میدان تاخت و تازهای دوسویه بوده و در واقع، ایران به مثابه پلی میان خاور دور و سرزمین بین‌النهرین به شمار می‌رفته است. از این جهت، بخش جنوبی ایران از لحاظ قومیت و زبان چندگونه و ناهمگن بوده است.»^۳

همین کتاب در جایی دیگر در مورد عیلامی‌ها (اوجی‌ها) می‌نویسد:

«عیلامیها چگونه قومی بودند، جغرافی دانان عرب در صدر اسلام خوزیها را

۱. قومهای کهن در آسیای مرکزی و فلات ایران، ص ۲۹۲ - ۲۹۳، دنیای گمشده عیلام، ص ۲۷ (به نقل از کتاب آریاها و ناآریاها. در چشم‌انداز کهن تاریخ ایران، دکتر رقیه بهزادی، انتشارات طهوری، چاپ اول، ۱۳۸۲).

۲. آب و کوه در اساطیر هندو ایرانی، امان‌الله قرشی، انتشارات هرس با همکاری مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدنها، ص ۷۹ به نقل از کتاب آریاها و ناآریاها، ص ۳۰.

۳. آریاها و ناآریاها، ص ۳۰.

افرادی زشت، زمخت، جنگجو و حریص توصیف کرده‌اند. هزاران سال پیش از آن، آشوریه‌ها و بابلی‌ها، همیشه آنها را «عیلامیهای شرور» می‌نامیدند. اما این خود نظر دشمنان آنهاست. عیلامیها سخت مورد سوءظن همسایگان بین‌النهرینی خود بودند. عیلام در نظر آنان، سرزمین جادوگران و ارواح خبیثه بود. اگرچه مدارک اندک ما، عیلامیها را دارای حس وفاداری نسبت به خانواده می‌شناختند. حتی دانشمندان امروزی برآنند که بابلی‌ها، آشوریه‌ها و سومریها در مورد آنها به کلی در اشتباهند و این مطالب حاکی از روحیه بدبینانه نسبت به عیلامیان است.^۱

گیلکها

گیلکها نیز از اقوام قدیمی الاشت هستند و آن‌طور که به نظر می‌رسد قوم «اوج» از آنها قدمت بیشتری دارد.

براساس حدس نگارنده اینان می‌باید از بازماندگان حکومت آل‌زیار (۳۱۶ تا ۴۳۷ هجری قمری) باشند که در سال ۳۱۶ هجری قمری حکومت تبرستان و لرگان را به دست گرفتند.

توضیحات در کتاب «التدوین فی احوال جبال شروین» از قلعه گلیان (گلیون) که در تصرف آل‌زیار بود نشان می‌دهد که در آن زمان گیلها در منطقه سوادکوه و مشخصاً گلیون یعنی همان منطقه وسیع کنونی بالای رودخانه «روآر» حکومت می‌کردند و هنوز پس از قرن‌ها جای پای آنها وجود دارد و مکانهای مختلفی در این منطقه با اسامی گلیرون، گلیران، و خود گلیان یا گلیون که هر سه گیل + پسوند مکانی «رون» و «ان» است و همچنین «زیارتیم» به معنی محل تجمع زیارها وجود دارد. البته می‌توان چنین نیز تصور کرد که آن زمان منطقه وسیعی با شعاع چند کیلومتر جزء مکانهای مهم تحت حاکمیت گیلها بوده است.

گیلها از آن دوران در تمامی مناطق تبرستان پراکنده شده‌اند و پس از نسلها هنوز ما

در الاشت قوم «گیلک» یا به لفظ الاشتی‌ها «گِلك» (gelek) داریم. شاید تعداد آنها در آن زمان زیاد بوده باشد و بحرانهای سیاسی و عوامل طبیعی مانند سیل و زلزله یا بیماریهایی چون وبا و طاعون و... که نقش اساسی در جابه‌جایی اقوام و طوایف داشته است آنها نیز به جاهای دیگر رفته‌اند و تعدادی نیز پس از پایان بلایا بار دیگر به الاشت بازگشته‌اند. اما گمان می‌رود که بازماندگانی که اکنون در الاشت هستند، حدود چهارصد - پانصد سال به‌طور مستمر در الاشت سکنی دارند.

طریقه زندگی، وصلت و بسیاری موارد اجتماعی آنها تا قبل از فروپاشی نظام ایلی در قرن معاصر، کاملاً در میان طایفه و با افراد خویشاوند بوده است. اکنون نیز به خاطر درآمیختگی اندکی که با قومهای دیگر داشته‌اند چهره آنان حاکی از خصوصیات مستقل قومی آنان است.

اکنون بسیاری از گیلکها در لفور به‌ویژه در اسبو کِلایِ لفور سکنی دارند. با طرحهای عمرانی یکی دو سال اخیر و خالی از سکنه شدن این روستا، اینان نیز به روستا و شهرهای مجاور کوچ کرده‌اند. ناگفته نماند که در بسیاری از مناطق دیگر مازندران اقوام دیگری از گیلکها زندگی می‌کنند.

جمشیدیه‌ها

براساس سندی مغشوش که از این قوم به‌دست آمده است، اینان خود را اهل «نون نعل» (ناندل کنونی) لاریجان می‌دانند. دکتر ایرج ملکی اهل نون نعل و ساکن آمل که از طایفه «موطن یار» نون نعل است، این موضوع را رد می‌کند و نامی از جمشیدی‌ها نمی‌برد و تنها طایفه «موطن یار» را بومی نون نعل می‌داند.

جالب اینکه جمشیدی در عین اینکه یک فامیلی است، یک قوم نیز هست و در بسیاری از مناطق ایران مانند خراسان، اصفهان، کوه‌رنگ بختیاری، الیگودرز لرستان، آمل و نور مازندران و... ساکن هستند و نام مناطقی که در آن زندگی می‌کنند نیز به شکل پسوند در آخر فامیلی‌شان وجود دارد مانند جمشیدی لاریجانی، الاشتی و...

کرزن (Curzon) درباره این قوم چنین می‌نویسد:

«نواحی مرزی جام یا تربت شیخ جام و باخزر و خواف واقع است که در حال

حاضر تحت نظر یک حاکم ایرانی عرب نژاد یک واحد را تشکیل می‌دهند، و قسمت عمده اهالی تحت حکومت وی متعلق به یکی از قبایل چهار ایمک می‌باشند که از نژاد عرب و خود را تیموری می‌نامند. وجه تسمیه آن از تیمور بزرگ (تیمور لنگ) که در حال غضب به علت آنکه مادر تیمور و ملازمین وی را در راه مکه غارت کردند، آنها را از موطن اصلی خود به این ناحیه تبعید کرد و آنان را به رعیتی به سید عالیقدری داد که بعداً دختر تیمور را به عقد ازدواج وی درآورد. در سایر نقاط خراسان از جمله نزدیک نیشابور و سبزوار نیز افراد تیموری دیده می‌شوند ولی اکثریت افراد این قبایل در نواحی مرزی فوق‌الذکر سکنی دارند.^۱

سایکس نیز می‌نویسد:

«هیچ‌گونه تصویری از ایران کامل نیست، مگر آنکه قبایل ایران که تقریباً یک چهارم جمعیت آن را تشکیل می‌دهند در نظر گرفته شوند. از نظر نژادشناسی قبایل، مخلوط عجیبی را نشان می‌دهند، زیرا فقط در خراسان از کرد، ترکمن، تیموری (از نژاد عرب) بلوچ، هزاره، ترک و عرب تشکیل یافته‌اند.»^۲

نگارنده پس از مطالعه کتاب مردم‌شناسی ایران سفری به تربت جام کرده و گفتگویی با آقای غلامعلی پورعطایی و افراد دیگر داشته‌ام. ایشان تیره‌های مختلف تیموری را چنین نام برده‌اند:

جمشیدی، کبودانی، سلجوقی، قلعه‌کوهی، علی‌خواجه، مروی، شرخانی، عثمان‌خان، ماکو، یعقوب‌خانی، فیروزکوهی، گل‌بچه، سنقر، ده‌خوانه، سنگ‌چوبی، ساخری، طاهری، داغری خلیلی، میرزا دوستی (دورگه هستند؛ از سوی مادر بلوچ و از طرف پدر تیموری هستند). این قوم در ایران از سرخس تا زورآباد، جام، باخرز و قسمتی از خواف زندگی می‌کنند. برخی از آنها در افغانستان از بادغیس تا تحت‌فرا، غورات فرات و سَنَدَن سکنی دارند.

۱. مردم‌شناسی ایران، هنری فیلد، ص ۱۰۹ - ۱۱۰.

۲. همان کتاب، ص ۱۴۴.

نتایج به دست آمده از تحقیقات، حاکی است که پس از کوچ دادن عربهایی که در نتیجه غارت مادر تیمور به خراسان شمالی آن زمان کوچانده شدند، احتمالاً میان آنها و گروههای قومی موجود ایرانی نیز قرابتها و درآمیختگی خونی و فرهنگی صورت پذیرفت. آنان ضمن اتحاد با تیمور لنگ جزء سربازان و کارگزاران وی گردیده و از ملتزمین پادشاه شدند و در جنگهای مازندران به ویژه آمل، اصفهان و دیگر نقاط، در این مناطق ماندگار و یا اینکه گروهی از آنان به مناطق مختلف محسوب شدند. این احتمال نیز دور از ذهن نیست که این گروه براساس شرایط ویژه جدید مانند بیماری، زلزله و یا درگیریهای قومی بار دیگر به مناطق مختلف کوچیده‌اند که یکی از آن مناطق الاشت بوده است. ناگفته نماند که در زمان نادرشاه افشار نیز کوچها و درگیریهای فراوان قومی روی داده است. شاید برخی از اینان در این دوره به مناطق مختلف کوچیده‌اند.

عربها

اولین حمله عربها به تبرستان به هنگام خلافت خلیفه اول (عمر) صورت گرفت و سپاهیان خلیفه بخشهایی از این ناحیه را به تصرف خود درآوردند. در سال سی ام هجری یعنی دوران خلافت عثمان، جنگ آغاز شد، اما نتیجه قطعی به دست نیامد و در حدود ۵۰ هجری قمری در زمان معاویه اهالی تبرستان موقع عبور سپاهیان عرب از گردنه‌های کوهستانی سنگها را از قلعه کوهها غلتانده و تمام آنها نابود شدند.

در سال نود و هشتم هجری مردم تبرستان برخی اوقات از طریق جنگ، گاهی از راه فریب و زمانی با سازشکاری تهاجم عرب را عقیم می‌گذاشتند و هر اندازه که بر فشار عاملان خلیفه افزوده می‌شد. مردم تبرستان دلیرتر و هشیارتر و جسورتر می‌شدند. به رغم حوادث و جنگهای متعدد، اعراب تا چند دهه تسلط کاملی بر تبرستان نداشتند. در این میان فریبکاری و توطئه‌چینی به نهایت رسید و یزید بن مهلب برای آنکه خبر فتح نهایی را به سمع خلیفه برساند، دوازده هزار نفر از مردم و اسیران نواحی تبرستان را در دو طرف جاده به طول دو فرسخ، به دار آویخت. در همان سال یزید نخست برگرگان دست یافت. آن‌گاه از طریق جنگل روی به تبرستان نهاد.

مردم تبرستان تا ظهور اسلام، کیش زرتشتی داشتند، و پس از استقرار اسلام نیز جمعی شیعه، گروهی حنفی و بقیه حنبلی و شافعی بودند. با حمله اعراب به ایران در دوره‌های مختلف، عربهای فراوانی به‌طور گروهی و انفرادی در ایران و همچنین در مازندران ساکن شده‌اند. عربهای ساکن الاشت نیز در دوره‌های مختلف وارد الاشت شده‌اند. یک تیره از عربهای مقیم لفور، ییلاقشان در روستای سرین، در سه کیلومتری الاشت بوده است. آنها با الاشتی‌ها وصلت کردند. به روایت عامه ملاخلی‌ها از تبار عرب هستند زیرا در قدیم ملاخِل (ملاخیل) را ابوخیل (ابوخیل) می‌خواندند و جد آنها را ابو محمد می‌نامیدند.^۱

پاهلونی‌ها

نیاکان پاهلونی‌ها الشتری هستند. الشتری یکی از شهرهای نزدیک به خرم‌آباد لرستان است. اینان از نظر نژادی لک هستند و لکها نیز به کاسی‌ها می‌رسند (که در بخش کاسی‌ها توضیح داده شده است).

«موطن اصلی این قوم در هزاره سوم پیش از میلاد دره‌های لرستان و بختیاری بوده است. در هزاره دوم پیش از میلاد برخی عناصر آریایی از قفقاز به میان ایشان راه یافتند و بردین و هنر آنان تأثیر گذاشتند. ورود کاسی‌ها به لرستان باعث شد که تحول تازه‌ای در هنر این منطقه به‌وجود آید.»

و طایفه پاهلون به فردی به نام رمضان برمی‌گردد که در حدود سیصد سال پیش در گیر و دار جنگ نادرشاه و افغانها در اواخر سلسله صفوی در حوالی سمنان که به شکست افغانها و تارومار شدن نیروهایشان و همچنین از هم‌گسیختگی مقطعی قشون ایران انجامید، این جنگجوی الشتری با برادر کوچکترش به نام «عبدالرضا» در این جنگ شرکت داشتند و پس از تارومار شدن نیروها یکدیگر را گم می‌کنند و او یکه و تنها کوه

۱. به نقل از علی طیبی الاشتی.

البرز را طی می‌کند و به روستای الاشت می‌رسد و در کنار رودخانه روار که «جوسری» های الاشت مشغول کار در آسیاب بودند، روبه‌رو می‌شود. جنگجو با معرفی خود که من «پهلون» یعنی «پهله‌ای» یا «اهل پهله» هستم، با آنها آشنا می‌شود و به خاطر شباهت‌های آوایی الشتر و الاشت توجهش بیشتر جلب می‌شود و پس از مدتی استراحت در آن مکان تقاضای کار می‌کند. در حقیقت با این عمل به دنبال پناهی برای خود برمی‌آید. پس از آن، وی همسری «جوسری یا اوجی» برمی‌گزیند و از آن پس طایفه «پاهلون» در الاشت شکل می‌گیرد.

قره‌قانی‌ها (قراقونی)

قراقانی‌ها یا به لفظ الاشتی‌ها قراقونی‌ها از ایل قشقایی هستند. این ایل از شش طایفه بزرگ و شش طایفه کوچک تشکیل می‌شوند. طایفه‌های بزرگ عبارتند از: ۱ - دره شوری، ۲ - کشکولی، ۳ - فارسیمدان، ۴ - شش بلوکی، ۵ - عمله، ۶ - کشکولی کوچک. قراقانی‌ها (قره‌قانی‌ها) یکی از تیره‌های طایفه بزرگ عمله است. طایفه‌های کوچک عبارتند از ۱ - قراچه‌ای «قراچای‌لو»، ۲ - صفی‌خانی، ۳ - ایگدر، ۴ - رحیمی^۱ در ایل قشقایی حدود ۲۰۰ تیره را می‌توان برشمرد. گروه‌های اولیه قشقایی (از ترکان که ریشه اغوزی دارند)، حدود شش قرن پیش در مناطق مختلف آذربایجان، غرب ترکیه تا کوه‌های آلتایی پراکنده بودند تشکیل شده است. آنان به علل ناشناخته به سمت ایران مرکزی و جنوب کوچانده شدند و هنگام عبور از میان مردم کرد و لرد و دیگر ترک‌ها بسیاری از آداب و رسوم آنان را پذیرفتند.^۲ قره‌قانی‌های ایل قشقایی معتقدند، اینان از همان قره‌قویونلوهای عصر صفویه هستند. شاید بدین خاطر به نام قرقویونلو معروف شدند که بیشتر گوسفندان

۱. تاریخ مبارزات مردم ایل قشقایی از صفویه تا پهلوی، دکتر منوچهر کیانی، چاپ اول ۱۳۸۰، ص ۴۰ و ۴۱.

۲. سیه چادرها، منوچهر کیانی، انتشارات کیان‌شهر ۱۳۷۱، ص ۱۷۱ و ۱۷۳.

آق‌قویونلوها به رنگ سفید بود.^۱ ضمن آنکه نظر مورخان غربی در خصوص وجه تسمیه این دو طایفه و ارتباط آن با رنگ پرچمهای آنان مردود شناخته شد.^۲ قراقانی‌های الاشت (قراقونی‌ها) خود را از همان نسل می‌دانند و معتقدند دو برادر به نامهای مهدی و نورالله به خاطر حمایت‌های مردم آن سامان از لطفعلی خان زند و در نتیجه شکست او، همچنین منهزم شدن سپاه عشایری، بالاچار و برای نجات جان خود به مازندران کوچ می‌کنند و در روستای چرات سکنی می‌گزینند. پس از سه سال زندگی در چرات و لویی سوادکوه و ایجاد ارتباط با اهالی الاشت به این روستا می‌کوچند و در نهایت به روستای لرزنه نقل مکان می‌کنند و در آنجا اقامت می‌گزینند. نورالله بدون اولاد بدرود حیات گفت و مهدی برادر کوچکتر دارای پسری شد به نام غلامعلی که همه قراقونی‌های کنونی از نوادگان وی می‌باشند.^۳

سیاهپوشها

سیاهپوشان خود را از نوادگان رومیانی می‌دانند که در دوران ساسانی در جنگهای متعددی که میان حکومت ایران و روم باستان صورت گرفت، اسیر شدند، و در آخرین جنگ دولت روم به رهبری «والریانوس» با سپاهیان‌شان تا جندی‌شاپور (شهری بین شوشتر و دزفول) پیشروی کردند. ولی در شوشتر شکست سختی خوردند و بخشی از سپاهیان روم به دست شاپور اول اسیر شدند. چون در طی این جنگ خرابیهای زیادی به وجود آمده بود، شاپور یکی از شروط آزادی و بازگشت قیصر روم و امیرانش را ترمیم ویرانیها تعیین کرد و قیصر نیز آن را پذیرفت که یکی از آثار به‌جای مانده از آن دوران که توسط رومیان بنا شده، بند میزان است.

محمدعلی شرف‌الدین در مورد سیاهپوشان می‌گوید:

«چنین نتیجه‌گیری می‌شود که سیاهپوشان از نوادگان رومیانی بوده‌اند که بعداً در

۱. تاریخ تحولات سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی ایران در عهد تیموریان و ترکمانان، دکتر

میرحسین جعفری، ص ۲۲۶.

۲. همان کتاب، ص ۲۲۶.

۳. به نقل از آقای جلال وحدانی.

همین محله اقامت گزیدند و چون اشخاص متشخص بودند و از خود لیاقت نشان دادند، مورد علاقه مردم آن دیار برگزیده شده و به عنوان شبگرد، عسس، میربازار، میرشب چاوش و در همچنین قاضی، انتخاب می شدند و با توجه به نوشته تذکره شوشتر، قسمت آخر موقعیتی ارزشمند در دوره های اخیر کسب کرده اند.^۱

در کتاب «تذکره شوشتر» آمده است:

«سیاهپوشان خود را از غلامزادگان خواجه سلطانعلی صفوی دانسته و معتقدند که اجداد آنان از اسرای روم اند که به توسط خواجه سلطانعلی امیر تیمور آنها را آزاد ساخته و جمعی از ایشان غلامی خواجه را اختیار کرده و لباس سیاه را شعار خود ساختند.»^۲

دائوها

دائوهای الاشت در زمانی نه چندان دور به این منطقه آمده اند و خود را اهل دهستان کسلیان سوادکوه می داند. اکنون نیز بستگان آنها در زیراب و کسلیان وجود دارند.

علاوه بر طوایف یاد شده، از اصفهان، سرخه سمنان، سنگسر، همدان، تنکابن در کمتر از دویست سال برخی نیز بسیار نزدیکتر به الاشت وارد شده اند و سکنی گزیده اند.^۳

۱. با تشکر از محمدعلی شرف الدین، ساکن شوشتر در مورد سیاهپوشان کمک لازم را به نویسنده کتاب کرده است.

۲. تذکره شوشتر، سید عبدالله جزایری، ص ۲۴۷ اصلی.

۳. قابل توجه آقای دکتر رضا نیازمند که از «نژاد دست نخورده الاشت» سخن گفته است. آخر آقای نیازمند نمی شود تاریخ نویسی بود، اما به فاکتورهای اولیه تاریخ نویسی که همانا برخورد موشکافانه به مبحث مردم شناسی و طبقاتی نداشت. مهمترین مسئله برای یک تاریخ نویسی نگرش علمی با مبحث تاریخ است که متأسفانه آقای نیازمند از آن بری است. ایشان در بسیاری از موارد کتاب خود تحلیلی ساده دارند.

«تولد، زندگی اولیه رضاشاه
و آمدنش به تهران»

حسین مکی
مهدیقلی مخبرالسلطنه
شیخ‌الملک اورنگ
ژنرال حمزه‌خان پسیان
ملک‌الشعرا بهار
دکتر رضا نیازمند
ملکه مادر
عباس قدیانی

□ دروغ بسیار مضحکی را در مورد چگونگی تولد رضاشاه نقل کنم. آقای حسین مکی را به عنوان نگارنده و بازگوکننده صادق وقایع تاریخی پذیرفته‌ام و از کتاب تاریخ بیست ساله ایران موارد بسیاری را در کتاب خود آورده‌ام، ولی نمی‌دانم چرا وی با این همه تجربه و حضور در محافل سیاسی آن دوران، این چنین به بیراهه می‌رود و حاضر است به هر قیمتی که شده به اشکال بسیار ناشیانه و نه استدلال تاریخی رضاشاه را محکوم کند.

ما در این کتاب آورده‌ایم که چگونه نوش آفرین مادر رضاشاه به الاشت می‌رود. چگونه وضع حمل می‌کند و چگونه پس از مدتی کوتاه با کمک بستگان رضاشاه به تهران می‌رود که شما را به خواندن دوباره بخش مربوطه و به طور کامل تر در کتاب رضاشاه از الشتر تا الاشت ارجاع می‌دهیم و در عین حال سخنان سراپا تحریف آقای حسین مکی را نیز در ذیل نقل می‌کنیم. نوشته ایشان ما را به یاد نوشته‌های کذب آقای مسعود بهنود می‌اندازد:

«یکی از دوستان مطلع که از شخص امیرمؤید سوادکوهی شنیده بود، برای نویسنده حکایت نمود که امیرمؤید روزی برای سرکشی به املاک شخصی و حوزه مأموریت خود، سواره در معیت عده‌ای از سواران ابوابجمعی مسافرت می‌نموده، در بین جاده سوادکوه و مازندران، وقتی که امیرمؤید از رودخانه کوچکی کنار جنگل عبور می‌نمود، ناگهان صدای استغاثه و ضجه و ناله زنی از

داخل جنگل جلب توجه او را نموده فوراً سوارانی برای کشف حقیقت به داخل جنگل اعزام داشت.

بعد از مدتی، زنی غیر دهاتی با حالت پریشانی را از جنگل بیرون آورده و پس از اینکه امیرمؤید شخصاً از او تحقیقات نمود، معلوم شد که همسر داداش بیک [مادر رضاخان] می باشد که عیال و اولاد دیگر داداش بیک از غیبت و مسافرت مشارالیه که به تهران آمده بود سوءاستفاده نموده و همسر جدید را برای الزام به سقط جنین، اذیت و آزار می دادند.

امیرمؤید از این جریان فوق العاده متأثر شده و چون داداش بیک را کاملاً می شناخت و جزو قبیله خود و تحت امر خود می دانست، دستور می دهد که بانوی نامبرده را به اندرون خود ببرند تا اینکه وضع حمل انجام شود.

پس از صدور این دستور و اعزام بانوی نامبرده به منزل و اندرون خود، به مسافرت خود ادامه داده و بعد از مدتی از این مسافرت مراجعت نموده و پس از مراجعت، وضع حمل انجام و پهلوی متولد شده و هنوز در اندرون امیرمؤید اقامت داشت.

امیرمؤید حکایت نمود که روزی به منظور صدور اوامر و دستور، در جلوخان منزل خود ایستاده بودم که عده ای از فیوج و چادر نشین که برای ارتزاق و تکدی پیاده مسافرت می نمودند، از آن نقطه عبور می کردند. در بین آنها زنی بود که مدعی طالع بینی و غیب گویی بوده و به عنوان گدایی و استفاده، تقاضا نمود که از روی استخوان کتف گوسفند، راجع به آینده او مطالبی را بگوید.

امیرمؤید می گوید که من تقاضای او را رد ننموده و با اینکه امیرمؤید مرد تحصیل کرده و مسافرتی هم به خارجه نموده و معتقد به این خرافات نبود، مع هذا موافقت نمود که نامبرده به اندرون رفته و استفاده نماید.

بعدها برای من حکایت نمودند که غیب گوی مزبور پیش بینی نموده بود که از این خانه، شخصی پیدا خواهد شد که در ایران به سلطنت رسیده و دوره سلطنت او مدتها به طول انجامیده، ولی حوادث اسفناک و ظلم و شقاوتهای بی حد و مظلّم زیادی بر مردم وارد خواهد شد.

ناگفته نماند که امیرمؤید در دوران زندگانی خود، یکی از گردنکشان معروف بود و سه دفعه تصمیم داشت که به تهران حمله نموده، حکومت وقت را واژگون و خود زمام حکمرایی را در دست گیرد. دفعه سوم که به این قصد مشغول تهیه و تجهیزات بود و امید موفقیت هم داشت، مرحوم مستوفی‌الممالک او را از این خیال منصرف نموده، از حمله او به تهران جلوگیری کرد.

مرحوم امیرمؤید سه پسر داشت که فرزند ارشدش از دیگران لایق‌تر و در سیاست و رزم سرآمد دیگران بود.

بیانات غیبگوی نامبرده را متوجه یکی از فرزندان خود نموده و تصور می‌نمود که پیش‌بینی و حدسیات غیبگوی نامبرده به یکی از آنها می‌باشد و ابدأ تصور نمی‌نمود که این پیش‌بینی در مورد رضاخان - که اتفاقاً در آن موقع در آن منزل متولد و اقامت داشت - صدق پیدا خواهد نمود.

منظور نویسنده از بیان حکایت فوق‌الذکر - که افسانه‌ای بیش نیست - پیش‌بینی غیبگوی نامبرده نمی‌باشد؛ بلکه حوادث روزگار، عجیب‌تر و غریب‌تر از این افسانه‌ها را به ما نمایانده است.

ولی منظور من از ذکر این حکایت، بیان حق‌ناشناسی دیکتاتور سابق ایران [رضاخان] است که پس از اینکه زمام قشون و اقتدار را در دست گرفت، اولین اقدام او، به از بین بردن دو نفر اولاد ارشد امیرمؤید که سمت ولی نعمت‌زادگی را به او داشتند، بود.

تولد پهلوی در خانه و اندرون امیرمؤید سوادکوهی صورت گرفت و مادامی که داداش بیک از تهران به مازندران مراجعت نموده بود، در آن منزل باقی بود. پس از اینکه داداش بیک به مازندران مراجعت نمود، مجدداً همسر خود را با طفل شیرخوار به منزل خود انتقال داد.^۱

آقای مکی خانواده امیرمؤید هیچ‌گاه سِمَت «ولی نعمت‌زادگی» را به خانواده پاهلونی نداشتند هرچند که اینان از جهت مال و قدرت در راستویی و حتی مازندران از

پاهلونی‌ها بسیار متمول‌تر بودند، اما هیچ‌گاه ولی‌نعمت آنها نبوده‌اند. شما می‌توانستید تنها با آمدن به منطقه ولویی و راستویی و چند پرسش ساده به راحتی به آن پی ببرید. آقای مکی شما می‌گویید: این داستان افسانه‌ای بیش نیست پس نمی‌توانید بار دیگر براساس همان داستان نتیجه بگیرید که رضاشاه در خانه وی متولد شده، بارها در کتاب آورده‌ام که وی در خانه عموی خود متولد شده است. عباسعلی خان پدرش نیز که در تهران فوت کرد چطوری می‌توانست به الاشت بیاید. که ایشان می‌نویسند «تا مادامی که داداش بیک از تهران به مازندران مراجعت ننموده بود، در آن منزل باقی بود.» آخر فردی که در گذشته است چگونه می‌تواند مجدداً همسر خود را با طفلش از خانه امیرمؤید به منزل خود انتقال دهد.

آقای حسین مکی داستان نقل شده را افسانه‌ای بیش نمی‌داند. اما از همان افسانه نتیجه می‌گیرد که رضا (شاه بعدی) چقدر نمک‌شناس است و این همه زحمت امیرمؤید را نادیده می‌گیرد.

این چنین است که امیرمؤید و فرزندانش با تحریفهای تاریخی اسطوره می‌شوند و مردم ناآگاه نیز با دروغهای شاخدار برایشان منظومه می‌سازند و نسلهای بعدی نیز بدون آگاهی از چند و چون ماجرا آن را تکرار می‌کنند. به امید روزی که همگان به ویژه تاریخ‌نویسان محترم رسالت تاریخی خود را فراموش نکنند، با سعه صدر و بدون حب و بغض تاریخ را بنگارند.



خاطراتی که در مورد رفتن نوش‌آفرین از الاشت به تهران با نوزاد شیرخوارش رضا را در یک جا جمع کرده‌ایم برای آشنایی بیشتر خوانندگان با وضعیت اقلیمی و جغرافیایی الاشت به تهران و همچنین تفاوت خاطرات موجود می‌باشد.

خاطره اول را من از بستگان خود در الاشت شنیده‌ام:^۱

پس از مرگ عباسعلی خان و خبری که به الاشت می‌رسد، نوش‌آفرین بی‌تابانه

۱. بانو نیات جهان‌آرای ۸۲ ساله (زن عموی نگارنده) که از خانم ام‌نسا شنیده است و همچنین عمه خانم قلی‌پور ۹۰ ساله ساکن الاشت نوه امام‌قلی.

خواستار رفتن به تهران می‌شود، زیرا اقامت نزد فامیلها و برادرش را مناسب‌تر می‌داند. نونوش و کوکب از سوی عمویشان عباسعلی خان (همسر نوش آفرین) مأمور نگهداری وی بودند. ابتدا از سرمای راه و خطرات آن می‌گویند و تأکید می‌کنند که ما در اینجا از تو و فرزندت نگهداری می‌کنیم، اما بعد از چهل روز با پافشاری فراوان نوش آفرین، تسلیم خواسته‌اش شده و لوازم عزیمت او را تدارک می‌بینند. آنها تلاش می‌کنند تا نوش آفرین را به شایسته‌ترین شکل روانه تهران کنند. در آن زمان از وسایل نقلیه موتوری خبری نبود و هنوز اسب و قاطر مناسب‌ترین وسیله جهت جابجایی مسافران بود. دو خواهر از دایی متمولشان «امامقلی» درخواست می‌کنند تا نوش آفرین و نوزادش را با خود به تهران ببرد. امامقلی نیز تقاضای خواهرزاده‌اش را می‌پذیرد. اوایل اردیبهشت ماه امامقلی، مشهدی حسین (اردشیری) را به خدمت می‌گیرد تا نوش آفرین و نوزاد شیرخوارش «رضا» و فرزند دیگرش (از همسر اولش) مریم را به تهران ببرد. امامقلی به لحاظ سرمایه و املاک زبانزد بود. بسیاری از الاشتهایها به هنگام تنگدستی به او مراجعه کرده و مشکلات مالی خود را به وسیله او حل می‌کردند. او حلال مشکلات بسیاری از خانواده‌های الاشتهای بود.

امامقلی تاجر بزرگی بود و در بابل سکونت داشت، اما پیوسته بین الاشت و بابل در رفت و آمد بود. اهالی نقل می‌کنند، «ابوالحسن خان سرهنگ (صمصام) فرمانده فوج سوادکوه، در همه آن منطقه (سوادکوه) فردی مقتدر و صاحب‌نام بود. ناصرالدین شاه پیشنهاد او مبنی بر سرتیب شدنش را می‌پذیرد. در آن زمان براساس عرف موجود با پذیرش شاه جهت اعطای درجه می‌بایست مبلغی به عنوان وجه ترفیع به خزانه ریخته می‌شد. این مبلغ ۳۵۰۰ (سه هزار و پانصد) تومان تعیین گردید. که همه ۳۵۰۰ تومان را امامقلی یکجا می‌پردازد.»

پدر مشهدی حسین (خادم عباسعلی خان) ملأ بود و از سرخه سمنان به الاشت آمده بود و همسر الاشتهای اختیار کرد و فضل‌الله خان برادر عباسعلی خان تمام و کمال زندگی وی را تأمین می‌کرد و او پاهلونی‌های متمول را درس می‌داد. پس از آن، وظیفه تأمین زندگی این خانواده به عباسعلی خان محول شد.

آنها از راه شلفین و گردنه امامزاده هاشم به مقصد تهران به راه افتادند تا نوش آفرین

و نوزادش را نزد بستگانش ببرند. سرما و یخبندان بیداد می‌کرد. کوهها، ماهها بود که از برف پوشیده شده بود و سختی راه را صدچندان می‌کرد. کوه و گردنه شلفین از قدیم الایام سرمای شدیدی داشته است. در کتاب التدوین فی جبال شروین در مورد هوای کوه شلفین آمده است:

«غالب نقاط سلسله کوه شلفین [را] در اغلب ایام سال برف پوشانده است و در آن حدود مراتع و چراگاههای خوب دیده می‌شود»^۱.

به هر حال نوش آفرین و همراهان با دشواری فراوان طی طریق می‌کنند. زیرا تنها وسیله نقلیه آن زمان اسب و قاطر بود. طفل شیرخوار در این سرما تاب زنده ماندن نداشت. هرچه راکه به این نوزاد چهل روزه می‌پوشاندند اثری در گرم کردنش نداشت. در این باره روایتهای زیادی را نقل می‌کنند. یکی از روایات سینه به سینه این است:

«همه از وضعیت جسمانش نگران بودند. نوزاد همچون مرده‌ای بدون حرکت بود و به زحمت نفس می‌کشید. با درایتی که مشهدی حسین به خرج می‌دهد، طفل را با گرمای بازدم اسب گرم می‌کنند که به این ترتیب به کودک زندگی تازه‌ای می‌بخشد. طفلی که هر لحظه انتظار مرگش را داشتند، دست و پا می‌زند و نوید ماندن می‌دهد و بالاخره به کاروانسرای بین راهی که برای استراحت کوتاه مدت مسافران درست شده بود، رسیدند و به تجدید قوا پرداختند. مادر و همراهان خوشحال از اینکه کودک را زنده به تهران می‌رسانند با کمک حاج امامقلی و مشهدی حسین بقیه راه را به سلامت طی کرده و به خانه نزدیکان می‌رسند و در آنجا اتراق می‌کنند.»

بعدها رضاشاه مقررری سالیانه‌ای را برای مشهدی حسین تعیین می‌کند. نقلهای دیگری نیز در مورد عزیمت رضاشاه و مادرش به تهران وجود دارد. ملک‌الشعرا بهار به نقل از رضاشاه می‌گوید:

«من (رضاشاه) طفل شیرخوار دو ماهه بودم که با مادرم از سوادکوه به تهران روانه شدیم و در سرگدوک فیروزکوه من از سرما و برف سیاه شدم و مادرم به خیال

آنکه من مرده‌ام مرا به چاروادار سپرد که مرا دفن کند و حرکت کند. چاروادار، مرا در آخور یکی از طویله‌ها با قنداق برجا گذاشت و خود و قافله به راه افتادند به فیروزکوه رفتند. ساعتی بعد قافله دیگری می‌رسد و در قهوه‌خانه گدوک منزل می‌گیرد یکی از آنها گریه طفلی را می‌شنود و کودکی را در آخور می‌بیند، او را برده، گرم می‌کنند و شیر می‌دهند و جانی می‌گیرد و در فیروزکوه به مادرش تسلیم می‌نمایند.^۱

رضاشاه به مخبرالسلطنه گفت:

«من شیرخواره بودم که مادرم مرا به تهران آورد. در راه از حیات من مایوس شدند. دایی من خواست مرا به خاک بسپارد.»^۲

البته باید یادآور شوم که امامقلی دایی رضاخان نبود بلکه دایی دختر عموهایش نونوش و کوکب بود.

خسرو معتضد نیز روایتی را در کتاب خود نقل می‌کند:

او درباره آمدن نونوش آفرین از الاشت به تهران می‌نویسد:

«گفتن و نوشتن بسیار آسان است. فقط خدا می‌داند که در این مسافرت بر او و فرزند شیرخوارش رضا چه گذشت. سفر مربوط به سال ۱۲۷۵ هجری شمسی است. روزگاری که اثری از جاده شوسه و وسایل نقلیه موتوری و جدید وجود نداشت. به هر حال، تا رسیدن به ارتفاعات امامزاده هاشم، هنگام عبور از جاده پر برف و یخزده، طفل شیرخوار از سرما مدهوش می‌شود و دیگر کسی به ادامه حیاتش امیدی نمی‌بندد. درکاروانسرای امامزاده هاشم که قافله توقف می‌کند، او را داخل کیسه‌های علف و جو کرده، از گردن قاطر آویزان می‌کنند. [بعضی‌ها مبالغه کرده و نوشته‌اند او را برای خاک کردن درکاروانسرا می‌گذارند و می‌روند و پس از پیمودن فرسخی راه دوباره به سراغش می‌آیند. خسرو معتضد] و دمای دهان حیوان شیرخوار را به جنبش درمی‌آورد و گریه می‌کند و به صدای او همه

۱. تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران و انقراض قاجاریه، ملک الشعراء بهار، شرکت سهامی کتابهای

جیبی، چاپ دوم، ۱۳۵۷، جلد اول، ص ۶۹ و ۷۰.

۲. خاطرات و خطرات، مخبرالسلطنه، ص ۲۵۸.

کاروانیان که تصور می‌کردند مرده است او را به مادرش تحویل می‌دهند. از عجایب روزگار اینکه این قافله در جریان پنج شبانه‌روز در میان برف راه‌الاشت به تهران را طی می‌کند و قافله سالار یا چاروادار، خودش از سرما تلف می‌شود.^۱ روایتی دیگر وجود دارد که شیخ‌الملک اورنگ از زبان رضاشاه وجود دارد:

«... مادرم تعریف می‌کرد: «در آن سال به قدری سرما طاقت‌فرسا بود که چاروادار» قافله ما از پای درآمد. وقتی به گردنه امامزاده هاشم رسیدیم، وارد کاروانسرا شدیم، آتشی درست کرده بودند. هنگامی که تو را به آتش نزدیک کردم دیگر رمقی نداشتم. نبض تو را امتحان کردند، مثل یخ منجمد شده بود. پس از نیم ساعت همراهان گفتند: که دیگر امیدی به حیات نیست ناچار قنداق را در آخور طویله کاروانسرا گذاردند...»

روز بعد به سوی تهران حرکت کردیم. قرار شد هر وقت برف آب شد تو را به خاک بسپارند، با ناراحتی فراوان قنداق تو را گذارده و با چشمانی اشکبار با تو وداع کردم. تقریباً یک فرسخ از گردنه امامزاده هاشم دور شده بودیم که یک مرتبه حال من به هم خورد. منقلب شدم و گفتم: محال است بدون فرزندم به تهران بروم. می‌خواهم حتی جسد فرزندم را با خود ببرم. به سرعت به سوی گردنه بازگشتم. هرچه هم ولایتی‌ها اصرار کردند در من اثر نکرد. پس از رسیدن به کاروانسرا قنداق تو را برداشتم و جسد را در آغوش کشیدم و به سوی قهوه‌خانه رفتم. در آنجا پیرمردی با ریش انبوه در گوشه قهوه‌خانه نشسته بود وقتی حال پریشان مرا دید و علت را جویا شد گفت: اجازه بده کودک تو را معالجه کنم. من با اینکه هیچ امیدی نداشتم، قنداق را به او دادم و او با عجله شروع کرد به مالش دست و پای تو، پس از نیم ساعت ناگهان فریاد تو بلند شد. بهت و حیرت، همه مسافران را فراگرفت. پیرمرد را نشناختم حتی نماند که پولی به او بدهم.^۲

۱. از الاشت تا آفریقا، ص ۷.

۲. شیخ‌الملک اورنگ در قسمتی از خاطرات خود در سالنامه دنیا به نقل از کتاب از تولد تا سلطنت، دکتر رضا نیازمند، ص ۳۷.

از این مجموعه ظاهراً روایت اول شاید کمی به حقیقت نزدیکتر باشد، زیرا هم نقل‌کننده این روایت از خاطرات سینه به سینه است و هم اینکه نفسهای اسب یقیناً گرمایش بیشتر از نفسهای انسانهاست. علی‌ایحال در همه این نقل‌قولها یک چیز مشخص است که رضاشاه حداکثر دو ماه بیشتر نداشت که از الاشت توسط مادرش به تهران آورده شده. به هر جهت همه خاطرات بعدی از زبان شخص رضاشاه بیان شده و هر یک با دیگری تفاوت دارد. از همین رو قضاوت نهایی به خوانندگان واگذار می‌شود.



زندگی اولیه رضاشاه با مادر و بستگان مادری‌اش نیز دارای خاطراتی است که خواندنش خالی از لطف نیست. در این سالها خاطرات چندانی از او در میان بستگانش در الاشت وجود ندارد. چراکه به خاطر عدم اشتیاق نوش‌آفرین اساساً ارتباطی بین آنها وجود نداشته است. اما می‌توان از طریق روایت‌های موجود به‌ویژه روایت ژنرال حمزه‌خان پسیان تا حدودی به وضعیت اولیه رضاشاه پی‌برد:

«راه امامزاده هاشم به تهران در سه روز و دو شب طی می‌شود. کاروانیان سالم به تهران می‌رسند. نوش‌آفرین سراغ چهارراه حسن‌آباد و مسجد همت‌آباد را می‌گیرد. از آنجا که هم تهران کوچک بود و هم خودش قبل از سفر به مازندران، مدت‌ها ساکن کوچه همت‌آباد بود و هم این کوچه چهارراه حسن‌آباد، جنب قزاقخانه، که در حقیقت مرکز تهران بود، به زودی به مقصد می‌رسد و در منزل اسماعیل‌خان سردار، بیتوته می‌کنند.

دوران اقامت نوش‌آفرین در خانه حاج اسماعیل‌خان سردار به درازا نمی‌کشد، زیرا نه این سردار سفره‌گسترده و پهن و بریز و بیاش داشت و نه نوش‌آفرین خانم تحمل تق و نوق خانم سردار را. نوش‌آفرین در این ایام روحی افسرده و پژمرده داشت. او که خانمی در حد خود زیبا و سالم بود نه می‌توانست شهادت شوهر اولش را در جنگ با افغانها از یاد ببرد و نه از دست رفتن عباسعلی‌خان را، آن هم پس از تولد رضا.

بدین ترتیب نوش‌آفرین و رضا وارد دورانی می‌شوند که جز فقر و تهیدستی و مسکنت و محرومیت حاصل دیگری نداشت.

حاج اسماعیل خان سردار رفته رفته به این مادر و فرزند، چهره‌ای دژم و نامناسب نشان می‌دهد. نوش آفرین که نه طاقت تحمل قیافه عبوس او را داشته و نه برخورد سرد و خشک و به دور از مردانگی‌اش را، به سراغ برادرش سرهنگ ابوالقاسم بیک آیرملو^۱ می‌رود و پس از مدتی مجادله لفظی و گفتگو مقرر می‌شود سرهنگ، قیمومت نوش آفرین و رضا را قبول کند و سرتیپ نصرالله خان آیرم، سردار ارشد، نیز ناظر بر کارهای مالی و دریافت مستمری و هزینه‌های او باشد.

«رضاکوچولو» که رفته رفته در ردیف ساکنین محله بزرگ سنگلیج در آمده است روزبه روز بیشتر امتیازات خود را چه از نظر اجتماعی و فامیلی و چه اقتصادی و مالی از دست می‌دهد. سرهنگ ابوالقاسم آیرملو دایی رضا، در حالی که هنوز طفل به سن هفت سالگی نرسیده فوت می‌کند و نظارت و قیمومت بر این طفل یتیم از هر جهت برعهده سرتیپ نصرالله خان آیرم واگذار می‌شود.

سرتیپ نصرالله خان آیرم، چه به مناسبت سفرهای مختلف و مأموریت‌های گوناگون، چه از جهت از دست دادن بهترین دوستان و نزدیکان و اقوام خود در جنگ، همچنین مطالعه کتبی از شعرا و صوفیان، راه و روش عیاران را در پیش گرفته بود. خانه‌اش ظاهری چون مهد کودک داشت و به‌جای افراد فامیل، از فرزندان همسایگان فقیر و دراویش چهارراه حسن آباد و گذر لوطی صالح و دوستانی که در تکیه بربرها داشت نگاهداری می‌کرد و سعی می‌کرد که نشان دهد، نه تنها بین افراد فامیل و غریبه فرقی نمی‌گذارد، بلکه وانمود می‌کرد که

۱. ملک الشعراى بهار در مورد ابوالقاسم بیک می‌نویسد: این خانم (نوش آفرین) برادری داشت ابوالقاسم بیک نام که خیاط قزاقخانه بود و بعد به درجه سرهنگی رسید و بعد از کودتا فوت می‌کند (تاریخ مختصر احزاب، ص ۹۷) اگر به کلمات دقت کنیم می‌بینیم که قزاقخانه در سال ۱۲۹۶ قمری یعنی حدوداً در زمان تولد رضاشاه به وجود آمد (۱۲۹۵ شمسی) و داییش خیاط قزاقخانه بود نه فردی دارای مقام در فوج سوادکوه که رضاخان را وارد فوج کند یعنی درست همان موقعی که به خانه‌اش رفت. بعدها او به درجه سرهنگی رسید. رضاخان ابتدا (۱۳۰۷) وارد فوج سوادکوه شد (از طریق صمصام) و سپس کل فوج سوادکوه (در سال ۱۳۰۸) قمری وارد قزاقخانه شد (نگارنده).

«رضا» را بیشتر از سایرین دوست ندارد. همه بچه‌ها او را بابا صدا می‌کردند. این بچه‌ها گاهی هم چند صفحه‌ای درس می‌خواندند و بهتر است بگوییم الف و ب را در این «مهد کودک» می‌آموختند و این سرتیپ چقدر خوشحال می‌شد و می‌خندید وقتی که می‌دید او را بابا صدا می‌کنند. «رضا» بهترین و حساس‌ترین لحظات دوران طفولیت را در چنین چهارچوبی می‌گذراند. چهارچوب یا خانه‌ای که بنایش بر فقر پایان‌ناپذیر و سرگردانی استوار بود...

اینها برای «رضاخان» آینده و نان و آب نمی‌شد، او بابی مهربی، بی‌پولی، بیکاری مأنوس بود. حتی کسی به فکر تحصیل و آینده او هم نبود. شرح این سالهای بی‌تفاوتی و غم‌انگیز زائد است. بهتر است اشاره کنیم که بالاخره همان قزاقخانه او را به خود جذب کرد!...

در سالهای بین طفولیت و نوجوانی یعنی چهارده سالگی! که وارد قزاقخانه شد، رضا کاری جز خرید برای منزل یا رساندن نامه یا کمک به مادر نداشت. شرایط آن روز اجازه نمی‌داد او به مدرسه برود یا ورزشی فراگیرد یا مسافرتی داشته باشد. بهترین سرگرمی او و نوش آفرین رفتن به خانه افراد فامیل بود.^۱

نوشته‌های ژنرال حمزه‌خان پسیان فقط نشانگر عدم ارتباط عاطفی نوش آفرین با خانواده رضاخان است که پیشتر نیز توضیح داده شده است.

با توجه به سخنان ژنرال حمزه‌خان لازم است به چند مسئله اشاره شود. اول، موضوع سرهنگ ابوالقاسم بیک آیرملو است. ملک‌الشعرای بهار در مورد وی می‌نویسد: این خانم (نوش آفرین) برادری داشت ابوالقاسم بیک که خیاط قزاقخانه بود، بعد به درجه سرهنگی رسید و بعد از کودتا فوت می‌کند.^۲

تناقضات سخنان بهار را پیشتر در پاورقی صفحه قبل آوردم، اما دکتر نیازمند در مورد آمدن نوش آفرین از الاشت به تهران چنین می‌نویسد:

«نوش آفرین با نوزاد خود به خانه برادر بزرگش حکیم علی‌خان وارد شد، همانجا

۱. از سوادکوه تا ژوهانسبورگ، نشر ثالث، چاپ اول ۱۳۷۷ از ص ۴۵ تا ۴۸.

۲. تاریخ مختصر احزاب سیاسی در ایران، ج ۱، ص ۷۰.

که از کودکی زندگی کرده، بزرگ شده و عروسی کرده بود. از فوت عباسعلی خان یکی دو سال گذشت. رضا کمی بزرگ شد. تازه می توانست راه برود و حرف بزند. حکیم علی خان ازدواج کرده بود و همسر او خانمی بود به نام متورالدوله که خواهر ضرغام السلطان بود. دیگر زندگی با یک بچه در خانه برادر برای نوش آفرین مشکل بود. علاوه بر آن حکیم علی خان برای ادامه تحصیل به آلمان رفت و نوش آفرین بی خانه شد. گرچه ابوالقاسم بیک برادر دوم نوش آفرین در قزاقخانه کار می کرد و از کمک به خواهر مضایقه نداشت ولی شغل مناسبی نداشت و قادر نبود خواهرش را نزد خود بیاورد و از او نگهداری کند. ادامه این نوع زندگی غیرممکن بود. نوش آفرین ناچار شد تن به ازدواج مجدد بدهد...^۱

نوع نگارش ژنرال با دکتر نیازمند کاملاً متفاوت است ولی حکایت دوم منطقی تر به نظر می رسد. ژنرال حمزه خان می گوید تا ورود رضا به فوج سوادکوه هیچ کاری انجام نمی داد جز رفتن به خانه فامیلها و انجام کارهای خانه. اما در مورد ورود رضاخان به قزاقخانه نیز تناقضاتی دیده می شود. ژنرال حمزه خان می نویسد:

«رضاخان از طریق ابوالقاسم بیک سرهنگ؟! وارد قزاقخانه شد.»

همان طور که نوشته ایم زمان ورود او به فوج، ابوالقاسم بیک خیاط بود نه سرهنگ. او بعدها سرهنگ شد آن هم در قزاقخانه، نه در فوج سوادکوه. وی از طریق ابوالحسن خان سرتیپ (صمصام) و همسرش نونوش خانم وارد فوج شد و یک سال بعد کل فوج سوادکوه عضوی از قزاقخانه شد.

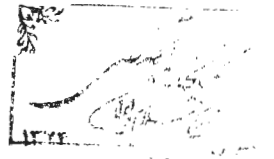
در مورد تاریخ ورود رضاخان به فوج سوادکوه، راویان، سنهای مختلفی را بیان داشته اند، مثلاً ۱۳/۱۴/۱۵/۱۸ سالگی، اما آقای عباس قدیانی (البته با استفاده از منابع معتبر!) رکورد را شکسته است و ورود رضاشاه به فوج را ۲۲ سالگی اعلام

می‌کند. با رکورد ایشان شاید نویسندگان نیز گوی سبقت بگیرند و نظرشان بر سنهای بالاتر یعنی ۳۰، ۴۰ و... باشد. ایشان می‌نویسد:

«رضاخان ابتدا در فوج سوادکوه وارد خدمت گردید و بعد از ۲۲ سالگی به عنوان قزاق وارد قزاقخانه شد.»^۱

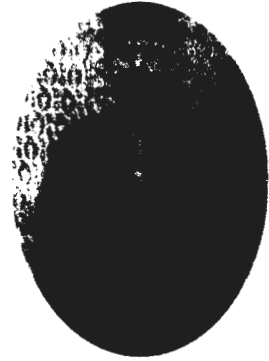
آقای قدیانی با خواندن کتاب رضاشاه از الشتر تا الاشت متوجه می‌شوند که رضاشاه درست یک سال بعد از آنکه وارد فوج سوادکوه شد، کل فوج وارد قزاقخانه گردید. البته آقای عباس قدیانی این موضوع را با استفاده از منبع دیگری نوشته‌اند. به این دلیل به نام ایشان آورده‌ام که می‌دانم نویسنده زحمتکشی هستند و برای دقت عمل بیشتر برای کارهای بعدیشان تذکر فوق لازم است.

آقای ناصر نجمی نیز چنین اشتباهی می‌کند نام پدر رضاشاه را عباسقلی خان و ورود وی را به قزاقخانه در ۲۲ سالگی می‌داند.^۲ برای آشنایی بیشتر این عزیزان دستخط امیراکرم را در پاسخ به سؤالات آقای نوبخت به چاپ می‌رسانیم.



۱. فرهنگ جامع تاریخ ایران، عباس قدیانی، انتشارات آرون، چاپ چهارم، ۱۳۸۱.

۲. از سید ضیاء تا بازرگان، ناصر نجمی، چاپ تهران ۱۳۷۰، ص ۹۹.



امیر اکرم (چراغعلی خان)

قرابت‌گرم

مردم مکرر به کمی و بعضی از آنکه به کم آن وقت خوانده اند در تاریخ شهری در تاریخ

بناست احمد اطله صحت خود را از خود میبرد

۱- تولد زین حضرت برف غم و خنده در (حدیث) از جملات برادر که .

۲- تاریخ تولد در ماه ربیع اول سنه (۱۲۹۵) هجری .

۳- اسم محمد دانه در جاسین (سرینت) فرج برادر که در کورت برادر که .

۴- اسم ص در مردان (فرج) برادر که در جنگ برات سرک شده اند .

۵- تاریخ دخول خدمت در قزوین سنه (۱۳۰۷) هجری فرج برادر که نسبت به می در سنه (۱۳۰۸)

تبدیل قزوین خوانده اند در آن تاریخ در تاریخ و قه شکر ل خدمت نظامی بهانه

در خانه آقا ابان فایده را تقدیم بهادر
قرابت‌گرم

۲۸ دی ۱۳۰۴

۱۱ ۲۰۱

دستخط امیر کبیر در مورد رضاشاه

«ازدواج رضاشاه»

ژرار دوویلیه

ملکه مادر

ارتشبد حسین فردوست

سلیمان بهبودی

دکتر باستانی پاریزی

□ در مورد ازدواجهای رضاشاه بحثهای فراوانی وجود دارد. ژرار دوویلپه فرانسوی اولین ازدواج وی را در سال (۱۲۷۴/۱۸۹۵ شمسی) در سن ۱۷ سالگی با دختر دایی خود مریم که دختر ۱۵ ساله و زیباست، می‌داند و می‌نویسد که رضا ۹ سال با این زن زندگی کرده است تا اینکه مریم هنگام نخستین زایمان خود در سال (۱۲۸۳/۱۹۴۰) درگذشت. از او دختری باقیمانده به نام همدم بعدها به همدالسلطنه ملقب شد.^۱

ملکه پهلوی اصلاً از این همسر سخنی به میان نمی‌آورد و همسر رضاشاه قبل از خودش را «صفیه» همدانی ذکر می‌کند و فرزندش را همان «همدم» می‌نامد. وی می‌گوید که رضاشاه هنگام ازدواج با «صفیه» بیش از سی سال داشت و تولد همدم را سال ۱۲۹۱ می‌داند.^۲

حسین فردوست ارتشبد سابق و از نزدیکان محمدرضاشاه نیز صحبت‌های ملکه مادر را تأیید می‌کند و می‌گوید رضاخان تنها یک سال با وی زندگی کرده و بعد او را طلاق داده است.^۳

۱. پدر و پسر، محمود طلوعی، ص ۲۲.

۲. خاطرات ملکه مادر، ص ۳۴ و ۳۳.

۳. ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، جلد اول، ص ۷۳.

سلیمان بهبودی خدمتکار رضاشاه از فرزند پسری به نام «هود»^۱ نام می برد که مادر آن «صفیه» است. برخی از بستگان، نگارنده نیز از فرزند پسری به نام «محمد هاشم» از همسر صیغه‌ای رضاشاه یعنی همان «صفیه» سخن به میان آورده‌اند. هرچند که برخی از بستگان دیگرم به شدت آن را تکذیب می‌کنند. اگر ما فرض را بر آن بگذاریم که رضاشاه از «صفیه» دو فرزند داشته است طبعاً بیش از یک سال با هم زندگی کرده‌اند. این در حالی است که اشرف پهلوی همسر اول پدرش را مریم دختر عمه‌اش می‌داند که موقع وضع حمل درگذشت و ثمره ازدواج آنها همدم السلطنه است.^۲ اما رضاشاه حتی اگر با مریم ازدواج کرده باشد بعید به نظر می‌رسد از فامیلهای پدر یعنی دختر عمه بوده باشد.

دکتر رضا نیازمند نیز در این زمینه گفته‌های تازه‌ای دارد. وی می‌نویسد:

«در آخر سال ۱۲۸۲ خورشیدی رضاخان ۲۷ ساله شد. ابوالقاسم بیک که رضا را بزرگ کرده بود چون می‌دید خواهرزاده عزیزش معین نایب شده است، آرزو داشت رضا را داماد کند. این طرف و آن طرف به دنبال دختر مناسبی بود که به یاد تاجماه افتاد. مادر تاجماه تازه فوت کرده و چون کسی را نداشت از محل سکونت خود در ورامین به تهران آمده و نزد دایی رضاخان، سرهنگ علی‌خان حکیم زندگی می‌کرد، رضا تاجماه را دیده بود و از او خوشش می‌آمد. خانه سرهنگ علی‌خان در آن موقع در آب‌منگل، سه‌راه امین حضور بود. منورالدوله تمام وسایل کار را فراهم کرد و عروسی در خانه آنها برگزار شد. یک ماه از این ازدواج گذشت. عروس حامله شد و ۹ ماه بعد، درد زایمان آمد. درد زایمان با لرز و تب همراه بود. هرچه کوشش کردند تاجماه سلامتی خود را باز نیافت. بچه به دنیا آمد ولی تاجماه سر زار رفت و رضا ماند با یک دختر به نام فاطمه که بعدها همدم السلطنه نامیده شد. این اولین اولاد رضاشاه بود که در سال

۱. خاطرات سلیمان بهبودی، به اهتمام غلامحسین میرزا صالح، انتشارات طرح نو، چاپ اول ۱۳۷۲، ص ۶۱۴ و ۶۰۸.

۲. چهره‌هایی در یک آینه، چاپ دوم ۱۳۸۰.

۱۲۸۳ خورشیدی تولد یافت.

فوت تاجماه برای رضا بسیار گران تمام شد. قبل از تاجماه اگر زن نداشت، حداقل مسئولیت نگهداری بچه را هم نداشت. حالا هم زن نداشت و هم مسئول یک بچه شیرخوار بود.

پس از فوت تاجماه، منورالدوله برای فاطمه بسیار دلسوزی می‌کرد. او برعهده گرفت که فاطمه بی‌مادر را نگهداری کند. رضا در همان خانه نزد حکیم علی‌خان اقامت گزید.

دکتر سرهنگ علی‌خان فوت کرد. هنوز یک سال از فوت او نگذشته بود که رضا به خواستگاری منورالدوله همسر او رفت. منورالدوله به رضاخان جواب منفی می‌دهد و می‌گوید: من زن داداش بودم (رضاخان به سرهنگ علی‌خان داداش می‌گفت) حالا چطور زن تو شوم؟ تو مثل پسر من هستی. من تو را بزرگ کرده‌ام. رضاخان می‌گوید که شوهر تو مرا بزرگ کرده و اکنون می‌خواهم زن و فرزندانش را زیر بال خود بگیرم، ولی منورالدوله قبول نمی‌کند.

پس از اصرار زیاد رضاخان، منورالدوله حاضر به ازدواج نمی‌شود، رضاخان از او درخواست می‌کند: «حالا که خودت به ازدواج با من حاضر نیستی، یک همسر خوب به من معرفی کن.» منورالدوله دختر میرپنج تیمورخان آیرملو را پیشنهاد می‌کند و ترتیب ملاقات و دیدار آن دو را می‌دهد که بعدها عروسی صورت می‌گیرد.»

خانم ابوالفتح آتابای نقل می‌کند:

بعداً که رضاخان پادشاه شد، عمه من (منورالدوله) همیشه می‌گفت: «گردنم بشکند خوب بود زن او می‌شدم. اگر شده بودم الان ملکه ایران بودم.»

این سخنان طی مصاحبه‌ای با همسر ابوالفتح آتابای، بیان شده است که نمی‌تواند مورد اعتماد باشد، زیرا در یادداشتهای آخر فصل و توضیحاتی که آقای نیازمند می‌دهد جالب است وی می‌نویسد:

«آقای ابوالفتح آتابای طی نامه‌ای از استان کنه تیکات آمریکا به نویسنده اعلام داشت که منورالدوله عمه همسر ایشان است و سرهنگ علی‌خان حکیم، شوهر

منورالدوله برادر رضاشاه بوده است. خانم آتابای هم در مصاحبه تلفنی از واشنگتن با نویسنده در فوریه ۱۹۹۱ مصرأ اظهار داشت که شوهر عمه ایشان یعنی سرهنگ علی خان حکیم، که بعداً سرتیپ شده و در حدود ۵۰ سالگی در زمان جوانی رضاشاه فوت کرد، برادر رضاشاه بوده است. دلیلی که خانم و آقای آتابای می‌آورند این بود که رضاشاه سرهنگ علی خان حکیم را داداش صدا می‌کرده است، ولی نویسنده [آقای نیازمند] از هیچ منبع دیگری چنین برادری برای رضاشاه نه خوانده و نه شنیده‌ام... و آقای دکتر میمندی نژاد هم که سلسله مقالات متعددی در مورد خانواده رضاشاه نوشته‌اند، می‌گویند که سرهنگ علی خان حکیم برادر نوش آفرین یعنی دایی رضاشاه بوده است. لذا نویسنده [آقای نیازمند] ایشان را دایی رضا شاه نوشته‌اند. احتمال زیاد دارد که چون نوش آفرین برادر خود را داداش صدا می‌کرده، رضاخان هم به تبعیت از مادر، او را داداش صدا می‌کرده است.^۱

جالب است که بدانیم اکنون در خارج از کشور هر کس که کوچکترین اثری از وابستگی به خاندان پهلوی بیابد خود را از فامیل و از نزدیکان رضاشاه می‌داند و یا اینکه حتی آشپز و کلفت پادشاه نیز بوده باشد این شغل را جزء افتخارات خود می‌داند چه رسد به اینکه برادر رضاشاه و یا اینکه رضاشاه از عمه‌اش خواستگاری کرده و غیره.^۲

ملکه مادر در مورد ازدواجش با رضاخان می‌گوید، هرچند که با «یک عدد زیلوی ساده... یک عدد طشت و یک عدد کوره و دو عدد صندوق و چند دست لحاف و تشک و یک لحاف کرسی و تعدادی خرت و پرت»^۳ زندگی را شروع کردند، اما «تأثیری در شیرینی و حلاوت زندگی مشترک» آنها نداشت.^۴

اختلاف سنی این دو حدود بیست سال بود، رضاشاه متولد ۱۲۵۶ شمسی و

۱. رضاشاه از تولد تا سلطنت، ص ۱۰۰.

۲. به نقل از عیسی پهلوان برادر نگارنده ساکن آلمان.

۳. خاطرات ملکه مادر، ص ۲۸ و ۲۹.

۴. همانجا.

نیمتاج (تاج الملوک بعدی) ۱۲۷۶ شمسی.

تاج الملوک همیشه سعی می‌کرد از جهت خانوادگی خود را سرآمد رضاشاه نشان دهد. شکل پیشبرد این موضوع برایش اصلاً تفاوتی ندارد. در جایی به دروغ متوسل می‌شود و می‌گوید:

«چون پدرم میرپنج بود، رضا یک آدم با درجه پایین جرأت کرد قدم جلو بگذارد و از من خواستگاری کند. چند ماهی می‌گذشت که با حمایت پدرم، رضا در کار خود ترقی کرد و فرمانده یک گروه از قزاق شد حالا یادم نیست مثلاً چه درجه‌ای گرفت و یا چه شد و چه نشد فقط می‌دانم از قزاقی ساده درآمده بود.»^۱

اگر تاریخ را نخوانده بودیم براساس گفته‌های ملکه مادر شاید می‌توان این گونه تصور کرد که رضا نوکر بی‌چون و چرای خانم تاج الملوک بود و بی‌آنکه منصب مناسبی داشته باشد به خواستگاری ایشان رفتند. اما همان‌طور که قبلاً نیز گفتم با درجه نایب سرهنگی به خواستگاری وی رفته بود.

براساس گفته خود ایشان تیمورخان پدر ملکه با بیست سال تفاوت سنی بسیار مایل به ازدواج رضاخان با دخترش بود زیرا او را تکیه‌گاهی برای خود می‌دانست. تاج الملوک در مورد ازدواج دختران، در آن موقع چنین می‌نویسد:

البته شما بهتر می‌دانید که در آن موقع دختران را در سن کم، شوهر می‌دادند و چه بسیار دخترانی که زن پیرمردان کهنسال می‌شدند. اصلاً سن دختر به ده، یازده سالگی می‌رسید، می‌گفتند:

دختر ترشیده است! ما در یک چنین محیطی زندگی می‌کردیم.»

احتمالاً تاج الملوک فراموش کرده، خودش در چه سنی ازدواج کرده بود. اشرف پهلوی در مورد ازدواج پدر و مادرش به نکته جالبی اشاره می‌کند:

«پدر و دایی‌ام هر دو با هم در بریگاد قزاق سرباز بودند و به سبک و شیوه سنتی ایران، بدون هیچ گونه آشنایی قبلی میان عروس و داماد ازدواج کرده بودند در روزگاری که عروسها معمولاً نوجوان بودند، مادرم در ۲۴ سالگی ازدواج کرده بود.

۱. خاطرات ملکه مادر، ص ۲۹.

پدرم با گفتن اینکه:

«می‌دانی خیلی شانس آوردی که توانستی در چنین سن و سالی شوهرگیر
بیاوری» او را آزار می‌داد. مادرم همیشه پاسخ می‌داد:

«نه، نه کاملاً اشتباه می‌کنی، من فقط هیجده سالم بود.»^۱

اما درست برعکس ملکه مادر خاطراتی در مورد سرآمد بودن خود نسبت به
رضاشاه مطرح می‌کند:

«رضا از اینکه مورد توجه یک میرپنج قرار گرفته خیلی خوشحال بود و به این
موضوع فخر می‌کرد.

چند باری به عناوین مختلف رضا به خانه ما آمد و ما هم که از رشادت او در جبهه
و کمک و معاضدتش به پدرم مطلع بودیم، حساسی از حضور او استقبال کردیم و
این رفت و آمدها موجب آشنایی و متعاقباً ازدواج ما شد. به خدمت شما عرض
کنم که خانه ما آن موقع در میدان حسن آباد کنونی بود.

یک خانه بزرگ (با تعداد زیادی درختهای توت و شاتوت) که مرتباً در فصل بهار
و تابستان این توتها و شاتوتها و شاتوتها روی زمین می‌ریختند و باعث زحمت
ما می‌شدند.

وقتی پدرم با رضا آشنا شد. در فصل توت او را می‌فرستاد و رضا هم چند سرباز
زیر دستش را می‌آورد و توتها را می‌تکاندند. در موقع شاتوت چینی هم سربازها
را بالای درخت می‌فرستاد تا با دقت شاتوتهای رسیده را بچینند.

یک بار خودش با آن قد بلند و سیبل پر هیبت از درخت بالا رفت و یک کوزه
شاتوت چید و پایین آورد و سراغ من آمد و با احترام گفت:

رضا این شاتوتها را شخصاً و با دست خود برای شما چیده است. بخورید و به
جان رضا دعا کنید!!^۲

جالب است رضای چهل ساله با آن همه هیبت برای معشوقه‌اش که یک دل نه

۱. چهره‌نهایی در یک آینه، خاطرات اشرف پهلوی، ص ۳۱.

۲. خاطرات ملکه مادر، ص ۲۶ و ۲۷.

صد دل عاشقش بود چنین کاری کرده است!!!

ملکه مادر کم سن و سال این طور که در پایین می خوانید آن قدر هم کم سن و سال نبود که عقلش خوب جا نیفتاده (فراموش نکنیم نامزد ۲۴ ساله کم سن و سال البته که به گفته خودش ده یا یازده سال به بالا ترشیده محسوب می شدند).

«من چون کم سن و سال بودم و عقلم خوب جا نیفتاده بود، همانجا کنار باغچه نشستم و تا آنجا که می توانستم از کوزه شاتوت خوردم.
نزدیکیهای غروب دچار سردی شدید شده و حالم طغیان کرد.
لله مرحومم چندین کاسه! نبات داغ فراهم کرد و کلی رسیدگی کرد تا کمی حالم به جا آمد.»

با چندین کاسه نبات داغ آدم باز جور دیگری بیمار می شود. احسنت به ملکه مادر قهرمان!

ملکه مادر به سخنان نغز ادامه می دهد:

«در این اثنا پدرم رسید و از ماقع حال بهم خوردگی من مطلع شد و در حضور من به مادرم گفت:

غلط نکنم این پسر (رضا) پایش اینجا لیز خورده است!
چون پدرم میرینج بود و رضا یک آدم با درجه پایین جرأت نمی کرد قدم جلو بگذارد و از من خواستگاری کند.»^۱

این پسر! یعنی همان مرد چهل ساله، «پایش لیز خورده» خود ملکه مادر گفت پیشنهاد ازدواج را ابتدا پدرم به رضا داده است ولی اینجا انگار شاتوت خوری رمانتیک بدون اطلاع پدر و مادر بوده است. جالب اینکه شاتوت خوری در خانه خود خانم نیمتاج اتفاق افتاده است.

ملکه مادر همچنان مشغول افاضات ناب است:

«چند وقت بعد برای خواهر ارشدم یک خواستگار آمد و پدرم هم چون شخص خواستگار از همکارانش بود. دست او را در دست خواهرم گذاشت و «عالمتاج»

با سرهنگ «مین باشیان» ازدواج کرد. خواهر دیگرم هم با «محسن حجاریان» ازدواج کرد که یک دکتر بود.

رضا که دور و بر خانه ما می‌پلکید وقتی دید یک خواهرم به عقد ازدواج سرهنگ مین باشیان در آمده و یک خواهرم هم زن دکتر شده است به کلی ناامید شده و چند وقتی سراغ ما نیامد.^۱

رضای بیچاره هنگام تعریف این داستان درگذشته و نیمتاج خانم هم مشغول بافتن داستانهای خوش است. انگار رضاخان سرهنگ نیست و گماشته در خانه سرهنگ مین باشیان می‌باشد که خجالت کشید و دیگر نیامد. ملکه مادر همچنان دست بردار نیست:

«پدرم که متوجه برودت روابط رضا با خودش و با ما شده و موضوع را حدس زده بود، قدم پیش می‌گذارد و به رضا می‌گوید، اگر می‌خواهی داماد من بشوی من حرفی ندارم.

رضا که آدم نکته‌سنجی بود به مرحوم پدرم می‌گوید دامادهای شما هر دو دارای مناصب بالا و موقعیت اجتماعی والا و پول و خانه و امکانات عالی هستند، در حالی که من یک قزاق یک لاقبا هستم و هم‌تراز آنها نیستم.»

بیچاره قزاق یک لاقبایی که چند سال دیگر قدرت اول کشور می‌شود.

تاج‌الملوک همیشه سعی در بزرگتر جلوه دادن خود، پدر و خانواده‌اش نسبت به رضاشاه بود. در سال $\frac{1347}{1968}$ راجع به رضاشاه به خبرنگار مجله کنفیداس (چاپ پاریس) گفته بود.

«پدر و مادر او از رعایای معمولی بودند و خودش اصلاً سواد نداشت.»^۲

کتاب پهلوی‌ها هم از این سخن نتیجه می‌گیرد:

«بدیهی است چنان فردی که حتی در موقع افسری قادر به نوشتن املاهای معمولی نبود و نمی‌توانسته کلمات را به‌طور صحیح با هم ترتیب کند باید منشیان

۱. همان کتاب، ص ۲۷ و ۲۸.

۲. سقوط شاه، فریدون هویدا، ترجمه ه. ا. مهران، تهران، انتشارات اطلاعات، ۱۳۶۵، ص ۱۲۲.

و نویسندگانی داشته باشد به طوری که خواهیم دید نطقهای او را کسانی چون محمدعلی فروغی می نوشتند و حتی در هنگام تبعیدنامه های معمولی وی نگارش علی یزدی بوده است.^۱

البته مشخص است که رضاشاه دارای سواد کلاسیک نبوده است اما این موضوعی برجسته برای محکوم کردن وی و حکومتش نمی تواند باشد. نوشتن نطقهای بسیاری از مقامات کشورهای مختلف از سوی افراد و گروهی تنظیم می شود و مقام عالیتر به تنها به خواندن متن مورد نظر در مجامع رسمی اکتفا می کند. در آن زمان نیز این امر را افرادی چون فروغی و علی ایزدی و... به عهده داشتند.

لازم به یادآوری برای خوانندگان محترم است که آن طور که ملکه مادر می گوید پدر و خانواده رضاشاه فقیر نبودند. پس از مرگ عباسعلی خان، ملکها و زمینهایش بدین صورت تقسیم می شود:

زال به عبدالله خان و پس از آن به نوادگان عبدالله خان می رسد. این مرتع ۷۲ هکتار مساحت دارد که ۲۸۵ هزار متر آن زراعی است. اکنون ۷۲۰۰۰ متر آن به ساسان دخت پهلوان (مادر نگارنده) به ارث رسیده است و در تملک اوست. از اول رودخانه بابل تا زال (در بابل کنار) و روستای قارن نفار، درون (derun) سهم نامدار می شود.

گلو سر سهم اسماعیل می شود
تاریک سر به محمد حسن نوّه فتح الله سلطان می رسد.
ملکهای بالای تاریک سره موزی پی، سوس سره و نیمه کیس به عنایت الله به ارث می رسد.

و در نهایت چهارگل به رضاخان که کوچکتر از همه بود، می رسد.
آقای دکتر باستانی پاریزی در کتاب آفتابه زرین فرشتگان در مورد ازدواج رضاشاه مطالبی را نوشته اند. بنده با توجه به احترام خاصی که برای شخصیت جناب آقای پاریزی قائم فقط سعی می کنم تا به همان نوشته کتاب پردازم، چون به گمان من جناب

استاد پاریزی در نگارش این بخش به وجه تاریخی و مستند آن توجهی نکردند و احیاناً به گفته‌های دیگران بسنده کردند، در حالی که آقای پاریزی دوران حکومت رضاشاه را به خوبی درک و لمس کرده‌اند و می‌توانستند با ذهن کنجکاو و جستجوگری که ایشان دارند اگر ضروری بود زندگی رضاشاه را با اسناد و مدارک معتبر به رشته تحریر درآورند.

«رضاشاه خود به مرحوم شریف علاقه داشت و این علاقه هم علاوه بر هم ولایتی بودن و همسایه بودن، از یک مسئله عاطفی نیز مایه می‌گرفت و آن این بود که رضاخان قزاق سوادکوهی، در محله خودشان علاقه به دختری پیدا کرد و از پدر آن دختر که میرپنج تیمورخان آیرملو نام داشت و با هشت تن اعضای خانواده خود از ارومیه به تهران مهاجرت کرده بود، خواستگاری کرد که با جواب سخت دندان‌شکن میرپنج روبه‌رو شد.»^۱

همان‌طور که در بخش قبلی توضیح کامل از زبان ملکه مادر داده شده است دختر میرپنج تیمورخان آیرملو با کمال میل و تقریباً با پیشنهاد خود وی به عقد رضاشاه درمی‌آید.

آقای پاریزی در ادامه می‌نویسد:

«[رضاشاه] تا حدی که به وحشت افتاد و طبق معمول ساکنین سنگلج، پیش آقا شیخ محمدحسن شریعتمدار - پدر شریعت رفت و داستان را بازگفت. شریعت می‌گفت:

باشد تا بینم چه می‌شود. یک روز سینه به سینه آیرملو میرپنج برخورد میرپنج سلام کرد. شیخ محمدحسن پس از احوالپرسی گفت:

حضرت والا چرا جواب این هم درجه خود را درست نمی‌دهید؟

آیرملو گفت:

این هم درجه من نیست، یک قزاق ساده است، و با کمال گستاخی آمده از دختر من خواستگاری کرده.»

۱. آفتابه زرین فرشتگان، انتشارات خرم، قم، چاپ دوم ۱۳۷۷، ص ۲۰۴.

همان طور که گفته شد درجه رضاشاه نایب سرهنگی بود و یک قزاق ساده نبوده است که «با کمال گستاخی» بیاید و خواستگاری کند.

شیوه نگارش نویسندگان از جمله استاد باستانی پاریزی تنها تخریب شخصیتی رضاشاه با اشکالی بسیار ساده است تا هر ذهن نه چندان پیچیده‌ای آن را باور کند. بهترین موارد همانا تخریب شخصیت رضاشاه به هنگام شکل‌گیری شخصیت سیاسی او بوده است که از استاد بزرگواری مانند ایشان بعید است تا از این طریق وارد شوند. ایشان ادامه می‌دهند.

«شیخ گفت:

جناب میرپنج هر قزاقی که تفنگ بر دوش دارد تا یک درجه پایین‌تر از شاه اعتبار ترفیع درجه دارد. اگر از گلوله استفاده نکند، و اگر از گلوله استفاده کند، بالاتر از شاهش را هم چه دیدی؟ معلوم نیست در پیشانی هر کس چه نوشته است. بدین طریق نیز میرپنج ملایم و نرم شد. چند روز بعد خود شیخ محمدحسن صیغه عقد رضاخان را با تاج‌الملوک جاری کرد.»^۱

آقای باستانی پاریزی روایتی را نگاشت که فکر می‌کنم با استفاده از همان شیوه قدیمی آقای باستانی است. ایشان خود معتقدند که دارای سبک و اسلوب ویژه‌ای هستند که بر نوعی مردم‌گرایی استوار است^۲ و بر معیارها و مقیاسهای تازه‌ای در تاریخ‌نویسی مبتنی است.^۳

اما در مجموع نمی‌توان به آثار دکتر باستانی پاریزی در مقام تاریخ‌نگار و استاد دانشگاه که بدون کنکاش دقیق تاریخی و با توجیه مردم‌گرایی و ساده‌نویسی نگاشته شده است استناد کرد.

ایشان در برخی از موارد وقت و حوصله قابل توجه به خرج داده‌اند اما چون خود را در سبک معیارها و مقیاسهای کلاسیک علمی تاریخ‌نگاری نمی‌دانند، طبیعتاً

۱. همان کتاب، همان صفحه.

۲. حضورستان، انتشارات ارغوان، تهران چاپ اول ۱۳۶۹، ص ۸۸.

۳. زیر این هفت آسمان، انتشارات جاویدان، تهران چاپ چهارم، ص ۱۹۸.

نگاشته‌هایشان نیز متأسفانه نمی‌تواند مورد اطمینان کامل باشد.

خانم سیمین فصیحی در این باره می‌نویسد:

«از آنچه گذشت می‌توان گفت، آقای باستانی، علی‌رغم زحمت زیاد و آثار فراوان نتوانسته است گامی در پیشبرد تاریخنگاری این سامان بردارد. نگارنده امیدوار است راه باستانی ادامه نیابد و شاگردان استاد، برخلاف وی قبل از اینکه نگران نظر مردم نسبت به خود باشند نگران سرنوشت آنان باشند.»^۱

در پایان لازم است نوشته خسرو معتضد را در مورد اولین ازدواج رضاشاه بدون

هیچ توضیحی بیاوریم.

او در این مورد می‌نویسد:

«وقتی رضاخان به درجه معین نایبی رسید و ۲۷ ساله شد، ابوالقاسم بیک مقدمات ازدواج او را فراهم کرد و دختری به نام تاجماه را که مادرش تازه فوت کرده و کسی را نداشت به عقد رضاخان درآورد و این دختر اصلاً ساکن ورامین بود و تازه به تهران آمده بود و نسبت دوری هم با رضاخان و خانواده‌اش داشت. رضاخان از صمیم قلب او را دوست داشت. ولی با اوضاع آن روز و برخلاف انتظار تاجماه در سرزا رفت و دخترش به نام فاطمه باقی ماند که بعدها او را همدم السلطنه نامگذاری کردند و زن آتابای شد. تاجماه خواهر حسین باجمالو سرگرد ارتش بود.»^۲

۱. جریانهای اصلی تاریخنگاری در دوره پهلوی، سیمین فصیحی، نشر نوید، ۱۳۷۲، ص ۲۷۹.

۲. از الاشت تا آفریقا، ص ۸ و ۹.

«همسران رضاشاه»

دکتر الموتی
ملکه توران
ملکه عصمت
ملکه مادر
سلیمان بهبودی

□ دکتر الموتی به نقل از نصرالله انتظام در کتاب در عصر پهلوی جلد دوم صفحه ۱۵۵ می‌نویسد:^۱

«ملکه توران مادر شاهپور غلامرضا فقط یک سال با رضاشاه زندگی کرد. علت طلاق او این بود که رضاشاه برای او انگشتر گرانبهایی می‌خرد که حدود ۵۰۰ هزار تومان قیمت داشت. انگشتر را نزد یک نفر یهودی به مبلغ ۵۰ هزار تومان گرو می‌گذارد. ملکه مادر وقتی مطلع می‌گردد به یهودی پیغام می‌دهد که انگشتر برلیان را از ملکه توران برای او بخرد. وقتی رضاشاه شب نزد ملکه مادر می‌رود او گله می‌کند که من مادر ولیعهد هستم ولی هدیه گرانبه‌ایم به ملکه توران می‌دهم. او به تو علاقه‌ای ندارد و هدیه را فروخته و من برای حفظ آبروی شاه مملکت آن را خریده‌ام و انگشتر را به رضاشاه می‌دهم. شب بعد وقتی رضاشاه نزد ملکه توران می‌رود و سراغ انگشتر را می‌گیرد او عذر و بهانه می‌آورد و رضاشاه انگشتر را نشان می‌دهد و می‌گوید تو لیاقت نداری ملکه ایران باشی و فردا صبح او را طلاق می‌دهم.»

یکی از مطلعین در نامه‌ای که برای هفته‌نامه کیهان چاپ لندن فرستاده است، داستان انگشتر را غیر واقعی می‌داند و می‌نویسد:

۱. برگرفته از کتاب از تولد تا سلطنت، دکتر رضا نیازمند، ص ۵۸۴ و ۵۸۵.

«در آن تاریخ که رضاخان ملکه توران را طلاق داد نه او مقام پادشاهی داشت که همسرش ملکه ایران باشد و نه قابل تصور بود که انگشتی به بهای پانصد هزار تومان در بازارهای ایران خرید و فروش شود.

رضاخان سردار سپه در آن موقع مشغول خرید خانه و اثاث تا اندازه‌ای آبرومند برای موقعیت تازه خود بود. چگونه می‌توانست چنان انگشتی بخرد؟ کسانی که وضع قیمتهای آن روز را می‌دانند قبول دارند که انگشت پنج هزار تومانی به زحمت پیدا می‌شد.

با تمام احترامی که برای شادروان انتظام و آقای دکتر الموتی قائم نمی‌دانم چگونه انتظام آن داستان را گفته و الموتی بدون تأمل کافی (لااقل نسبت به زمان و تاریخ رویداد) آن را در کتاب خود آورده است.

علت طلاق ملکه توران، بنا به قول حمدالله‌خان که از نزدیکان و کسان مورد اعتماد و شاید رازدار کارهایش، مشکلاتی پیدا شد و او این مشکلات را ناشی از بدقدمی این خانم می‌دانست که خانم بردباری بود و انگشت را شاید هنوز هم داشته باشد. حمدالله‌خان می‌گفت ملکه عصمت (همسر چهارم) را رضاشاه خوشقدم می‌دانست زیرا پس از ازدواج با او راه ترقیات بعدی برایش هموار شد و پس از تولد فرزند دوم این خانم (احمدرضا) به پادشاهی رسید.^۱

ملکه عصمت‌الملوک در مورد جدایی رضاشاه پس از یک سال از ملکه توران چنین گفت:

«علتش مفصل است. ملکه توران خیلی ادا و اطوار درمی‌آورد. افاده داشت. بسیار خسیس بود. از پول رضاشاه برای خود تنخواهی جمع می‌کرد. گذشته از آن، ملکه تاج‌الملوک از او بدش می‌آمد.

خانواده او گاهی حرفهایی می‌پرانند که شاه را به شدت عصبانی می‌کردند. به یاد می‌آورم یک بار مشیرالسلطنه امیرسلیمانی از سفر خارجه به ایران بازگشته بود. اجاره شرفیابی خواست و شرفیاب شد. شاه از او پرسید:

۱. کیهان، چاپ لندن، ۱۵ اردیبهشت ۱۳۷۳ (به نقل از: از تولد تا سلطنت، ص ۵۸۵).

— خوب سفر خوش گذشت؟ در این سفر چه کردی؟

مشیرالسلطنه پاسخ داد:

— تمام خوشیهای سفر فرنگستان در ایران از تنم رفت.

شاه پرسید: — چطور؟

مشیرالسلطنه پاسخ داد:

— از پاریس تا لب مرز را عالی آمدم، راهها خوب و هموار بود. راه آهن بود، اتومبیل بود، هتل، مهمانخانه، مسافرخانه، رستوران همه چیز کامل و مهیا بود. از مرز به این طرف، راه همه اش خراب بود و سنگلاخ، جاده ها بسیار خطرناک، و پرتگاههای بسیار. واقعاً هزار بار جان به جان شدم، ترسیدم و لرزیدم و خفه و بیچاره شدم تا به تهران رسیدم. اعلیحضرت از این گفته مشیرالسلطنه که آن را در جمع خانوادگی و در حضور عده ای مرد و زن فامیل پهلوی و امیرسلیمانی و دولتشاهی می گفت، سخت عصبانی شد، بنای غرولند را گذاشت و گفت:

— خوب بود این حرفها را آن وقتها به پادشاهان قاجاریه قوم و خویشهایتان می زدید که مملکت را این قدر خراب نگه ندارند و وقتی خراب شد برای آیندگان نگذارند.

— چرا رضاشاه این حرف را زد؟

— برای اینکه معتقد بود در حال آباد کردن است. اما وقت و بودجه اش کم است. ضمناً خوشش نمی آمد از کارهایش بد بگویند.

— دیگر چه علتی داشت که رضاشاه، ملکه توران را طلاق داد؟

رضاشاه در زمانی ملکه توران را گرفت که احساس نیاز واقعی داشت که باید زن دیگری هم در زندگی خانوادگی او حضور داشته باشند. آن وقتها بیشتر مردها، بسته به وسعی که داشتند، توانایی و ثروتی که داشتند، اگر عایدات و حقوق و مواجیشان تکافو می کرد، چند زن می گرفتند، مثل امروز نبود که هر مرد فقط یک زن داشته باشد. زنها هم تعدد زوجات را حق مرد می دانستند و قانع بودند و می ساختند. شاهزاده فرمانفرما شاید در حدود شصت زن داشت. سی و شش پسر و دختر داشت. ناصرالدین شاه ۸۳ زن عقدی و صیغه داشت. شاید هم بیشتر در

حدود ۱۰۵ زن، شاهزاده ظل السلطان، شاهزاده مظفرالدین میرزا، شاهزاده کامران میرزا همه زندهای متفاوت داشتند.

— دیگر چه عللی پیش آمد که رضاشاه ملکه توران را طلاق داد؟

گفتم بهتون، جار و جنبلهای ملکه مادر. شنیدم کلفتهاش پیه گرگ به لباس توران مالیده بودند. کلفتهای ناتویی داشت. می رفتند از یک زن رمال طاس انداز به نام حلیمه جام زن نزدیک مجلس، جادو و جنبل و پیه گرگ می گرفتند و به خورد توران می دادند یا به لباسهایش می مالیدند.

— برای شما هم از این کارها انجام می دادند؟

نه من مواظب بودم. بدجوری هم مواظب بودم. نمی گذاشتم اطرافم بیایند. تاج الملوک از من حساب می برد. چون دختر مجلل الدوله دولتشاهی بودم. پدر در حکومت نفوذ داشت. رئیس تشریفات دربار بود و نمی گذاشت به من صدمه بزنند.^۱

ملکه مادر (تاج الملوک) در این باره می گوید:

«خیلی ساده عرض می کنم که هیچ زنی چشم دیدن هوو را ندارد. بنابراین بنده را متهم به حسادت و اینجور حرفها نکنید. من هم مثل همه زنها از هوو خوشم نمی آید. اما راه دیگری نداشتم و ناگزیر بودم به خاطر رضایت شوهرم کوتاه بیایم و شرایط را تحمل کنم.

این دختر (توران) دماغی بسیار پرنخوت و سر پر بادی داشت و با آنکه در کمال خوشحالی و رضایت تن به ازدواج داده بود، پس از ازدواج و تولد غلامرضا [۱۳۰۲] بنای ناسازگاری را گذاشت و هدفش این بود که رضا را تحت تسلط خود درآورده و او را وادار کند تا مرا از قصر بیرون بیندازد و خودش ملکه ایران شود. رضا نتوانست این زن خودپسند را تحمل کند و پس از تولد غلامرضا او را طلاق داد و فرستاد دنبال کارش.^۲

۱. دو دختر قاجار در قصر شاه پهلوی، مصاحبه با بانو عصمت دولتشاهی (پهلوی)، خسرو معتضد، ص ۲۶۱.

۲. خاطرات ملکه مادر، ص ۴۱ و ۴۲.

ملکه توران که هنگام طلاق کمتر از بیست سال داشت از آن دوران چنین یاد می‌کند:

«تمام دوران اقتدارش [رضاخان] برای من بیچارگی و نشستن و دیدن و ساختن با ناملایمات بود.»

سلیمان بهبودی در مورد این متارکه می‌نویسد:

«اما در باب علت واقعی این متارکه روایات مختلف است. عدم اطلاع تاج‌الملوک (ملکه مادر) ازدواج مجدد رضاخان و سپس مخالفت شدید وی با این وصلت برخوردارهای توران و نارضایتی شخص او از زندگی با رضاخان از جمله این روایتهاست.»^۱

«ملکه توران پس از طلاق، مدت ۲۱ سال تا هنگام مرگ رضاخان در ژوهانسبورگ (۱۳۲۳ شمسی)، در میان دیوارهای قصر سلطنتی و در مجاورت خانواده پهلوی زیست و به تربیت تنها فرزندش همت گمارد و تمام صفات خود نظیر خست، خودپرستی، تظاهر به مظلومیت، پولدوستی، بی‌اعتنایی به مردم و دنیا را بر خود خواستن و اهمیت دادن بیش از اندازه به مکتب را در او ارثی کرد. پس از مرگ رضاشاه او برای بدرقه پسرش به آمریکا به مصر مسافرت نمود و پس از مراجعت به ایران در ملک موروثی خود علی‌آباد مشغول فلاح و امور خیریه گشت.»^۲

ملکه توران تا مرگ رضاشاه جرأت ازدواج نداشت. وی در سال ۱۳۲۲ با بازرگان ثروتمندی به نام ذبیح‌الله ملک‌پور (۱۲۸۱ - ۱۳۵۲ ش.) ازدواج کرد.

ملکه توران در خاطراتش می‌نویسد:

«علی‌احضرت مادر به محض آنکه شنیده بود من شوهر کردم، فرستاد فرشهای منزل والا حضرت غلامرضا پهلوی را که پدرش برای عمارت او داده بود، همه را بردند.»^۳

۱. خاطرات بهبودی، ص ۲۷.

۲. دو دختر قاجار در قصر شاه پهلوی، خسرو معتضد، ص ۲۴۶.

۳. تاریخ معاصر ایران، مؤسسه پژوهش و مطالعات فرهنگی، کتاب دوم، ص ۱۵۳.

اما زندگی ملکه توران با ملک پور شکل دیگری به خود گرفت. «از آن پس زندگی او دچار دگرگونی گشت و در محافل اجتماعی شرکت نمود و حتی در کنار فعالیتهای اقتصادی خانواده پهلوی و ساخته شدن مهر شهر توسط شمس پهلوی به فکر ساختن تورانشهر (۱۳۵۶ ش.) افتاد که اجرای آن با همکاری آلمانها پیش بینی شده بود. اما انقلاب اسلامی راه زیاده طلبی این خاندان را بست و او به پاریس مهاجرت نمود و پس از چند سال در آنجا و در ۹۰ سالگی درگذشت.»^۱

«رضاشاه و محمدزمان پهلوان»

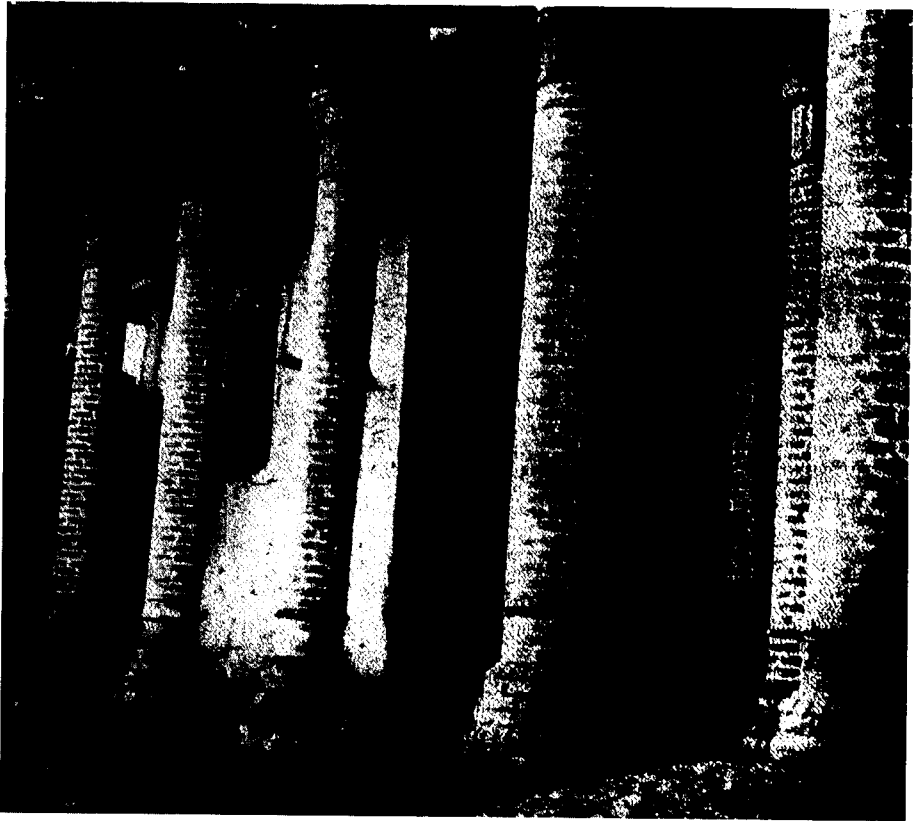
دکتر رضا نیازمند

□ دکتر محمدزمان پهلوان (پدر بزرگ نگارنده) متولد ۱۲۹۳ همزمان با محمدرضا (ولیعهد) وارد ارتش شد و پس از اتمام دانشکده به درجه ستوان دومی نایل آمد. از آنجا که وی و فتح‌الله پهلوان از نزدیکان و بستگان ولیعهد بودند، ابتدا به عنوان محافظ کاخ و سپس به پیشنهاد محمدزمان، وی به مسئولیت محافظ خانه ولیعهد گمارده شد.

پس از گذشت دو سال و در حوالی سال ۱۳۲۰ که زمزمه برکناری رضاشاه آغاز می‌شود. فضل‌الله خان پدر محمدزمان خان مردم را علیه رضاشاه شوراند و با به چوب بستن یک روحانی و دو نفر دیگر موجبات ایجاد بلوا را در آن منطقه فراهم کرد. صدای شورش و بلوا به گوش شاه رسید، و به شدت عصبانی شد و به اطرافیان خود گفت:

«چرا فرزند نونوش خانم (یعنی فضل‌الله خان) باید دست به چنین کاری بزند؟!» رضاشاه با به خاطر آوردن خاطرات و سوابق فضل‌الله خان پس از اینکه متوجه می‌شود پسرش محمدزمان محافظ کاخ ولیعهد شده است با تحکم دستور اخراج محمدزمان را از کاخ صادر می‌کند.

جالب اینکه در همان روز قبل از دستور رضاشاه به محمدرضا، محمدزمان از ولیعهد اجازه می‌گیرد تا با موتور سیکلت او در شهر گشتی زده و از اوضاع باخبر شود که ولیعهد نیز با این درخواست موافقت می‌کند. پس از چند ساعت هنگامی که



قسمتی از خانه فضل الله خان (جد نگارنده)

محمدزمان خواست وارد کاخ شود از سوی نگهبانان اجازه ورود نمی‌یابد. در همین بین، از طرف محمدرضا به او اطلاع می‌دهند که خود را به واحدش در ارتش معرفی کند. محمدزمان می‌پرسد با موتور امانتی ولیعهد چه کنم؟ و ولیعهد نیز پیغام می‌فرستد که موتور را تحویل نگهبانان دهد.

پس از این اتفاق و تیره شدن روابط، منورخانم (دختر امیراکرم) به بوذرجمهری خبر می‌دهد که محمدزمان به صورت غیر قانونی به پدرش اسلحه داده است. همین مسئله نیز موجب بازداشت محمدزمان شد. اگرچه او همیشه مدعی بوده است که هرگز دست به چنین کاری نزده است.

محمدزمان چند روزی در بازداشتگاه به سر می‌برد تا اینکه خبر خلع رضاشاه از سلطنت و شاه شدن محمدرضا منتشر می‌شود. پس از این حادثه محمدزمان از زندان آزاد می‌شود و مجدداً به سرکار باز می‌گردد. پس از چندی به لشکر ارومیه منتقل می‌شود و مدتی در آنجا می‌ماند.

واقعیت این است که محمدزمان از شغل نظامیش به خاطر عدم توجه محمدرضاشاه به خود ناراضی بوده، چنانکه فرمانده لشکر ارومیه نیز خدمتش را غیرمفید تشخیص می‌دهد. محمدزمان به محض دریافت اولین دستور مرخصی استعفا نامه خود را تقدیم کرد. در نهایت در سال ۱۳۲۳ با تقاضای او موافقت شد. او پس از استعفا به مازندران می‌رود و به تجارت چوب مشغول می‌شود.

در این زمان محمدزمان به عنوان هوادار حزب توده ایران فعالیت سیاسی نموده و پس از مدتی کوتاه به عضویت کمیته ایالتی حزب در مازندران انتخاب می‌شود. او با سخنرانیه‌های تبلیغاتی و حزبی کار خود را در حزب توده ایران دنبال می‌کند. در اواخر سال ۱۳۲۵ با همسرش فروغ اعظم (سلطنت خانم) دختر عمه اش فرزند ابوالقاسم خان پهلوان متارکه می‌کند و به قصد تحصیل به فرانسه می‌رود و یگانه فرزندش ساسان دخت (مادر نگارنده) را ترک می‌کند و راهی فرانسه می‌شود و در دانشگاه سوربن به تحصیل رشته حقوق می‌پردازد و به کسب دکترای این رشته نایل می‌شود.

پس از اعلام غیر قانونی شدن حزب توده ایران به سال ۱۳۲۷ و متعاقب آن

سرکوبهای گسترده نیروهای سیاسی در سال ۱۳۳۲ آمدن محمدزمان به ایران منتفی می‌شود. او پس از اتمام تحصیل از سوی حزب به شوروی رفته و در آنجا نیز در رشته تاریخ مشغول تحصیل و موفق به اخذ دکترای فلسفه تاریخ از دانشگاه دولتی مسکو می‌شود. وی با یکی از همکلاسیهایش به نام خانم «النورا ویکتوراونا بایارینکا» اوکراینی ازدواج می‌کند. ثمره این ازدواج دختری به نام ویسه و پسری به نام شروین بوده است که هر دوی آنها در حال حاضر در آمریکا زندگی می‌کنند.

محمدزمان به هنگام ازدواج با النا [لیالیا] به او اعلام می‌دارد که در ایران دختری به سن و سال او دارد که نامش ساسان دخت است.

او پس از چند سال اقامت در شوروی به عنوان یکی از اعضای حزب توده ایران در مجلهٔ تئوریک «صلح و سوسیالیسم» به چکاسلواکی اعزام می‌شود.

در سال ۱۳۴۸ خواهر محمدزمان (عزیز) تقاضای دیدار وی با محمدزمان در چکاسلواکی را به دولت وقت می‌دهد که این تقاضا پذیرفته می‌شود. خواهرش به هنگام دیدار از محمدزمان از او درخواست می‌کند تا از شاه طلب عفو کند و به ایران بازگردد. وسوسهٔ دیدار از میهن و سرخوردگی از اندیشه‌های سوسیالیستی موجب می‌شود تا او با درخواست خواهرش موافقت کند. وی پس از چند سال انتظار سرانجام در سال ۱۳۵۲ با پسر دوازده ساله‌اش، شروین به ایران می‌آید. همسرش در چکاسلواکی می‌ماند، اما به خاطر ابراز دل‌تنگی‌های مکرر فرزندش ناچار می‌شود به ایران بیاید. او در رشته زبان روسی در دانشگاه تهران به تدریس پرداخت. دکتر محمدزمان پهلوان نیز به عنوان کارمند آموزش و پرورش به عضویت ویراستاران کتابهای درسی مشغول کار می‌شود و تا سال ۱۳۵۷ بدین منوال سپری می‌شود.

محمدزمان در اوایل انقلاب دچار سکتة مغزی شد و یک طرف بدن او فلج گردید و سالها خانه‌نشین بود. او اراده‌ای بسیار قوی داشت. سعی در ترمیم نیروی جسمی و مغزش داشت و سالها با روحیه‌ای بسیار خوب زندگی کرد. همسر فداکارش در ادامهٔ زندگی او نقش بسزایی داشت. ایثار و فداکاری این زن وصف ناشدنی است.

النورا به قول محمدزمان لیالیا به رغم غربت و زندگی در ایران به زندگی خود ادامه داد. از شوهر بیمارش پرستاری می‌نمود و با حقوق تدریس دانشگاه گذران

زندگی می‌کرد.

محمدزمان به خاطر ماجراجویی‌های خود در زندگی دو خانواده از همسر ایرانی و فرزندش ساسان‌دخت و همسر اوکرایی‌اش زندگی پر تلاطمی را به آنها تحمیل کرد. او در سال ۱۳۷۳ با پیش از هشتاد سال سن مبتلا به سرطان حنجره شد و درگذشت.

اکنون با مختصری از زندگی خصوصی و سیاسی دکتر محمدزمان پهلوان می‌توان سخنان حکیمانه آقای نیازمند را نقد کرد. دکتر نیازمند در مورد شرح زندگی وی مطالبی نگاشته که بسیار مغلوط و واهی است.

آقای نیازمند می‌نویسد:

«محمدزمان خان قرار بود زمانی با شمس پهلوی ازدواج کند ولی وقتی شمس پهلوی در سال ۱۳۱۶ با فریدون جم ازدواج کرد، محمدزمان هم با دختر فضل‌الله‌خان (سالار رفعت) ازدواج نمود.»^۱

جالب است بدانید که محمدزمان خان فرزند فضل‌الله‌خان است و با مادر بزرگم فروغ اعظم (سلطنت‌خانم) دختر عمه‌اش یعنی فرزند عالیه و ابوالقاسم خان ازدواج کرد. (جل الخالق)

طبق نوشته آقای نیازمند، محمدزمان پهلوان با خواهرش ازدواج کرد. چون محمدزمان پسر فضل‌الله‌خان است. (جل الخالق)

دوم آنکه این دو از ۹ سالگی از سوی دو خانواده به عقد لفظی هم درآمده بودند و هنگامی که به هجده سالگی رسیدند زمان ازدواجشان فرا رسید.

سوم آنکه مادرم (ساسان‌دخت) تنها فرزندشان متولد ۱۳۱۳ است که چند سال زودتر از ازدواج اشرف به دنیا آمده است.

چهارم آنکه سالار رفعت لقب ابوالقاسم پهلوان بود، نه فضل‌الله پهلوان.

آقای نیازمند در ادامه می‌نویسد:

«محمدزمان خان گرچه مورد اعتماد و محبت محمدرضاشاه بود، اما بعدها

۱. رضاشاه از تولد تا سلطنت، دکتر رضا نیازمند، ص ۴۷.

کمونیت شد و یک شب می‌خواست محمدرضا شاه را به قتل برساند، ولی نتوانست این کار را بکند. آن شب گذشت. ساعت ۶ صبح شد. محمدزمان به کاخ ملکه مادر رفت و با داد و فریاد خواستار ملاقات با ملکه مادر شد. ملکه مادر خواب بود. از سر و صدا بیدار شد. به او گفتند محمدزمان مشغول داد و فریاد است و می‌خواهد با شما ملاقات کند. ملکه گفت:

«زمان دیوانه شده... گج‌گجه مازندرانیش گُل کرده؛ ساعت ۶ صبح اینجا چکار دارد؟» محمدزمان پس از مدتی فریاد کشیدن لباس نظامی و اسلحه خود را درمی‌آورد و به داخل سرسرا می‌اندازد. می‌گوید دیشب می‌خواستم شاه را ترور کنم. من کمونیت و توده‌ای شده‌ام. من دیگر برای شما خدمت نمی‌کنم و استعفا می‌دهم. این را می‌گویند و می‌رود.»^۱

آقای نیازمند می‌گوید «محمدزمان می‌خواست محمدرضاشاه را به قتل برساند.» اول آنکه آن زمان که وی محافظ محمدرضا بود او هنوز شاه نشده بود. و بعد از شهریور ۲۰ اصلاً او محافظ وی نبود. دوم آنکه در زمان وجود رضاشاه مگر کسی از بستگان شاه جرأت داشت در داخل کاخ به عربده‌کشی بپردازد. حتی نگاه کردن در چشمان رضاشاه فرد را از حالت طبیعی خارج می‌کرد چه برسد به اینکه فریاد «آی نفس کش» بکشد و با وجود رضاشاه جرأت کند بگوید که می‌خواستم ولیعهد را بکشم. واقعاً معلوم نیست این کاخ شاهی است یا خانه خاله که محمدزمان خان هم محافظش باشد. سوم، آقای نیازمند گفتند که «محمدزمان همانجا به ملکه مادر گفت من کمونیت و توده‌ای شده‌ام» آخر مگر قبل از ۱۳۲۰ حزب توده‌ای وجود داشت که محمدزمان ادعای توده‌ای شدن بکند و اگر کسی ادعای عضویت در حزب کمونیت می‌کرد سالها بدون محاکمه در زندان به سر می‌برد و یا از ایران فراری می‌شد. آقای نیازمند بدانند که محمدزمان پس از آنکه رضاشاه از شورش پدرش فضل‌الله خان در مازندران آگاه می‌شود، وی را از دربار و محافظ ولیعهدی اخراج می‌کند و پس از مدتی به لشکر ارومیه فرستاده می‌شود و آنجا بود که تقاضای استعفا می‌دهد و در سال ۱۳۲۳

مستعفی می‌شود و پس از آنکه به مازندران می‌رود بعد از مدتی عضو حزب توده می‌شود. مدت زیادی نمی‌گذرد که به عضویت کمیته ایالتی حزب در مازندران درمی‌آید.

آقای نیازمند ادامه می‌دهد:

«محمدزمان یکراست به مازندران می‌رود و با قبادیان نامی در شیرگاه همدست می‌شود. عده‌ای سوار جمع می‌کنند و قیام می‌کنند. می‌گویند این دو نفر ۱۰۰۰۰ سوار داشته‌اند.»^۱

این‌گونه که آقای نیازمند می‌نویسد محمدزمان قدر قدرت مازندران بود. کسی که می‌توانست در کوتاه‌ترین زمان و شاید یک شبه و با پایگاه مردمی ۱۰۰۰۰ سوار را جمع‌آوری کند، نه تنها می‌تواند مازندران را فتح کند، بلکه می‌تواند پادشاه را نیز سرنگون سازد.

محمدزمان خان برای نگارنده تعریف کرده است که پس از استعفا به مازندران رفته پس از مدتی که به حزب توده ایران پیوسته است به سخنرانیه‌های فراوان در میدانهای شهرها به ویژه شاهی (قائم‌شهر کنونی) و بابل می‌پرداخته و به زبان تبری نظرات خود و حزب را برای مردم بازگو می‌کرده است.

دُرافشانی‌های آقای نیازمند پایان‌ناپذیر است. او می‌گوید:

«محمدزمان در شاهی و بابل روزنامه کمونیستی منتشر کرد و تا سال ۱۳۲۶ در آنجا بود تا اینکه غیباً در تهران محاکمه و محکوم به اعدام شد. محمدزمان پس از شنیدن حکم اعدام از ایران خارج شد و به فرانسه رفت. در آنجا به سوربن رفته، رشته حقوق خواند و دکتر گرفت.»^۲

اصلاً اعدامی در کار نبوده است، خود او در آن سال به قصد تحصیل به خارج از کشور می‌رود و در پایان ترم دکترایش به خاطر آنکه دیگر حزب توده غیرقانونی شده بود به ایران باز نمی‌گردد.

۱. همان کتاب، ص ۴۷.

۲. همان کتاب.

دکتر نیازمند ادامه می دهد:

«محمدزمان پس از اتمام تحصیل به مسکورفت و در دانشگاه آنجا تدریس کرد و بعد از چندی به چکاسلواکی رفت. در آنجا زن گرفت، صاحب فرزند شد و یک روزنامه حزبی را اداره می کرد. بعد از آن مدتی از او خبری نشد.»^۱

به اطلاع آقای نیازمند برسانم که محمدزمان بنا به دستور حزب پس از پایان تحصیلات خود، از فرانسه به شوروی رفته و در دانشگاه دولتی مسکو دوباره به تحصیل پرداخت. این بار «ماتریالیسم تاریخی» رشته اش بود و تا سطح دکتری به تحصیل ادامه داد. در دانشگاه در همان سالهای اولیه تحصیل با همکلاسی اش که تقریباً همسن دخترش ساسان دخت است ازدواج می کند و هر دو فرزندشان در مسکو متولد می شوند. پس از پایان تحصیل مدتی نیز به خاطر کارهای حزبی در شوروی می ماند و پس از آن از طرف حزب توده ایران یکی از اعضای نمایندگی حزب در مجله «صلح و سوسیالیسم» که ارگان احزاب کمونیست بود می شود و تا زمان بازگشت خود به ایران در سال ۱۳۵۲ در آن مجله کار می کرد و مقالاتی در آن مجله و یا در مجلات حزب توده با نام مستعار «مازیار» می نگاشت.

در آخر جناب دکتر نیازمند می نویسد:

«محمدزمان خان در سال ۱۳۶۹ خورشیدی در کالیفرنیا زندگی می کرده است.»^۲

در ابتدای این مطلب نوشتم که محمدزمان پهلوان در سال ۱۳۵۲ به ایران آمد. از زمانی که وی به ایران آمد تنها چند سفر چند روزه به شهرهای ایران داشته و بعد از سال ۵۷ که سخته مغزی می کند تا زمان مرگش (۱۳۷۳) بجز موارد استثنائی از تهران خارج نشد، چه رسد رفتن به کالیفرنیا آمریکا.

۱. همان کتاب، ص ۴۸.

۲. همان کتاب.

«رضاشاه و امیر مؤید سوادکوهی»

احسان طبری
اسدالله عمادی
محمد ترکمان
زین العابدین درگاهی

□ برخی از نویسندگان وقتی که به توصیف اعمال سیاستمداران دوران حکومت پهلوی اول می‌پردازند گاه شخصیهایی را صرفاً به خاطر مخالفت با رضاشاه چنان از گناهان و خطاها بری می‌سازند و گاه آنها را از ستونهای کشور و یا مثلاً مشروطیت قلمداد می‌کنند که اگر خواننده از قبل پیشینه آن اشخاص را ندانسته باشد یقین خواهد کرد که این اشخاص واقعاً همین گونه که تصویر شده‌اند، بودند. نمونه آن «امیرمؤید سوادکوهی» است که در دوران مشروطیت و دوره حکومت پهلوی اول نامی آشناست و بسیاری از نویسندگان به دلیلی از او سخنها گفتند.

نه من و نه تاریخ آن بخش مبارزات او را در دوران مشروطه فراموش نمی‌کند، ولی بهینه آن است که امیرمؤید را در افواه تاریخ و اسناد موجود هم باید بازنگاری و بازشناسی کرد. آیا آن چنانکه از او می‌گویند واقعاً بود یا نه؟ نگاهی گذرا به نظرات یکی دو کتاب چاپ شده پیرامون امیرمؤید خالی از لطف نیست.

یکی از این نویسندگان احسان طبری است که در مورد مخالفت‌های امیرمؤید با انگلیس چنین می‌نویسد:

«روزی دو تن از مأموران سفارت فحیمه انگلیس به ملاقات امیرمؤید آمدند، آنها می‌خواستند او را بفریبند و با او اتمام حجت کنند... امیر فرستادگان را در خانه اعیانی خود در سوادکوه در اتاق شخصی با حضور سلطان بی‌نیاز (عبدالرزاق خان) پذیرفت...»

نمایندگان انگلیس به امیر وعده دادند که اگر او از قیام نابجا و روش شدید ضد انگلیسی خود دست بردارد، آنها حاضرند از او به عنوان شاه آینده ایران در مقابل احمدشاه حمایت کنند... امیر مؤید این پیشنهاد را به شکل اکید رد کرد و گفت: قیام او بی‌غرضانه و به خاطر ایران است و انگلیسیها از امیر مؤید مأیوس شدند... من [احسان طبری] او را در پیری درهم شکسته در تهران، در خانه محله [در] «خونگاه» دیده‌ام...»^۱

نگارنده با دیدگاه آقای احسان طبری در مورد مبارزات ضد انگلیسی امیر مؤید سوادکوهی در مقاطعی کاملاً موافق است، اما اینکه انگلیس قصد داشت وی را در آن شرایط بحرانی جایگزین احمدشاه کند، شاید کمی غلوآمیز باشد و یا اینکه خوش‌بینانه بگوییم، تنها برای آرام کردن امیر مؤید می‌توانست باشد. زیرا شرایط اجتماعی طوری نبود که یکی از والیان قسمت کوچکی از ایران را با آنکه مخالف اوست به پادشاهی بگمارد. اگر دقت کنیم، می‌بینیم که مبارزان منطقه‌ای مشروطه مانند میرزا کوچک‌خان، کلنل پسیان ابتدا به آلمان روی آوردند و از آن کمک خواستند و انگلیس نیز در مقابلشان ایستاد. پس یا باید بگوییم در این مورد نیز امیر مؤید در عین مخالفت ظاهری در باطن موافق انگلیس بود و انگلیس آن را نیک می‌دانست و یا اینکه مخالفت‌های شدید وی می‌بایست به سرکوب نهایی کشیده می‌شد، چون براساس تحلیل قبلی نه منافع انگلیس و نه منافع مردم ایران پذیرش جدایی از ایران قابل تحمل نبود.

لذا اگر شرایط را تاریخی ببینیم دیگر تحلیلهای سطحی برخی نویسندگان که شکست امیر مؤید را «در پی بهانه‌های بی‌اهمیت سردار سپه و گزارشهای بی‌اساس و فتنه‌انگیز برای از بین بردن قدرت^۲» وی می‌دانند رنگ می‌بازد.

زین‌العابدین درگاهی نیز در کتاب «منظومه هژیر سلطان» می‌نویسد:

«رضاخان در جواب این همه اظهار لطف و محبت و اعلام پشتیبانی [منظور نامه امیر مؤید به رضاخان است (نگارنده)]، از وی می‌خواهد که به تهران بیاید، تا

۱. دهه نخستین، احسان طبری، انتشارات آلفا ۱۳۵۸، ص ۱۳۵ و ۱۳۶.

۲. منظومه هژیر سلطان، زین‌العابدین درگاهی، نشر رسانش، چاپ اول، ۱۳۷۹، ص ۲۷.

فرزندان و سوارانشان و دو گروه مسلح «ولویی» و «راستویی» وارد نظام شده و پس از فراگیری تعلیمات جدید نظامی مصدر خدمتی در ارتش شوند. رضاخان در این نامه مدعی اصلاحات در مملکت است و خواهان اینکه تمام گروههای مسلح تحت نظر او قرار گیرند. به نظر وی هیچ فردی در سراسر مملکت به غیر از نظامیان نمی‌بایست مسلح باشد...

این نوشته به ظاهر حاکی از حسن نیت رضاخان نسبت به امیرمؤید است، اما این لعابی بیش نبود. دیری نپایید که سردار سپه در پی بهانه‌هایی بی‌اهمیت و گزارشهایی بی‌اساس و فتنه‌انگیزانه برای از بین بردن قدرت امیرمؤید لشکر کشید. سردار سپه از اینکه امیرمؤید سواران مسلح «راستویی» را در اختیار گرفته، سخت هراسناک است و طالب آن است که این گروه نظامی زیر نظر ارتش، به فرماندهی وی قرار گیرد.^۱

نویسنده خواسته یا ناخواسته از حکومت ملوک‌الطوایفی دفاع می‌کند و این در حالی است که اکنون همگان آن را محکوم می‌کنند و یکی از نکات مثبت کارهای رضاشاه را همین موضوع می‌دانند که اجازه عرض اندام به جاه‌طلبی‌های منطقه‌ای را نداده است. اما این نویسنده بزرگوار با اسطوره کردن اینان معلوم نیست چه هدفی را دنبال می‌کند. ایشان ادامه می‌دهند:

«در این شرایط که به نظر می‌رسد میان امیرمؤید و رضاخان، وزیر جنگ، آشتی برقرار شده و پیشرفت مسائل به گونه‌ای است که به تفاهم بیانجامد و منطقه نیز از آتش جنگ در امان بماند، شیطان‌صفتان چند چهره [تأکید از نگارنده] که همواره مترصد یافتن روزنه‌ای برای به پا کردن آشوب هستند، آرام ننشسته، پیوسته فتنه می‌آفرینند.

ابوالقاسم خان، مأمور انتقال سواران «ولویی» به تهران شد، در این هنگام میان ابوالقاسم خان و چراغعلی امیراکرم از یک سو و فضل‌الله خان یاور (پسر صمصام‌السلطان) و آقا شیخ‌آقا بزرگ از سوی دیگر، زخمهای قدیم و کینه‌های

دیرین سر باز کرد...^۱

نویسنده محترم از سویی می‌گوید که وزیر جنگ سخت هراسناک است که چرا هنوز امیر مؤید سواران مسلح «راستویی» را در اختیار دارد و رضاخان طالب آن است که این گروه نظامی زیر نظر ارتش، تحت فرماندهی وی قرار گیرد و از سوی دیگر ابوالقاسم خان [جد نگارنده] و فضل‌الله خان [جد نگارنده] و همچنین امیراکرم را «شیطان‌صفتان چند چهره» می‌نامد و اینان را بانی آشوب می‌داند. آخر در چنین شرایط بحرانی که هیچ یک از دو سو یعنی وزیر جنگ [رضاخان] و امیر مؤید در نظریات خود به نوعی صحنه می‌گذاشتند چگونه تفاهم می‌توانست برقرار بماند. نگارنده در پایان بار دیگر بر این موضوع تأکید دارد که به خاطر عدم تلقی درست از شرایط موجود از سوی امیر مؤید یا شاید عدم پذیرش ارتش واحد یعنی نداشتن سواران مسلح مستقل که طبعاً از قدرت منطقه‌ای و بومی او به شدت می‌کاست، موجب درگیریشان شده است، نه افراد خاصی که تنها از اوامر فرماندهان خود اطاعت می‌کنند. این را نمی‌گویم تا از خویشاوندان خود دفاع کنم. من در جای خود در کتاب «رضاشاه از الشتر تا الاشب» از فضل‌الله خان انتقادات جدی کرده‌ام.

محمد ترکمان محقق ارجمند و گردآورنده اسناد تاریخی نیز با همان دیدگاه

نویسنده فوق‌الذکر در مورد امیر مؤید به قضاوت می‌نشیند. او می‌نویسد:

«در نزدیک به دو سده اخیر، که سرزمین ایران و مردم و رجال آن به گونه‌ای بی‌سابقه و بدون آمادگی و داشتن ابزار لازم و نه به دلیل پویایی و نیاز درونی، بلکه با توقعات و خواسته‌های طرف مقابل به گردونه سیاست اروپایی و غربی و تعارفات آن کشیده شدند، عکس‌العمل رجال میهن در برابر سلطه‌گران اجنبی را تقریباً می‌توان ذیل سه جریان: مقاومت، تسلیم و برخورد کجدار و مریز تقسیم کرد. قهرمان نام‌آور [یعنی امیر مؤید] این مجموعه به نخستین گروه از آن سه جریان تعلق دارد.

آن گروه، اگرچه خود بهای سنگینی را برای انتخاب این طریق پرداخته است، اما

عمل و اندیشه و راه و یاد و مقاومت یکایک آنان منشأ بقا و رشد فرهنگ و سلوکی شده است که علی‌رغم وزیدن طوفانهای سهمناک و مداوم، همچنان مانع از خاموشی چراغ شور و حیات و بقا و حفظ استقلال کشور و سعادت و آسایش مردم آن بوده است.^۱

آقای محمد ترکمان در ادامه می‌نویسد:

«چهارمین مصاف [امیرمؤید]، مبارزه با افسونهای سِر اردشیر ریپورتر، سِر جاسوس انگلیس در ایران بود که در پی شکست قرارداد ۱۹۱۹، به دستور ارباب، در جستجوی آلت فعل می‌گشت، تا قرارداد را این بار با لفاف و پوششی ایرانی و جوهر و ذاتی وابسته بر مردم ایران تحمیل سازد. اما خوشبختانه افسونهای آن حيله‌گر شیطان‌صفت کارگر نیفتاد و از درگاه امیرمؤید رانده شد. اردشیر ریپورتر که در پوشش نماینده انجمن پارسیان مقیم بمبئی، در ایران، برای کمک به زرتشتیان، به سر می‌برد بالاخره عنصری حقیر و تحقیر شده و کوتاه‌اندیش و لذت میهن‌دوستی و اسلام‌خواهی و استقلال‌نپوشیده و پریشان‌فکر و پریشان‌روزگار، و از قضا، هم‌ولایتی امیرمؤید، و دارای کینه نسبت به امیرمؤید را در تور افکند و آمادگی او را برای انجام وظایف به «صاحب» اطلاع داد.»

البته انگلیس در هر شرایطی به دنبال متحد می‌گشت را نمی‌توان مردود دانست. محمد ترکمان فحش‌نامه ادبی را علیه رضاشاه تنظیم کرده است و امیرمؤید را مبارزی تسلیم‌ناپذیر در مقابل اجنبی‌ها ترسیم کرده است. تنها می‌توان به این محقق فعال و ارجمند گوشزد کرد که فقط با واژه‌هایی شعارگونه که در شأن محقق بزرگواری مانند شما نیست نمی‌توان این شیوه نگارش را هرچند که بارها گفته‌ایم از نویسندگان کشور استبدادزده‌ای چون ایران برمی‌آید که فرهنگی جز فرهنگ استبداد ندیده‌اند و لمس نکرده‌اند. خوانندگان محترم بار دیگر نوشته آقای ترکمان را بخوانند چیزی جز فحش به رضاشاه از یک نویسنده تاریخ‌نصیب‌خوانندگان نمی‌شود. از سوی دیگر تعریف و تمجیدی وصف‌ناشدنی از امیرمؤید. رضاشاه را «جاسوس انگلیس» و یا

۱. اسناد امیرمؤید سوادکوهی گردآوری حمید ترکمان، نشر نی ۱۳۷۸، ص ۲۱.

امیر مؤید را مبارزی خستگی ناپذیر در برابر بیگانگان قلمداد کرد.

شاعر و ادیب ارجمند آقای اسدالله عمادی که در پیشبرد فرهنگ ایران و به ویژه مازندران تلاشهای وافری کرده‌اند. در مقاله‌ای با عنوان «یادی از امیر مؤید سوادکوهی»^۱ نوشته‌اند:

«امیر مؤید سوادکوهی، بی‌تردید، چهره‌ای روشن و تابناک در تاریخ حماسه‌ساز مازندران دارد. امیر مؤید را باید آخرین پرچمدار مشروطیت دانست. دوران زندگی امیر مؤید دوران پرکشاکش بود؛ و زندگی او نیز همانند دوراننش بایسته توجه شود.»^۲

تاریخ پر فراز و نشیب ایران برای اعتلا و پیشرفت جنبشهای مردمی بسیاری را با خود همراه کرد. تعدادی تا آخر توانستند لحظه به لحظه شرایط پیچیده و بحرانی جامعه را درک کنند و در عین حال تنها به منافع خود فکر نکرده‌اند و در نهایت نامی جاودان برجای نهادند. برخی نیز در دوره انقلاب و با مواجهه با بسیاری فاکت‌های لحظه‌ای و پیچیده در نیمه راه باز ماندند و یا اینکه عکس‌العملی که درست متضاد و منافع مردم انجام داده‌اند.

امیر مؤید سوادکوهی که یکی از قدرت‌مداران مازندران و به‌ویژه سوادکوه در ابتدای انقلاب مشروطه طرف مشروطه‌خواهان را گرفت و حتی نماینده مردم مازندران در مجلس شد. اما پیچیدگیها و منافع شخصی و منطقه‌ای او را از ادامه دفاع صریح و بی‌پرده از انقلابیون بازداشت. در عین اینکه با سیاستی که در پیش گرفت طوری عمل می‌کرد که در نهایت هیچ‌کدام را از دست ندهد.

جاه‌طلبی و منفعت‌طلبی و پذیرش سیاستهای جاه‌طلبانه بومی و منطقه‌ای او را از جمله یادشده بالا که از سوی نویسنده ارجمند نگاشته شده است، دور می‌کند.

۱. بازخوانی تاریخ مازندران، به کوشش اسدالله عمادی، فرهنگخانه مازندران ساری ۱۳۷۲، چاپ اول، ص ۲۸۷ و ۲۸۸.

۲. همانجا.

به عرض آقای اسدالله عمادی برسانم که نیازی نیست از همان ابتدا با گفتن واژه‌های شعارگونه که دیگر زمان آن گذشته است و نیاز به تحلیل لحظه به لحظه زندگی هر فردی چه عامی و چه سیاسی و یا برجسته است. وی می‌نویسد:

«بی‌تردید، امیرمؤید سوادکوهی چهره‌ای روشن و تابناک در تاریخ حماسه‌سازان مازندران دارد. امیرمؤید را باید آخرین پرچمدار مشروطیت دانست.»

من در کتاب رضاشاه از الشتر تا الاشت تنها سعی دارم نشان دهم که تمامی ایرانیان مبارز در تاریخ مکتوبشان دست از مبارزه نکشیده‌اند و در هیچ دوره نمی‌توان گفت که فردی آخرین پرچمدار جریانی بوده است، تا زندگی بوده، جریان تحولات و پیشرفت نیز بوده است. انقلاب مشروطه در شرایط تاریخی آن زمان رخ داد و خواستهایی را بیان داشت که هنوز مردم ما برای آن مبارزه می‌کنند. جدا از شخصیت امیرمؤید که آنچنان برجسته نبوده است که به آن آخرین پرچمدار مشروطیت نام نهیم. شاید پرچمداران بسیار برجسته‌تری از او از آن زمان به بعد در ادامه مبارزه‌ای با خواسته‌های مشترک به وجود آمده‌اند که شایسته بررسی و تحقیق دارد.

شاید یکی از مشکلات ما ایرانیها این باشد که در هر زمینه‌ای اظهار فضل و دانش می‌کنیم. به فرض فلان فیزیکدان به صرف اینکه چند کتاب تاریخ خوانده است درباره جریانات تاریخی اظهار نظر می‌کنند و یا فلان موسیقیدان چون چند بیت شعر را از حفظ دارد، گمان می‌کند که در زمینه شناخت شعر هم باید از او نظر خواست یا فلان شاعر و ادیب که چند دفتر شعر را به زیر چاپ برده است صرفاً به این اعتبار می‌خواهد در دیگر زمینه‌ها اظهار نظر کند. به گمان من آقای اسدالله عمادی در جایگاه تاریخ‌نگار قرار ندارد بلکه وی ادیب و نویسنده‌ای است که در حوزه فرهنگ و ادب بسیار پر بار و شایسته توجه است. اما نگاه او به یک جریان تاریخی باید به دور از احساسات شاعرانه و نثرهای ادیبانه باشد، بلکه وی باید بر این حوزه چنان سیطره و احاطه کامل داشته باشد و اسناد موجود پیرامون امیرمؤید را در سازمان اسناد ملی ایران می‌دید و یا کتابهای متعدد را در کتابخانه ملی و شورا حداقل تورق می‌کردند تا چنین احساساتی و شاعرانه با یک جریان تاریخی و محقق تاریخی برخورد می‌کردند.

ایشان در ادامه می‌نویسند:

«او ابتدا به نفع محمدعلیشاه قیام کرد (در اسناد تاریخی این دوره به اسماعیل خان معروف است) و حتی فرماندهی بخشی از قشون محمدعلیشاه را به عهده گرفت؛ اما بعدها به مشروطه‌خواهان پیوست. و این تغییر سمت و سو همانند دگرگونی دیدگاه‌های فتودالی متزلزلی چون سپهسالار تنکابنی و سردار اسعد بختیاری نبود که بر مبنای مصلحت فردی خود حرکت می‌کردند (هرچند اینان نیز به رنجهای استخوان‌سوزی در دوران رضاشاه، گرفتار آمدند.»

یکی از مواردی که برخی از نویسندگان به‌ویژه افضل‌الملک اشاره می‌کند و آن را نقطه تاریکی در تاریخ سیاسی امیر مؤید قلمداد می‌کند. همانا کمک به محمدعلی شاه است. اگر یکبار به تاریخ مشروطه به‌ویژه زنان حکومت محمدعلی شاه نگاهی گذرا بیندازیم، هیچ‌گونه موضع‌گیری مثبت و آرامش‌طلبانه و در چارچوب خواسته‌های مشروطه از سوی محمدعلیشاه برداشته نشده است و او پس از خلع قدرت تنها با کمک نیروی ارتجاع داخلی و روسیه تزاری دست به این عمل زده است. اگر ما افرادی چون سپهسالار تنکابنی و یا سردار اسعد بختیاری را «فتودالهای متزلزلی» بدانیم، در آن شرایط که مشروطه برای تثبیت درخواستهای اولیه خود نیاز به افرادی راسخ داشت تا شرایط اجتماعی آن دوران را از بحران‌رهایی بخشد. این دو تن (تنکابنی و اسعد بختیاری) با تمامی تنزل خود باعث تثبیت مشروطیت شدند، نه امیر مؤید.

نخستین چیزی که یک جنبش اجتماعی نیاز دارد تا بتواند خواسته‌های خود را تثبیت کند داشتن آرامش است. اما محمدعلی میرزا و همراهانش در نقاط مختلف ایران تنها به جاه‌طلبی‌های خود و به دست گرفتن قدرت و قلع و قمع کردن نیروهای پیشرو و انقلاب مشروطه را داشتند همان‌گونه که در استبداد صغیر دیدیم.

امیر مؤید نیز با دفاع از محمدعلی میرزا نوعی دهن‌کجی به نیروهای پیشرو انقلاب مشروطه البته با هر طیفی داشت. اگر ما بپذیریم عمل به دست آوردن قدرت از سوی محمدعلی میرزا عملی ارتجاعی بوده است پس چگونه می‌توان عمل امیر مؤید را مثبت ارزیابی کرد. برخی از تاریخ‌نویسان به توجیح عمل امیر مؤید پرداخته‌اند اما عمل وی جایی برای توجیح نمی‌گذارد.

دوران پر آشوب سالهای دهه ۱۲۹۰ و سالهای اولیه ۱۳۰۰ به بعد هر نیرویی تنها با این تصور که عمل او صحیح است و منافع ملی کشور را تأمین می‌کند دست به خشونت و کشتار می‌زدند. رضاخان نیز به‌عنوان یک قزاق، عملی جز سرکوب نیروهایی که به زعم خود نیروهای ارتجاعی هستند، در پیش گرفت.

امیرمؤید که به زعم آقای عمادی «بعدها به مشروطه‌خواهان پیوست» چاره‌ای جز این نداشت. چون نیروهای دولتی مخالف محمدعلی میرزا آنچنان عمل کردند که دیگر جایی برای مقاومت محمدعلی میرزا و یارانش نگذاشتند و تنها تیزهوشی و فرصت‌جویی امیرمؤید باعث شد که از این دام خارج شود. آقای عمادی نباید او را با افرادی از جان گذشته که تنها به فکر مقاصد ملی و میهنی خود و نه جاه‌طلبانه و بومی مانند ستارخان و ... اشتباه کند.

اسدالله عمادی ادامه می‌دهد:

«دوران زندگی امیرمؤید، دوران تنشهای بزرگ حیات اجتماعی ایران است. مشعل بزرگ انقلاب مشروطیت، به زودی فرو می‌میرد؛ ستارخان تیر می‌خورد، باقرخان گوشه‌نشین می‌شود، یپرم و یارمحمدخان در دامی مرگبار کشته می‌شوند، میرزا کوچک‌خان و حیدر عمواغلی و پسیان و شیخ محمد خیابانی، هر یک با دسیسه و نیرنگ به قتل می‌رسند؛ و از میان این آزادمردان، تنها امیرمؤید به‌عنوان آخرین پرچمدار مشروطیت باقی می‌ماند.»

تاریخ ایران به‌ویژه در دوران مشروطه نشان داد هر نیرویی که کوس جدایی با هر ترفندی از ایران را داد به شکست محکوم شد. حیدر عمواغلی (انسان بی‌قراری بود که می‌خواست یک شبه کمونیسم را در ایران و اگر نشد در یک منطقه‌ای از ایران برقرار کند و سپس آن را تعمیم دهد)، پسیان انسانی باهوش که نتوانست جایگاه اصلی خود را در آن شرایط تاریخی بیابد و به راهی رفت که تاریخ نشان داد که راهی جز شکست نداشته است. شیخ محمد خیابانی نیز با جاه‌طلبیها و کوتاه‌نظریها مقاومتش مدت زمان کوتاهی بیش نینجامید.

امیرمؤید از این موضوع مستثنی نیست. تاریخ ایران پس از آن نشان داد که اینان محکوم

به شکست بودند.^۱

نمی‌دانم که آقای عمادی در کدام سند تاریخی و در کدام کتاب خواندند و یا چگونه به این نتیجه رسیدند که «امیر مؤید به عنوان آخرین پرچمدار مشروطیت» بوده است، چون امیر مؤید هیچ‌گاه نقش پرچمدار مشروطیت را بازی نکرده است، بلکه به همراه مشروطه‌خواهان و گاه به یاری آنها می‌آمد نه آنکه پرچمدار باشد. خود آقای عمادی می‌دانند که «پرچمدار» بار معنایی فراوانی دارد و از ادیبی چون ایشان بعید است که گستره معنایی این واژه را ندانند.

جالب است که آقای عمادی خود در پایان کتاب محققان و پژوهندگان دیار مازندران را دعوت به پژوهش «جدی و ژرف زندگی و اندیشه این چهره تاریخ‌ساز» می‌کند.

اما درخواست من به پژوهشگران عزیز و همچنین نویسنده جدی آقای عمادی این است که اگر تحقیق با دید تنها تأیید یکجانبه آغاز شود، نهایی جز برخورد شعارگونه و بدون کنکاش تاریخی و تنها به شور و احساساتی که براساس شنیده‌هاست، ندارد.

در ضمن برای آگاهی محققان عزیز قسمتی از نامه‌هایی که مردم سوادکوه به دلیل دادخواست از دولت نوشته‌اند در زیر می‌آورم. اصل نامه‌ها در کتاب رضاشاه از الشتر تا الاشت نگارنده آمده است.

این اسناد از سوی مردم سوادکوه به وزارت عدلیه و مالیه فرستاده شده است:

«مقام منبع محترم حضرت اشرف آقای وزارت مالیه دامت شوکته عموم اهالی شیرگاه فی‌مکان سوادکوه مدتی است که بلوک مذکور در تصرف اسماعیل خان امیر مؤید و کسانش و مرادخان و پسرانش بوده از شدت ظلم و بی‌حسابی و بی‌قانونی ایشان از نهب اموال و تعدّیات و تحمیلات فوق‌الطاقه نسبت به مظلومین به حدی است که نه قلم را یارای تحریر و نه ما بینوایان را یارای تقریر

۱. از آقای اسدالله عمادی درخواست می‌کنم نظراتم را که به‌طور کامل در کتاب رضاشاه از الشتر تا الاشت آورده‌ام بخوانند (نگارنده).

حرکات ناشایسته ایشان...

[ایشان] محمدعلیشاه را وارد ایران نموده، یک ملت نجیب را در خوف و وحشت انداخته، این خالصجات را به دولت نپرداخته بود. اعمال و زشتی افعال ایشان بر هیچ فردی از مازندران مخفی و پوشیده نمانده، اولیای امور دولت هم صرف نظر نموده حال در سزای این اعمال عضویت در مجلس مقدس شورای ملی جهت خود تحصیل نموده.

چندی قبل یک تزلزل فوق العاده با مظلومین جهت دخالت روس به ما دست داده بحمدالله تعالی اولیای امور دولت ترحم فرموده ستر این روس را از سر ما کوتاه فرموده حالیه مسموع شده که اولیای امور دولت می فرمایند که بلوک مذکور را دولت در صدد فروش و یا اجاره آن می باشد. هرگاه صادق است، حاضریم که تمام دارایی خود را به مصرف فروش درآوریم، آنچه وجه این بلوک است بپردازیم و هرگاه اجازه است... ما رعایا به دیده و کسانش وارد نسازند که دیگر تاب مقاومت نمانده. متمنن است که تکلیف ما بیچارگان را مقرر فرمایند.

در سندی دیگر نوشته شده است:

مقام منبع هیئت وزرای عظام و امت شوکتها، مجلس مقدس دارالشورای ملی، خزانه داری کل و روزنامه شوروی. عموم رعایای بلوک شیرگاه سوادکوه عاجزانه به عرض می رسانیم از اینکه محل شیرگاه از تصرف اتباع دولت روس خارج شده کمال تشکر را به عمل آوردیم. از قراری که شهرت دارد باز اختیار شیرگاه را اداره مالیه می خواهد واگذار به آقای اسماعیل خان امیرمؤید نماید. تاکی باید یک مشت رعیت در فشار و ظلم و تعدی پسرها و کسان امیرمؤید باشیم که هزاران مراتب سلوک و سازش خارجه بهتر از اینهاست. در ریاست این طایفه دارای جان و مال و عصمت نبوده ایم. چند ماه بود از دست اینها آسوده شدیم.

به علاوه بروز دارد که امیرمؤید می خواهد شیرگاه را خریداری نماید چنانچه این مطلب صحت پیدا کند عموماً باید متواری شویم. امان از دست ظلم و تعدی طایفه سرخه رباط، هیچ انصاف و مروت ندارند تا حال با دولت طرفیت داشتند ما را می چاییدند و حالا به اسم و قوه وکالت مجلس. پس کی خداوند در حق ماها

ترحم خواهد کرد.

استدعا داریم به ادارهٔ مالیه قدغن فرمایند که بلوک شیرگاه را به این طایفه اجازه ندهد، زیرا طاقت ظلم و تعدی را نداریم. در تلگرافخانه متحصّن هستیم تا جوابی که اسباب اطمینان است...»

«وضعیت ارتش در بحبوحه
جنگ جهانی دوم»

ارتشبد حسین فردوست
ارتشبد فریدون جم
سپهبد امیر احمدی

□ در سال ۱۳۲۰ که ببحبوحه جنگ جهانی دوم و یورش سهمگین آلمان به متفقین بود، متفقین در صدد حمله به ایران برآمدند. انگلیس منافع خود را در آن می دید که به اتحاد شوروی کمک رساند تا از شکست نجات یابد. انگلیس خطر جاسوسان آلمانی در ایران را بهانه کرد و تدارک حمله به ایران را دید. به هر حال اشغال ایران برای رساندن کمک به شوروی از نظر متفقین امری حیاتی و اجتناب ناپذیر بود و واکنش ایران هرچه می بود تأثیری در اصل ماجرا نداشت.

به نظر برخی صاحب نظران در این دوران، رضاشاه، تحت تلقین و تبلیغ مداهنه آمیز امیران و افسران ارتش خود و همچنین تبلیغات عمدی و اغراق آمیز رسانه های گروهی انگلستان در برآورد واقعی توانایی ارتش ایران دچار توهم شده بود و تصور می کرد که ارتش او قادر به مقابله با هرگونه تهاجم خارجی است. در این باره خاطرات مختلفی وجود دارد:

ارتشبد حسین فردوست که در آن دوران افسر جزء بوده است، تصویری از وضعیت ارتش آن دوران ترسیم می کند که نشان می دهد رضاشاه ضمن اعتماد بسیار به امیران و افسران ارشد با یک ارتش منسجم و ورزیده روبه رو است که آماده دفاع از کشور خود هستند. او می نویسد:

«رضاخان همه فرماندهان نظامی خود را متمول کرد، بدون آنکه یک ریال از جیب خود بدهد. فقط به هر یک می گفتند: «املاکی برای خود تهیه کنید!» و بدین

ترتیب دستشان را در چپاول اموال مردم بازمی گذاشت. آنها هم املاک زیادی، بیشتر از اطراف تهران برای خود تهیه می کردند و این اموال برای آنها تقریباً مجانی تمام می شد. مثلاً یک ملک ۵۰ هزار تومانی آن زمان را به هزار تومان (البته با اعمال قدرت و زور سر نیزه) می خریدند! استانداران و همه مقامات استانها تابع شخص فرمانده لشکر بودند و با این شرط استاندار و فرماندار می شدند. مقامات کشوری استانها فقط نامی بود و بس و همه کاره افسران عالیرتبه بودند.

رضاخان عادت نداشت افسران عالیرتبه خود را عوض کند و لذا در تمام مدت سلطنتش آنها را در مشاغل حساس کشوری و لشکری گمارد. هیچ فردی حق نداشت از نظامها شکایت کند و گرنه شاکی تحت تعقیب و مؤاخذه قرار می گرفت...

از ژاندارمها خوشش نمی آمد، چون قزاق بود و بین قزاقها (که به وسیله روسها اداره می شدند) و ژاندارمها (که تحت نفوذ انگلیسیها بودند) یک خصومت کهنه وجود داشت. معهذاً سرلشکر ضرغامی را که افسر ژاندارمری بود، دوست داشت و او مدت طولانی، شاید ۸ سال رئیس ستاد ارتش بود و هرگونه دسیسه ای علیه او بی ثمر ماند.

در ارتش رضاخان، حرکات نمایی و لاف و بلوف جایگزین تمرین و آمادگی رزمی واقعی بود و همین روحیه امرای رضاخانی ارتش ایران را در شهریور ۲۰ به آن وضع اسفبار انداخت. در سال ۶ ماه برای رژه سوم اسفند تمرین می کردیم و علاوه بر آن هر سال یک مانور تشکیل می شد و رضاخان لشکر یک و دو را به جان هم انداخت. ۶ ماه دیگر سال هم تمرین صحرائی برای اجرای یک مانور بود!»^۱

آنچه از سخنان فردوست برمی آید، رضاشاه فقط به لشکرهای یک و دو مرکز که شمار افراد آنها قریب به چهل هزار نفر بود بها می داد. اما ارتشبد فریدون جم هم نظر

۱. ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، ارتشبد فردوست، ص ۵۸.

فروست را رد می‌کند و آن را بی‌اساس و افتراآمیز می‌خواند:

«از این حرف بی‌اساس‌تر و افتراآمیزتر نمی‌توان تصور کرد - رضاشاه به تمام ارتش به یک نظر می‌نگریست و به همه پادگانها اهمیت می‌داد - من هر شب سر میز شام رضاشاه را می‌دیدم و از ارتش صحبت می‌داشت و سؤالات می‌کردند - ضمناً چون دسترسی به لشکرهای مرکز آسان بود، مرتب به آنها سرکشی می‌کردند - به علاوه این دولشکر و سایر قسمتهای مرکز را به عنوان مدل و تربیت کادر برای سایر قسمتها می‌نگریستند و می‌خواستند آنچه در مرکز می‌شود بعداً به موجب امکانات به پادگانهای دیگر تعمیم یابد.

موضوع اختلاف انداختن بین دولشکر در مغز بیمار فردوست پیدا شده است و به کلی دروغ و افتراآمیز است. مسلماً بین لشکرها به ویژه در لشکر مرکز رقابت سالم وجود داشت که ناشی از حمیت قسمتی بود و به علاوه هر کدام می‌خواستند که از دیگری بهتر باشند و در نظر شاه بیشتر جلوه کنند. عوض آنکه ارتشبد سابق این روحیه تلاش و برتری‌جویی و جلب رضایت را تحلیل کند آن را لجن مال می‌کند و بدتر خود شاه را منشأ آن قلمداد می‌کند.^۱

ارتشبد فریدون جم که یکی از افسران جوان آن دوران بوده است مدعی است که رضاشاه و فرماندهان ارتش به خوبی می‌دانستند ارتش ایران قادر به مقابله با ارتش مجهز خارجی نیست. او می‌نویسد:

«همه کس می‌دانست و باید بداند که در زمان رضاشاه، ارتش فوق برای امنیت و دفاع بود و زمینه‌ای برای ایجاد ارتشی نیرومندتر که در وهله نخست با امکانات اقتصادی و صنعتی کشور بستگی دارد. هیچ کس تصور نمی‌کرد که ارتش آن زمان بتواند با ارتشهای با تجربه‌تر و بزرگتر و پیشرفته‌تر و متکی به امکانات فراوان مقابله کند، اگر کسی پیدا می‌شد که چنین وهمی را داشت مسلماً نادان و بی‌بهره از نظام و مسائل دفاعی، حتی عقل سلیم بود. از ارتشی که نه نیروی هوایی کافی داشت، نه نیروی رزمی، نه توپخانه، نه دفاع، نه لجستیک و نه زیربنا و نه امکانات

۱. مروری بر خاطرات ارتشبد فردوست، فریدون جم (به نقل از آلاشت تا آفریقا، ص ۳۳۰).

بسیج انسانی و اقتصادی، و نه اراده ملی، کدام نادانی انتظار داشت که مثلاً با روسیه در بیفتد چه برسد به روسیه و انگلیس با هم. تمام ارتش جز چند توپ ۷۵ ضدهوایی نداشت.»

اما خسرو معتضد در کتاب خود آن را رد می‌کند و می‌نویسد:

«درباره اظهارنظرهای ارتشبد بازنشسته هم باید بگوییم ایشان فضای فکری و روحی در سال ۱۳۲۰ - ۱۳۱۹ را از یاد برده است. مهمترین شاهد برای اثبات خلاف بودن نظرهای او، یادداشت‌های امیراحمدی، دستی به نقل قول از یزدان پناه و دیگر نخبگان عصر رضاشاهی است. رضاشاه چنان دچار غرور و نخوت شده بود که به راستی گمان می‌کرد ارتش او قادر است با هر ارتش مهاجمی مقابله کند. پیروزی سریع آلمانی‌ها در جنگها و مقاومت پنج ماهه ارتش فنلاند، امر را بر بسیاری از زمامداران کشورهای همچون ایران مشتبه ساخته بود.»^۱

سخنان سپهبد امیراحمدی را نیز می‌تواند کمی غلیظ‌تر از واقعیت باشد، زیرا وی در سالهای آخر سلطنت رضاشاه به دلیل سوءظن دائم، مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته بود و او در صدد بزرگتر جلوه دادن ماجرا برای محکوم کردن رضاشاه بود. طبعاً رضاشاه پس از شهریور بیست نبود که به دفاع از خود پردازد.

سپهبد امیراحمدی می‌نویسد:

«در اوایل مرداد ۱۳۲۰ مانوری در تپه‌های اُزگل داده شد. برای شاه چادر مخصوصی افراشته بودند. امرای لشکر نیز افتخار حضور شاه را داشتند. شاه غرق مسرت بود و هر آن که با تلفنگرام عملیات قسمتی را مخابره می‌کردند، می‌خواندند و قاه‌قاه می‌خندیدند.

یکی از تلفنگرامها از گروهان اول دانشکده افسری رسید؛ شاه بی‌نهایت خوشحال شد و پس از خواندن، تلفنگرام را به من که نزدیکش بودم دادند که بخوانم و متصل گفتند: راست می‌گوید، همین‌طور هم هست.

مضمون تلفنگرام این بود که فرمانده گروهان اول می‌گوید با چابکی و رشادت

تمام گردنه قوچی را گرفتیم. اگر قشون سلم و تور هم به میدان ما هر جا را امر کند فتح کنیم.

شاه گفت: قشون من عالی‌ترین قشونی است که امروز در دنیا می‌توان نشان داد و این ادعا که فرمانده گروهان اول کرده، درست است.

من نیز ادب کردم و بدون اینکه حرفی زنم، تلفنگرام را روی میزی که در جلوی اعلیحضرت بود، گذاشتم.^۱

ارتشبد جم از جهت نظامی و واقعیت موجود درست می‌گوید. طبعاً رضاشاه هنگامی که با واقعیت موجود مواجه شد یعنی با جنگ تمام عیار هرچه قدر هم که بگوییم دانشکده دیده نبوده و اطلاعات پیچیده نظامی نداشته است، اما به قول آقای فریدون جم اگر کسی پیدا می‌شد که دارای چنین وهمی بود، مسلماً نادان و بی‌بهره از نظام و مسائل دفاعی و حتی عقل سلیم بود. رضاشاه دقیقاً اطلاع از شرایط خود نداشت و همچنان که در کتاب رضاشاه از الشتر تا الاشت می‌خوانیم در سالهای جنگ جهانی دوم یعنی از ۱۳۱۸ تا ۱۳۲۰ زندگی روزمره و عادی خود دچار بحران شده بود و در حالت سردرگمی قرار داشت و نمی‌دانست دقیقاً طرف آلمان را بگیرد یا متفقین را، زیرا فکر می‌کرد که امکان پیروزی متفقین یا پیروزی هر کدام از طرفین به زعم او قطعی نیست، لذا اعلام بی‌طرفی کرد تا بتواند از مخمصه حمله نظامی از سوی آنان دوری جوید.

سخنان ریدر بولارد حاکی از این است که رضاشاه به هنگام جنگ از دیدار با بولارد سفیر انگلیس سر باز می‌زد. این موضوع از موضع قدرت ارتش نبود بلکه تصور می‌کرد که آلمان می‌تواند برنده جنگ باشد. هر چند که پس از تبعید برای توجیه عمل خود به اسکرین می‌گوید:

«آخر چرا انگلیسیها به من نگفتند که به کمک من احتیاج دارند؟ اگر نخست وزیر شما اهمیت سوق الجیشی مملکت من را برای متفقین و لزوم استفاده از آن را برایم توضیح می‌داد، من فرصت خوبی برای مساعدت به شما داشتم. شما

۱. خاطرات اولین سپه‌دار ایرانی، جلد اول، انتشارات مؤسسه پژوهش و مطالعات فرهنگی.

انگلیسیها می‌گویند که من عوامل آلمانی را در مملکت پناه دادم. این گفته سرپا بی‌معناست. درست است که در ایران عده‌ای آلمانی بودند، ولی پلیس مخفی دائماً از نزدیک مراقب آنها بود، تا مبادا با انجام عملیاتی به بی‌طرفی ما خدشه وارد کنند، شما می‌گویید که به ایران به‌عنوان یک کانال ارتباطی جهت حمل تجهیزات جنگی مثل تانک و توپ به شوروی احتیاج داشتید. بسیار خوب، ولی اگر به جای انجام این عملیات اسفبار در مملکت، قبلاً مرا از موضوع مطلع می‌کردید، من می‌توانستم تمام راه آهن سراسری ایران را در اختیارتان بگذارم. ولی شما به‌جای در میان نهادن خواسته‌های خود، نه تنها کشور مرا به جنگ کشانیدید، بلکه در هجوم به آن به بدترین و مخوف‌ترین دشمنان ما - یعنی روسیه - شریک شدید. در حالی که هیچ احتیاجی به چنین حمله‌ای نبود. پس چرا به آن مبادرت نمودید.»^۱

رضاشاه با گفتن چنین سخنانی خودش خوب می‌دانست که اعلام بی‌طرفی‌اش یعنی نپذیرفتن ورود متفقین به ایران و انتظار لحظه‌ای که پیروز میدان جنگ به زعم وی آلمان باشد از نظر نظامی نیز خود را قطعاً آن قدر قوی نمی‌دانست که یارای مقاومت در مقابل متفقین را داشته باشد.

اما موضوع دیگر که به نظر نگارنده مهم جلوه می‌کند، روح مغرور و سر‌باد کرده رضاشاه به‌عنوان یک مستبد، در شرایط آرام جامعه یعنی قبل از جنگ بود. او به همه اعمال خود و به‌ویژه به قدرت ارتش و نظامیان می‌بالید. اما در زمان جنگ با آگاهی به مسائل گفته شده چاره‌ای جز تقویت روحیه نظامیان نداشت. طبعاً رفتاری تشنج‌آمیز، ارتش را زودتر از آن، مضمحل می‌کرد، و همان‌طور که دیدیم ارتش حکومت استبدادی رضاشاه در اولین حمله نظامی از سوی متفقین، از هم پاشید. این امر نیز طبیعی بود. یکی به‌خاطر تفاوت غیر قابل تصور قدرت نظامی متفقین و دیگری که بسیار کم‌رنگ‌تر از این مسئله بود این بود که استبداد در همه ارکان جامعه به‌ویژه ارتش بذر فساد و بی‌اعتمادی را می‌پاشد. رضاشاه نیز متأسفانه آنچنان غرق در حکومت استبدادیش بود

۱. شترها باید بروند، ترجمه حسین ابوترابیان، ص ۱۶۲ و ۱۶۳.

که به آن توجهی نداشت.

اگر محقق یا نویسنده‌ای این دورا با هم در آمیزد، آگاهانه یا ناآگاهانه به بیراهه رفته است. مسئله فساد دستگاه‌های اداری و نظامی در دوران استبداد رضاشاهی به ویژه در سالهای آخر حکومتش چیزی نیست که قابل چشم‌پوشی باشد، ولی اگر ساده‌لوحانه بیاییم قدرت نظامی ارتش متفقین را با ایران بسنجیم و بگوییم که رضاشاه هم نمی‌توانست آن را دریابد کمی به بیراهه رفته‌ایم.

«وقایع شهریور ۱۳۲۰ و رضاشاه»

خسرو معتضد
سپهبد امیر احمدی
سرلشکر ضرغامی
سرلشکر احمد نخجوان
ارتشبد حسین فردوست
محمدرضا خلیلی عراقی
محمود اعتمادزاده (م.ا. به آذین)
عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی

□ وقایع شهریور ۱۳۲۰ توجه بسیاری از تاریخ‌نگاران و نویسندگان را به خود جلب کرده است. خسرو معتضد خاطرات افرادی را که در آن زمان حضور داشتند جمع‌آوری کرده است و می‌تواند نظر خوانندگان را به خود جلب کند. این خاطرات در پی می‌آید.^۱

همزمان با عملیات انگلیسیها در جنوب و باختر کشور، نیروهای شوروی نیز در سراسر مناطق شمالی ایران عبور از مرز و پیشروی را آغاز کردند. محقق ایرانی، عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی در این باره می‌نویسد:

«... عملیات نظامی بدینسان آغاز شد که نیروهای شوروی مرکب از شش لشکر پیاده‌نظام و زرهمی تحت فرماندهی ژنرال واسیلی نوویکوف از سه نقطه وارد خاک ایران شدند. ستون اول از رود ارس گذشته و پس از تصرف جلفا و ماکو و خوی تا ساحل دریاچه ارومیه پیشروی کرد و سپس وارد ارومیه و تبریز شد و آن دو شهر را تسخیر نمود. ستون دوم از آستارا و کرانه دریای خزر به سوی بندر انزلی و اردبیل سرازیر شد و پس از تصرف رشت و چند شهر مهم گیلان تا حدود قزوین پیشروی کرد و در آنجا با ستونی که از آذربایجان وارد خاک ایران شده بود تلاقی کرد. ستون سوم از طریق بندر شاه (بندر ترکمن کنونی) حمله کرد و گرگان و

۱. عیناً به نقل از «از الاشت تا آفریقا»، خسرو معتضد، ص ۳۶۴ تا ۳۸۴ و ۵۳۴ تا ۵۵۳.

مشهد را تصرف کرد و تا سمنان که مرکز تلاقی راه آهن شمال با شرق می باشد پیشروی کردند و روز بعد نیز هواپیماهای شوروی حومه تبریز ورشت و ارومیه و قزوین را بمباران کردند و روز بعد نیز حومه تهران را مورد حمله قرار داده بر روی پایتخت اوراق تبلیغاتی علیه آلمانیها و رضاشاه فرو ریختند.^۱

دولت شوروی برای حمله به ایران نیروهای پرشماری را در مرزهای جنوبی آسیای خود در قفقاز و ترکستان متمرکز کرده بود. این نیروها که از سال ۱۳۱۸ در قفقاز و ترکستان مستقر شده بودند، ظاهراً همان نیروهایی بودند که قرار بود در اواخر سال ۱۳۱۸ و اوایل سال ۱۳۱۹ در برابر حملات نیروهای انگلیسی و فرانسوی که از خاک ترکیه و ایران، قفقاز را مورد یورش قرار می دادند، به مقابله بپردازند. گروه لشکرهای متعددی در قفقاز در مجموعه نیروهای مارشال تولبوخین و گروه لشکرهای دیگر در بخش آسیای مرکزی شوروی در مجموعه نیروهای مستقر در جماهیر ترکمنستان، تاجیکستان و ازبکستان آماده سرازیر شدن به خاک ایران بودند.

گذشته از آن، برای پیاده شدن در بندر پهلوی و دیگر بندرهای تقریباً بی دفاع جنوب دریای خزر، ناوگانی مرکب از نزدیک به سی یکان شناور شامل ناو جنگی، ناوچه های توپدار با آتشبار شناور ضد هوایی، قایقهای گشتی و کشتی بیمارستانی زیر نظر دریابان سدلنیکوف فرمانده ناوگان شوروی در قفقاز بسیج شده بودند.

مجموع تعداد نیروهای شوروی برای حمله به ایران ۱۲۰ هزار تن، یعنی برابر تعداد کل نظامیان ایرانی بود.

برای رویارویی با لشکرهای شمالی ایران که تعداد تانک در آنها بسیار ناچیز بود و در وقایع شهریور کمترین آثار حیاتی از یکانهای زرهی آنها ظاهر نشده، ارتش شوروی ۱۰۰۰ دستگاه تانک آماده کرده بود که در سپیده دم روز سوم شهریور از مرزهای ایران عبور کردند.^۲

۱. عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی، سیاست خارجی ایران در دوران پهلوی.

۲. آمار و ارقام از کتاب ر. استوارت زیر عنوان آخرین روزهای رضاشاه (سپیده دم در آبادان) گرفته شده است.

در آغاز، پیشروی در بخش جنوبی ترکستان، یعنی خراسان، در برنامه لشکرکشی به خاک ایران پیش‌بینی نشده بود، اما دو روز پس از یورش ارتش سرخ به مناطق شمال غربی و شمال ایران و مشاهده دفاع ضعیف و غیر مؤثر ایرانیها، تصمیم فرماندهی ارتش سرخ تغییر یافت و چون احساس می‌شد که هیچ‌گونه خطری یکانهای احتیاط مستقر شده در ترکستان ارتش شوروی را تهدید نمی‌کند و پیشروی نیروها در بخش شمال شرقی ایران به مانور مشابهت دارد، دستور بمباران شهرهای خراسان پیشروی ارتش سرخ به آن منطقه نیز داده شد.

حمله به بندر پهلوی [انزلی]

یکی از افسران سابق نیروی دریایی نخستین لحظات حملات ارتش شوروی به شمال ایران را چنین شرح می‌دهد:

«در ساعت ۴ صبح سوم شهریور ۱۳۲۰ ناوگان شوروی که در بین آنها یک ناو بزرگ که دارای هواپیماهای آب‌نشین (Hydravion) هم بود در دوازده میلی ساحل بندر پهلوی لنگر انداخت. نیروی دریایی شمال در آن موقع دارای سه ناوچه ۳۰ تنی، هر یک مجهز به یک قبضه مسلسل در سینه و یک توپ کالیبر کوچک در پاشنه و ناو [تفریحی] شهسوار و ناوچه نهنگ بود.

در آن شب دریا توفانی و بسیار متلاطم بود و بنا به تصمیم فرمانده شمال به ناوچه‌گرگان دستور داده شد که به منظور گشت و شناسایی از دهانه موج‌شکن بندر پهلوی خارج شود، ولی به علت توفانی بودن دریا این امر عملی نشد. ولی وقتی که ناوچه‌گرگان در نزدیکی موج‌شکن بالای موج قرار می‌گرفت از جریان حضور ناوگان شوروی اطلاع حاصل نمود، مراجعت کرد. مراتب به استحضار فرمانده رسید و دستور داده شد که «شتر»^۱ را در جلوی دهانه غرق نمایند. این کار

۱. منظور از شتر حوض شناور است. هنگامی که ناو شهسوار از هلند خریداری شد و از راه دریای سیاه عازم دریای خزر گردید، به علت زیاد بودن آب‌خور برای عبور از کانال دن – ولگا روی حوض شناور که بعداً «شتر» نامیده می‌شد، قرار گرفت. توضیح از نویسنده کتاب دو هزار و پانصد سال بر روی دریاهاست.

انجام و بالنتیجه از ورود ناوگان شوروی بدین وسیله جلوگیری به عمل آمد، ولی ارتش شوروی که مجهز به تانک و خودرو بود از راه آستارا به طرف بندر پهلوی سرازیر شد.

مقارن ظهر روز سوم شهریور یک هواپیمای اکتشافی شوروی در آسمان بندر پهلوی دیده شد و پس از شناسایی مراجعت نمود. روز چهارم شهریور موج هواپیماهایی که هر دسته از آنها شامل چهار فروند بود در آسمان گیلان ظاهر شدند و ابتدا آشیانهٔ مسلسلی را که از طرف تیپ گیلان در ساحل غازیان، روبه روی باشگاه افسران مستقر شده بود به وسیلهٔ بمب ویران نمودند و بعد با بمباران محوطهٔ شیلات و گمرک و میدان غازیان به کار خود پایان دادند.

روز پنجم شهریور باز هواپیماهای شوروی به سربازخانه‌های رشت و بندر پهلوی هجوم آوردند و با بمباران آسایشگاه و اصطبل سربازان زیادی را شهید و تعدادی از دواب را تلف کردند. در بندر پهلوی نیز تعدادی کشته شدند. هنگامی که هواپیماهای شوروی پس از بمباران مراجعت و در افق دریای خزر ناپدید می شدند همهٔ افسران و درجه داران و غیر نظامیان از پناهگاههای خود خارج شدند، ولی یک هواپیمای شوروی دفعتاً مراجعت [کرد] و بمبهای خود در محل تمرکز افسران و درجه داران که خود را دوباره در پناهگاهها پنهان می نمودند ریخت و سپس شروع به تیراندازی با مسلسل کرد. در نتیجه ناو سروان یدالله بایندر شهید [شد] و ناوبان اعتمادزاده دست راست خود را از دست داد. چند نفر درجه دار و غیر نظامی نیز به شهادت رسیدند.

در خلال این سه روز همان طوری که اشاره شد ارتش شوروی از راه آستارا به بندر پهلوی و رشت و مرزن آباد وارد و نقاط حساس و سربازخانه‌ها را اشغال نمودند و تعدادی از افسران تیپ گیلان و نیروی دریایی شمال را که تعداد آنها به ۷۰ نفر می رسید در ساختمان شیر و خورشید بندر پهلوی زندانی کردند و مدت زندانی بودن آنها به تفاوت یک تا دو ماه و نیم طول کشید.

ناگفته نماند که روز پنجم شهریور هنگامی که دستور ترک مخاصمه و عدم مقاومت از تهران صادر شد، شخصی با یک قایق موتوری و پرچم سفید به

علامت تسلیم نزدیک ناوهای شوروی رفت و در نتیجه عده‌ای سرباز شوروی با یک قایق موتوری از راه کانال به بندر پهلوی وارد شدند.^۱

برداشت ناویان یکم سابق محمود اعتمادزاده که بعدها با نام م. الف. به آذین در عالم نویسندگی شهرت بسیار یافت و به جبهه چپ پیوست، با برداشت دیگر افسران نیروی دریایی از آن واقعه یکسان نبود.

ناویان یکم محمود اعتمادزاده (به آذین) در خاطراتش که چند دهه بعد انتشار یافت، واقعه‌ای را که منجر به قطع دست راست او شد، چنین شرح می‌دهد:

«چه شد که در دو کشور همسایه - ترکیه و ایران - در اوضاع سیاسی و اجتماعی کم و بیش یکسان، دو سردار فیروزمند به پیش صحنه سیاست آورده شدند و یکی را فراک ریاست جمهور و دیگری را رخت شاهی پوشاندند؟ اگر اشتباه نکنم، کار به رشد نسبی بورژوازی در این دو کشور بستگی داشت. ولی در هر جا هدف یکی بود: تقویت سرمایه‌داری و سپردن سهم بیشتر و بیشتری از قدرت به سرمایه‌داران. در ایران، ائتلاف عملی فتودال - بورژوا در امر حکومت هنوز تا مدتها می‌بایست زیر رهبری اعیان زمیندار باشد. خود شاه نیز با حرص زمین‌خواری‌اش به زودی به صورت بزرگترین فتودال ایران درآمد. ولی او همچنین سرمایه‌دار بود. کارخانه‌ها به کار انداخت. از مقاطعه‌کاران دولتی از بازرگانان و کارخانه‌داران سهم می‌گرفت. محصول زمینهایش نیز به بازار عرضه می‌شد. او با این چهره دوگانه نمی‌توانست دشمن رنجبران و ایدئولوژی انقلابی‌شان نباشد. جز در یکی دو سال نخست که برای بهتر جایگیر شدن می‌بایست تا اندازه‌ای به مدارا رفتار کند، سراسر دوران پادشاهی‌اش به سرکوب اندیشه‌های انقلابی، به شکنجه و کشتار آزادیخواهان گذشت.^۲ در سیاست خارجی نیز دشمنی‌اش با اتحاد شوروی که ابتدا در پرده بود به تدریج آشکار

۱. این مطلب از زبان دریابان بازنشسته روستازاد که در آن زمان با درجه نائوسروانی در بندر پهلوی خدمت می‌کرد نقل گردید.

۲. معلوم می‌شود این کاهش سهم عامل بسیار مهمی بوده است.

گشت. سهم اتحاد شوروی در بازرگانی خارجی ایران به سود آلمان هیتلری سخت کاهش یافت. مقارن آغاز جنگ دوم جهانی، عمال هیتلر در لباس جهانگرد و مهندس و بازرگان در ایران به جولان درآمدند. چندان که پس از حمله آلمان در ژوئن ۱۹۴۱، خطر ایران در پشت جبهه شوروی نمی توانست محسوس نباشد. و شد آنچه شد. ضربه سوم شهریور ۱۳۲۰ که همزمان از شمال و جنوب فرود آمد، شاه را در ششدر نشانید. ارتش ایران - که تنها افزار سرکوب مردم و غارت توده های رنجبر بود - هیچ جا پایداری نشان نداد و در دو یا سه روز پاک از هم پاشیده شد. ایران به اشغال نیروهای بیگانه درآمد. آسان و بی دردسر. ولی نه چندان هم به رایگان. بمباران مراکز نظامی و آتش توپها و مسلسلها تلفاتی از کشته و زخمی به بار آورد. در خرمشهر و آبادان، ناوهای انگلیسی در تاریک روشن سحرگاه از فاصله بسیار نزدیک به ناوهای ایرانی شلیک کردند. کشتاری حساب شده، برای پیشگیری هرگونه اقدام نسنجیده از سوی برخی افسران جوان. آری، مگر نه ناویان حسن کهنمویی، فرمانده توپخانه ناو پلنگ، آشکارا می گفت که به محض تجاوز انگلیسها پالایشگاه آبادان را به توپ خواهد بست؟ و آنجا، در قلمرو شرکت نفت، مگر این گونه تهدیدها ناشنیده می ماند؟ از افسران کهنمویی، ریاضی، هریسچی، میلانیان با گروهی از ناویان و مهنایان در دم کشته شدند. دریادار بایندر، فرمانده نیروی دریایی جنوب، و ناخدا سوم نقدی رئیس ستاد او نیز در رفت و آمد برای سرکشی از واحدها یا تأمین ارتباط با لشکر اهواز از پای درآمدند.

و اما من، در آن هنگام تازه به بندر پهلوی انتقال یافته بودم، رئیس تعمیرگاه نیروی دریایی شمال، عنوانی دهن پرکن، و تنها همان عنوان، تعمیرگاه انبار سرپوشیده ای بود در گوشه ای از سربازخانه نیروی دریایی، به چند گیره و آچار و چکش و گازانبر و سوهان، و تنی چند ناوی و مهنای و وابسته بدان. من اگر در خرمشهر، روی کشتی سی تنی «یدک بر» بیکاره محترمی بودم که وقتم بیشتر به خواندن و نوشتن می گذشت و گاه سری به ماشینخانه می زدم، اینجا دیگر پاک عاطل و باطل بودم. اتاقی در باشگاه افسران داشتم، باگماشته ای که به کار اتمام

می‌رسید و نمی‌رسید. یک زندگی پر ملال...

دوشنبه سوم شهریور. روز باخبر حمله روس و انگلیس آغاز شد. انتظار آن البته می‌رفت. با این همه اضطراب به کمال بود. ولی باز بودند ابلهانی که به امید پیروزی «ارتش شاهنشاهی»، دم از پس گرفتن هفده شهر قفقاز می‌زدند! نخستین تدبیر فرماندهی آن شد که هرچه زودتر اتوبوسی آماده کنند و خانواده نازپرورده افسران را به رشت و تهران بفرستند. پس از آن، دیگر کاری نبود. کارساز علی است، کمی هم خدا. هرچه پیش آید خوش آید. اما کار تا این اندازه هم شوخی نبود. بعد از ظهر، هواپیمایی چند در آسمان پدیدار شدند و بمبهایی فرو ریختند. ظاهراً به قصد پل غازیان. پل آسیبی ندید، ولی گفته شد که در آن نزدیکی دو سه رهگذر زخمی شدند. شب فرا رسید. شفاف همچون آبگینه نیلگون، با درخشش آرمگین ستاره‌ها. سربازان تیپ گیلان در ساحل دریا موضع گرفته بودند و گاه، برای آنکه ترسشان بریزد. به روی سایه‌ها آتش می‌گشودند. هوا به لرزه می‌افتاد، و باز خاموشی شب بود و مهمه آرام دریا. دوردور، از سوی خُمام، توپخانه شلیک می‌کرد. با غریب‌ی خفه و انبوه، گویی گله‌مند. در تهران از ستوان صادق‌یان شنیدم که با خنده خشنودی می‌گفت: «هر چهار توپ آتشبار را هم در می‌کردم که بیشتر صدا کند. به جایی که نمی‌خورد!» بازی کودکانه...

شب گذشت. در ستاد تیپ رشت گویی این یک مشت ناوی و افسر نیروی دریایی را از یاد برده بودند. هیچ مأموریتی به ما ابلاغ نمی‌شد. ناویان در چهاردیواری سربازخانه پخش بودند. با پرواز هواپیماها و غریب انفجار بمبها از دور - هدف باز پل غازیان بود - افراد به وحشت می‌افتادند. می‌خواستند بروند و در شنهای لب دریا سنگر بگیرند. محفوظ‌تر می‌بود. ولی چه؟ دستور بود که در سربازخانه به آماده‌باش بمانند.

از افسران کسی رونشان نمی‌داد. آنچه تفنگ در دست بود میان خود تقسیم کرده یا به درجه‌داران مورد اعتماد داده بودند. یکی هم به من رسیده بود که کاری با آن نداشتیم. ترس خورده و پریشان، ناویان در محوطه سربازخانه پرسه می‌زدند.

کم کم برخی شان صدا به اعتراض می کردند، و من به راستی به جای همه افسران شان که کمتر آفتابی می شدند از آنان شرمنده بودم. با آنکه هیچ ستمی در کارشان نداشتم، طاقت نیاوردم. به میان شان رفتم و گفتم، به جای بیکار ماندن و ناله سر دادن، بهتر است در پای دیوار نمایندگی بازرگانی شوروی که همانجا چسبیده به سربازخانه بود خندقی بکنند تا در برابر آسیب هواپیماها پناهگاهی داشته باشند. چه روی تأسیسات خودشان البته بمب نخواهد انداخت. گروهی پذیرفتند و دست به کار شدند. دیگران هم شانه بالا انداختند. متلک پرانندند. هر دو گروه حق داشتند. هواپیماها، هر از چندی در دسته های شش تایی می آمدند و بمبهایی می ریختند، ولی گویا کاری به آنچه با طمطراق «نیروی دریایی شمال» نامیده می شد نداشتند. با این همه، هیجان ترس ناویان را سراسیمه می کرد. از هر سو فریاد می کشیدند. یکی دو تن زار می گریستند. برخی نزد من در تعمیرگاه می آمدند و چاره می جستند. از ظهر چیزی گذشته بود. به سوی مقر فرماندهی به راه افتادم تا بخواهم که تصمیمی درباره این صد، صد و پنجاه تن رُمه گرگ دیده گرفته شود. به راستی، اگر بمبی میان شان می افتاد، تلفات سنگینی بیهوده و به رایگان داده می شد که هیچ ضرورتی مجازش نمی داشت. بیرون سربازخانه به ناو سران یدالله بایندر برخورددم. از پیش فرمانده نیرو، ناخدا سوم ... می آمدم. آنچه بود گفتم و از او خواستم که همراه من باشد. پذیرفت و رفتیم.

در حیاط ساختمان فرماندهی، همچنانکه در همه خانه های گیلان، چاه آبی بود. در آن چاه یک نردبان چوبی، و بر سر آن نردبان حضرت فرمانده ایستاده بود، چنانکه تنها سرش کمی از دهانه چاه بیرون می زد. در این پناهگاه ابتکاری، ایشان از درون و ما از بیرون، به گفتگو پرداختیم. فرمودند درست است و البته کاری خواهند کرد. نقداً هم دستور دادند که برویم و همان نزدیکی در آبراه کشتیرانی مرداب، ببینیم کار غرق کردن بارج برای بستن راه بر ناوهای شوروی به کجا رسیده است. رفتیم. ناخدا سوم مجلسی و نماینده تیپ گیلان، با چند تن دیگر روی بارج گرد آمده بودند و سر می خارانند. سنگ، سیمان یا آب، با چه پُرش کنند و به زیر آب بفرستند؟ بهترین جا برای غرق کردن کجاست؟ کاش نقشه آبراه

کشتیرانی در دست بود! به گفته آن یارو که مار دیده بود، دریغ از مردی و سنگی! آنان را به تلاش بی سرانجام خود وا گذاشتیم و با کرجی به ساحل بازگشتیم. می خواستیم از پهنه شنزار کنار مرداب خود را به سربازخانه برسانیم. ناگهان خرخری نرم و خدعه آمیز از دور برخاست. در گوشه باختری افق، از پس درختان دماغه ای که در دریا پیش می آید، لکه های سیاهی در آسمان می خزید. جای درنگ نبود. زود خود را به اسکله کوچک نیم ویرانی در آن نزدیکی رساندیم و میان پایه های تناور چوبی اش پنهان شدیم. هواپیماها آمدند و برفراز شهر و مرداب چرخی زدند و بار بمب خود را فرو ریختند. سپس بی اعتنا به آتش مسلسلهایی که از عرشه ناوچه های نیم وجبی ما پرواز آسوده شان را بدرقه می کرد، دور شدند. صداها فرو نشست. ما از نهانگاه خود بیرون آمدیم و به راه افتادیم. به عرصه برهنه میان سرسره گمرک و سربازخانه رسیده بودیم که یکباره از هواپیماهای گروه یکی جدا شد و در آسمان قوسی زد و روبه سوی ما نهاد.



ما از همه سرپناه های احتمالی به یک اندازه دور بودیم. به هر سو که می دویدیم، عرصه هموار شنها بود و هواپیما با غرش هراس آوری نزدیک می شد. خود را بر زمین انداختیم و دستها را حایل سر کردیم. دو سه انفجار کرکننده، و پس از آن خاموشی، لحظه ای آرام، شناور در اندوهی روشن و سبک، مهربان. آنچه بر ما رسیدنی بود، رسیده و گذشته بود. سر برداشتم. دست چپم به اختیارم نبود. اهمیتی نداشت. چشمانم می دید. در برابرم، آن سوی شاخه مرداب، درختان آشنای بولوار، و کمی دورتر اما همچنان نزدیک، گویی درون چشم، برج شهرداری و ساختمان سفید بانک. نگرانی، هیچ. غم، هیچ. یاد خود و کسان، هیچ. آفتاب نواز شگر شهربور و هوای سرمست و خوابزده عصر، فارغ و پاک. زمان درنگ کرده بود. می توانست هم تا ابد از جنبش بایستد. ناله خفه ای به گوشم رسید. طلسم خوش آرامش درهم شکست. به یاد آوردم. سر برگرداندم. بایندر، زخمی دهن واکرده بر پشت به رو افتاده بود. آهسته به پهلو غلطید و خاموش گشت. دانستم و به انتظار نوبت خود ماندم. بی هیچ تلخی و افسوس. خوابم برد یا از هوش رفتم، نمی دانم. فاصله ای در میان آمد که از آن چیزی به یاد

ندارم. چشم باز کردم. هنوز هوا روشن بود. خش خش پاهایی روی شنها به گوشم رسید. به ناله درآمدم. سوی ما دویدند. فریادهای سراسیمگی. خشم و دلسوزی. چاره‌جویی. ما را برداشتند و به بهداری رساندند. می‌دانستم چیست. یک دو اتاق نیمه لخت، در گوشه ساختمان، بی‌کمترین وسیله پذیرایی و درمان تنها یک پرستار مرد که در آن حق آب و گل داشت، و یک پزشک وظیفه که رهگذر بود. یکباره زندگی در من سر برآورد. به هیچ عنوان نخواستم آنجا بمانم. گفتم و باز گفتم که زودتر مرا به رشت برسانند. دکتر سمیعی، جوان و ناآزموده، ترسان، دو دستی به گفته من چسبیده و داوطلب شد که خود بر بالین من باشد و با من بیاید. آری از ستون به ستون فرج بود!

پس از گفتگوها و تردیها، به دستور فرمانده نیرو اتومبیلی از شهر آوردند و مرا در پای نیمکت عقبی برکف اتومبیل خواباندند: سر به زیر و پاها به بالای روی نیمکت، بی‌کمترین زخم‌بندی. و خون که آهسته می‌رفت. دکتر وظیفه در کنار راننده جا گرفته، گماشته‌ام بالای سرم نشسته بود. شیون می‌کرد و مانند ماتم‌زدگان خود را روی من می‌افکند. درد سرم می‌داد، و در آن حال که من بودم، می‌بایست او را هم دلداری دهم. هیچ‌ده بیست سال بعد، در بازار سرچشمه تهران به او برخوردم. خود را به من شناساند و با ناراحتی گفت که کیف بغلم و شناسنامه و پاره‌ای قبض و یادداشت نزد اوست، و اگر نشانیم را بداند، البته برایم خواهد فرستاد. نپرسیدمش از کجا به دست او افتاده است، ولی به یاد آوردم که آن روزها تازه حقوق گرفته بودم و او می‌دانست...

راه یک ساعته غازیان - رشت کم و بیش در شش ساعت پیموده شد. جابه‌جا در پستهای نگهبانی، ماشین را برای بازرسی نگه می‌داشتند. نیمه شب بود که در بهداری گیلان مرا بر تخت عمل خواباندند. چشمم بسته بود، ولی گوشم می‌شنید. می‌فهمیدم کجا هستم و برای چه هستم. یکی به زبان فرانسه گفت: «همه خوش رفته...» پزشک جراح بود. بی‌آنکه چشم باز کنم، به همان زبان گفتم که پروا نکنند و دست به کار شود. سخن از بیهوشی در میان نبود، و من تا آخر خش خش اره و هن‌هن تلاش پزشک را در گوش داشتم.

با بازوی بریده و پنج لیتر سرم (Serum) در رگها، پس از زخم‌بندی، مرا به اتاق دیگر بردند و بر تخت دراز کردند. صبح که بیدار شدم، خود را در اتاق بزرگی دیدم، با سقف بلند و دیوارهای سفید، تخت آهنی من با ملافه‌های متقال شکری و پتوی سربازی در گوشه‌ای نهاده و جز من کسی آنجا نه. آرامش و سکوت. روشنایی اندوهگین آفتاب رشت. در باز شد و رئیس بهداری تیپ با گروهی پزشک و پرستار برای بازدید روزانه به اتاق آمدند. هنوز در گفت و شنود حال بیمار و تجویز دارو و دستور شکافتن زخم پا بودند که غرش هواپیماها از نزدیک برخاست. نگاههای سراسیمه، دهنهای باز، نعره و فریاد گوساله‌های رمیده. همه در رفتند، و من تنها بر تخت. چندین انفجار پیاپی، و باز غرش هراس‌انگیز هواپیماها. ساختمان سراپا می‌لرزید، و این کرکسها که گویی درست بالای سر من چرخ می‌زدند. تا بم نماند. تنهایی بیشتر از ترس در من چنگ انداخته بود. به صد زحمت روی تخت نشستم و پاهایم را آویزان کردم. چه سنگین بود این پای چپم! کوشیدم از جا برخیزم و خود را به در برسانم، اما نتوانستم. همانجا به انتظار سرنوشت ماندم. چاره نبود.

سرانجام، غلغله و آشوب و بمباران فرو نشست. یک دم خاموشی غریب، و از پی آن صدای پاهای شتابزده در راهرو. پرستاری به درون آمد، - زنی هنوز جوان، مهربان و موقر، از خانواده‌های سرشناس رشت. مرا نشسته و پاها آویخته دید. دوید و به دلسوزی باز بر تخت خواباند.

همان روز پایان جنگ اعلام شد. سربازخانه و بهداری تیپ می‌بایست به اشغال ارتش شوروی درآید. دکتر جمشیدی، پزشک جراح بهتر دانست که مرا به بیمارستان پورسینای رشت که خود در آن خدمت می‌کرد بفرستند. چه امکان داشت که مرا در شمار اسیران نگه دارند. دو ماه و اندی من در بیمارستان بستری بودم. مراقبت دوستانه پزشکان و پرستاران، پرسشها و نوازشهای خویشاوندان رشتی، پس از یکی دو بحران سخت که می‌توانست کشنده باشد، مرا به زندگی باز آورد. زخم بازو روی هم بهبود یافته بود، ولی پا هنوز چرک می‌کرد. بی‌شک از خرده پاره‌های بمب بود که می‌بایست با رادیوسکوپی سامان کرده شود. کجا؟

برادرم سررسید و مرا با خود به تهران برد و شبانه بیمارستان شماره ۲ یوسف آباد تحویل داد. بیست روزی باز بستری ماندم. دکتر میرزخم پایم را شکافت و پاره چدن‌ها را بیرون آورد و پس از چند روز مرا با برخی داروها و دستوره‌های زخم‌بندی به خانه فرستاد. دیگر بهبود یافته بودم و پس از یک چند تمرین، توانستم با عصا در اتاق راه بروم. هرچه بود، به خیر گذشت.^۱

همزمان با یورش روسها به گیلان، آذربایجان شرقی و غربی و شهرهای مهم آن دو استان نیز مورد بمباران هوایی قرار گرفتند.

حاج عزالممالک اردلان استاندار آذربایجان شرقی در صبح روز سوم شهریور با وضعیت مهم غیر عادی و بی سابقه‌ای روبه‌رو شد.

«صبح سوم شهریور ۱۳۲۰ شمسی هجری برای ادای نماز صبح قبل از طلوع آفتاب که هوا تاریک و روشن بود در ایوان عمارت ایالتی مشغول گرفتن وضو بودم. صدای شدیدی که معلوم بود انفجاری است به گوش می‌رسید. فوراً متوجه آسمان شدم، در همان حال دیدم دوده‌هایی از دو طیاره متصاعد شد و بلافاصله صدای انفجار بمبهای دیگری به گوش رسید. این طیاره‌ها یک قسمت جنوب شرقی شهر تبریز را بمباران می‌کردند. من فوراً با تلفن با فرمانده لشکر تماس گرفتم. گفت الان خبر رسید روسها از سر حد جلفا عبور کرده به طرف شهر مرند پیش می‌روند، این طیاره‌ها هم متعلق به شوروی بوده و از مرکز دستور رسیده است قسمت لشکر تبریز برای مقابله به طرف مرند برود.

با عجله دو رکعت نماز صبح را خوانده با اتومبیل به ستاد لشکر رفتم و سرلشکر مطبوعی را ملاقات کردم. در این بین دسته دیگری هواپیما یک قسمت دیگر شهر را بمباران کردند. یک قطعه بزرگ شبکه آهن از یک طیاره افتاد که خیال کردند طیاره

۱. ماجرای که محمود اعتمادزاده بیان می‌کند حکایت از آن دارد که وضعیت پشتیبانی و بهداری در ارتش رضاشاه چگونه بوده است و بنا به نوشته یکی از افسران پزشک، به رغم بارها درخواست به انکار، نوار زخم‌بندی و دارو در ماه مرداد تا روز حمله بیگانگان، بهداری ارتش کمترین وسیله‌ای در اختیار یکانی که در خط مقدم بود نگذاشته بود. از هر دری... م. ا. به‌آزین، تهران، جامی، چاپ اول ۱۳۷۰، صص ۲۷ - ۳۵.

سقوط کرده بعد معلوم شد جای بمبها بوده که چون بمبها را منفجر کرده بودند آن شبکه آهن [را] که دیگر احتیاج نبوده برای سبکی طیاره به پایین انداخته‌اند. در ستاد لشکر و سربازخانه آمد و شد زیادی بود. من موقعی که از استانداری به ستاد لشکر می‌رفتم دیدم افراد نظام وظیفه که به خدمت دعوت شده بودند با وجود انفجار بمبها و اضطراب و وحشت اهالی با نهایت خونسردی و باید گفت با نهایت وطن‌پرستی برای معرفی خود به طرف سربازخانه و ستاد لشکر می‌رفتند. از اعزام قشون به طرف مرند من چیزی نفهمیدم و به استانداری مراجعت کردم. برای مرتبه سوم که تقریباً ساعت دو یا یازده صبح بود صدای نزدیک شدن طیاره‌ها به گوش رسید. من و محمودخان هدایت معاون ایالت به طبقه پایین عمارت رفتیم و در همین حال بمبها به عمارت ایالتی و مجلس شهربانی تبریز که جنب عمارت ایالتی بود اصابت کرد. من و هدایت یقین داشتیم که عمارت روی سرما خراب خواهد شد. گرد و خاک زیادی به واسطه ریختن دیوارها بلند شد. شیشه‌های عمارت هم شکست ولی به سقف عمارت آسیبی نرسید. دیوار و درب زندان شهربانی خراب شد و محبوسین فرار کردند.

برای مرتبه دوم من به ستاد لشکر رفتم. فرمانده لشکر هم با خانم خود به استانداری آمد و گفت دستور رسیده است تبریز را تخلیه کنیم و بهتر است فعلاً خانها را با بچه‌ها تهران بفرستیم. من هم موافقت کردم. خانم ایشان و خانم من با بچه‌ها نزدیک ظهر به طرف تهران رفتند.

عصر همان روز سرکنسول ترکیه در عمارت استانداری به دیدن من آمد. مذاکرات ما خیلی ساده بود زیرا نه من و نه او کاری نمی‌توانستیم در مقابل هجوم شوروی بکنیم. شب رئیس شهربانی سرهنگ عامری به استانداری آمد و گفت قشون، تبریز را تخلیه کرده و رفته‌اند، روسها از مرند هم گذشته‌اند و به طرف تبریز می‌آیند. چون دستور تخلیه به قشون رسیده بود و به ما هیچ دستوری از مرکز نرسیده بود من و محمودخان هدایت و سرهنگ عامری با یک اتومبیل فورد به طرف تهران حرکت کردیم.

روز بعد در میانه بودیم. گزارش کارها را هم از تبریز و از میانه به تهران می‌دادیم. در میانه که بودیم یک دسته هواپیما میانه را بمباران کرد. شب دوم تصمیم گرفتیم برگردیم

و به تبریز برویم و سه نفری به طرف تبریز رفتیم. از بستان آباد خبر رسید روسها به شهر تبریز وارد شده‌اند و کسی را نمی‌گذارند وارد شهر بشود و همچنین از تبریز به خارج رفته و در راه من آنها را دیدم که با وسایل موجود در حرکت بودند. خیلی‌ها هم حتی زن و بچه پیاده به راه افتاده و به دهات می‌رفتند و آنهایی که وسیله داشتند به تهران آمدند. ما ناچار از بستان آباد برگشته و به میانه و زنجان و بالاخره به تهران آمدیم.

در تهران عامری برادر سرهنگ عامری، وزیر کشور^۱ را ملاقات کردم و گزارش کتبی از وضعیت این چند روزه را خدمتشان دادم یعنی از من خواستند گزارش مفصل بدهم که به عرض برسانند و شاید هم به عرض رسانیده باشند.^۲

در تبریز ستوان دوم احمد رضوانی (قاضی بعدی دادگستری اراک) که در آن شهر می‌زیست، به مشاهده از هم‌گسستن رشته امور و وحشت و نگرانی بیش از حد سرلشکر مطبوعی فرمانده لشکر و سردرگمی افسران و افراد وظیفه که برای گرفتن لباس و سلاح و اعزام به زیر پرچم فراخوانده شده بودند، دچار حیرت شد.^۳

در خراسان اوضاع به گونه‌ای دیگر پیش رفت و فقط یک روز بعد جنگ به آنجا رسید. سر کلرمونت اسکرین کنسول که چندی پس از واقعه سوم شهریور و مشایعت رضاشاه با مأموران، با سمت سرکنسول به مشهد آمد، تفصیل ماجرا را به نقل از اسکوایر، دیپلمات انگلیسی مقیم مشهد، چنین یادداشت کرده است:

«در مشهد در آن روز [چهارم شهریور] اخبار را از رادیو تهران شنید. اما از تهاجم روسها به شرق خزر ابداً ذکری به میان نیامد. زیرا همان‌طور که می‌دانیم ورود نیروهای شوروی از ماوراء خزر به داخل خراسان در برنامه نبود.

اهالی شهر به حالت انتظار به سر می‌بردند و بیهوده به خود دلخوشی می‌دادند که اشغال، شهر آنها را در برمی‌گیرد. و از مبارزه طلبیهای گزافگونه رادیو تهران به خود دل و جرأت می‌دادند. اما اوایل صبح روز بعد هواپیماهای جنگی شوروی

۱. عامری در کابینه فروغی به عنوان وزیر کشور معرفی شده بود.

۲. خاطرات عزالممالک اردلان، به کوشش دکتر باقر عاملی.

۳. خاطرات او به صورت کتاب کوچکی زیر عنوان خاطرات من از حوادث آذربایجان به چاپ رسیده است که در دسترس نیست و نایاب است.

سر رسیدند، و در بین ساعت ۵ و ۷/۵ بامداد فرودگاه و سربازخانه‌ها سه بار به شدت بمباران شدند. آشیانه هواپیما مستقیماً مورد حمله قرار گرفت، ۴ نفر ایرانی کشته و ۱۸ نفر زخمی شدند، و شش هواپیمای جنگی از کار افتاد. مشهد غفلتاً از خواب پرید، خیابانها پر شد از وسایل نقلیه نظامی و کامیونهای اداری حکومت نظامی.

دیری نیاید که پس از سپیده دم، قسمت اعظم افراد پادگان^۱ در طول جاده «قوچان» غرش کنان به سوی شمال شرق می رفتند. زیرا پنداشته بودند که اگر روسها حمله کنند، به طور حتم از آن قسمت خواهند آمد. آنها رفتند و پشت سر خود در شهر هرج و مرجی به جای گذاشتند. هزاران نفر فقیر و غنی را می دیدی که همانند هم به روستاها سرازیرند، تعدادی از مردم با ماشینها یا کامیونهایی که از اخطار ارتش^۲ جان بدر برده بودند، و بقیه هم با بار و بنه و احشام و بچه‌هایشان یا به وسیله درشکه‌های اسبی یا بر پشت قاطرها و الاغها و گاری دستیها و یا هر وسیله نقلیه دیگری که گیرشان می افتاد می گریختند. رادیو تهران هنوز هم برآوردهای خیال پردازانه پیروزیهای به دست آمده در غرب ایران را جار می زد. اما کسی گوشش بدهکار نبود.

در ساعت سرنوشت عالیجناب استاندار آقای «پاکروان» برای گرفتن کمک دست به دامن سرکنسول «گایلزاسکوایر» شد. یعنی رئیس بریتانیایی‌های مقیم مشهد: درست همان کسی که سالها از لحاظ اجتماعی بایکوت شده بود. «اسکوایر» در سرویسهای هندوستان یکی از همکاران و دوستان قدیمی من به شمار می رفت و هنگامی که من اندک زمانی پس از ورود به مشهد، سری هم به تهران زدم، داستان

۱. از افسران ایرانی سرهنگ رضا افشار اوغلو، ستوان یکم رضا محتشمی و ستوان دوم تفرشیان که در آن هنگام در لشکر خراسان خدمت می کردند، خاطرات خود را نوشته‌اند (بین سالهای ۱۳۳ تا ۱۳۷۲) که در مجلات خواندنی‌ها و کپکشان و به صورت کتاب به چاپ رسیده است. خاطرات چند افسر دیگر نیز به صورت چاپ نشده موجود است.
۲. منظور مصادره موقت وسایل نقلیه عمومی و خصوصی برای به انجام رساندن مأموریتهای جنگی است که فرهنگستان واژه «ستانش» «ستاندن» را برای آن وضع کرده بود.

آن روزهای به یادماندنی را برایم تعریف کرد؛ وی در آن وقت یکی از مشاورین «سِر ریدر بولارد» در سفارت بریتانیا شده بود. او گفت: وقتی آن هنگامه برپا شد، من انتظار داشتم همراه دیگر اتباع دستگیر شوم، یا دست کم در سرکنسولگری محبوس شوم و جماعت خشمگین تظاهرکننده بیرون دروازه به تظاهرات بپردازند، اما ابداً چنین چیزهایی رخ نداد. کمی پس از رفتن سربازان دعوت‌نامه‌هایی از استانداری دریافت کردم و با تعجب دیدم که استاندار یکپارچه لطف و ملاحظت است. وی مرا (اسکوایر) به گرمی با چای و شیرینی پذیرایی کرد، و ساعتها با پریشانی درباره اخبار صحبت کرد، و با من مانند دوست و متحد رفتار می‌کرد و بدون شک او این نکته را مسلم فرض می‌کرد که کنسولگری از اول هم می‌دانسته که این بایکوت یک امر واهی بیش نبوده و این صرفاً وظیفه بی‌مزه‌ای بوده که به وسیله یک شاه مستبد به زور به او تحمیل شده بود.^۱

امروز بعد از ظهر، بیست و ششم اوت ۱۹۴۱، دو حمله هوایی دیگر رخ داد که ترس و وحشت را تکمیل کرد، اما بمبها دوباره فقط روی فرودگاه و قرارگاه نظامی افتادند. قائم‌مقام کنسولیار آقای «سی. و. هارت» نقل می‌کند که او و دستیار هندیش برای نخستین بار پس از سالها بدون اینکه جاسوسان آنها را بگیرند، در اطراف شهر به قدم زدن پرداختند. همه مغازه‌ها بسته بودند و افراد انگشت‌شماری از منزل خارج شده بودند، اما دو سه نفری را که درست و حسابی ملاقات کردند، با احوالپرسی گرم آنها روبه‌رو شده بودند. اینها همان افرادی بودند که یک هفته پیش، از ترس پلیس نگاهشان را برمی‌گرداندند. همه افراد هندی مقیم مشهد که در حدود سی خانواده می‌شدند، در محوطه بزرگ کنسولگری پناه گرفتند؛ بعضی از آنها شکایت می‌کردند که کامیونهای آنها به وسیله ارتش به بیگاری گرفته شده. و «اسکوایر» هم یک اعتراض رسمی به

۱. اشاره به بخشنامه دولت ایران در سال ۱۳۱۹ است راجع به ممنوعیت اتباع ایران از معاشرت با بیگانگان که به مناسبت جنگ جهانی دوم صادر شده بود.

استاندار تقدیم کرد، اما در آن وقت کار ادارات مختل شده بود. آقای «پاکروان» هنگام غروب تلفن کرد. در واقع می‌خواست بگوید که او و همکارانش و پلیس به دستور تهران، مشهد را ترک می‌کنند؛ ظرف چند ساعت قرارگاه‌های پلیس و ادارات مرکزی به راستی خالی شدند، اما بعداً دستورات لغو شد و کارمندان باقی ماندند.

آن شب، تنها شبی بود که برای نخستین بار ضمن «جنگ» موتورهای نیروگاه از کار بازماندند و مشهد کاملاً در تاریکی فرو رفت. اما کمی پس از تاریکی، به گفته «اسکوائر» و «هارت» کامیونهای پر از افراد مسلح که آن‌طور شجاعانه بامدادان، به ملاقات دشمن شتافته بودند، غرش کنان به خیابانها باز می‌گشتند. همان قدر که بتوانند لباسهای غیرنظامی دم دستشان را بردارند، در شهر توقف کردند و سپس به سرعت به سوی جنوب شرق در طول جاده زاهدان گریختند.^۱ و در حال گریختن یونیفورمهای خود را در گودالها می‌افکندند. سربازان وظیفه تفنگها را برداشته و متفرق شدند، و به خانه‌های خود در دهکده‌ها رفتند. اما برخی از افسران، اتومبیلهای پر از بنزین را برداشته و آنها را تا جایی که می‌توانستند به سوی گناباد، بیرجند و حتی واحه طبس در قلب کویر که سیصد و هفتاد مایل فاصله داشت، با خود بردند.

احتمالاً سبب وحشت سربازانی که برای ملاقات دشمن از شهر خارج شده بودند، این بود که پی برده بودند یک نیروی روسی قوچان را که در نود مایلی شمال غرب واقع بود، در اشغال دارند. عقیده اهالی محل، این عمل اسفناک را به رهبری نادرست افسران نسبت می‌دادند، می‌گفتند که چند تا از آن افسران سربازان خود

۱. کنسول انگلیسی در نوشته خود با طنز و تمسخر ایرانیان را به باد استهزا می‌گیرد، در حالی که در همان سال تبلیغات آلمان، تصویر سربازان اسیر انگلیسی که دو دست را با حالت پریشانی و به نشانه تسلیم بلند کرده بودند، در سراسر جهان منتشر می‌کرد. آیا جنگ، آن هم جنگ کشوری ضعیف که فرمانروایی خشن و بیمار با هیئت حاکمه‌ای آلت دست بیگانه زمان آن را در دست گرفته بود، با دو ابرقدرت زمان نتیجه‌ای غیر از این داشت؟

را رها کرده و گریخته‌اند.^۱ البته این به هیچ وجه مشت نمونه خرواری از ارتش رضاشاه نبود، زیرا چنانکه دیدیم، برخی از واحدهای آن بر علیه نیروهای بریتانیایی و هندی، در آبادان و قصرالشیخ و در رشته کوه زیبری، ضرب شست خوبی از خود نشان دادند.

این حقیقت را نباید از نظر دور داشت، که در خراسان سربازان وظیفه از سر جوخه گرفته تا سرباز و بسیاری از افسران و افراد محلی، نوه‌ها و نبره‌های مردمی بودند که شب و روز در وحشت هجوم سواران جرار و بی‌رحم ترکمن به سر برده بودند. آنها از مرز تا اعماق خاک ایران نفوذ می‌کردند، و همه شهروندان را قتل عام می‌کردند. برای خراسانیها از کودکی مهاجمین شمال یک لولو بوده، و این وحشت با اضافه شدن آوازه ارتش پر شمار سرخ که به وسیله استالین، برادر بزرگ و مخوف اداره می‌شد، تقویت می‌گردید. مدت ده سال بلکه چندین نسل زمان می‌خواهد تا ترسهای کم ظهوری به این مقیاس پرورش یابد.

چهارشنبه بیستم اوت، سومین روز «جنگ» همه چیز در شهر آرام بود. در خیابانها از یونیفورم پوش خبری نبود، و ماشین یا کامیون هم به ندرت به چشم خورد. کاشف به عمل آمد که ارتش فراری همه ذخایر بنزین شهر را چه نظامی و چه غیر نظامی خالی کرده؛ مقدار زیادی از آن بعداً وارد بازار سیاه شد. با تحقیقات انجام شده از بیمارستان رضاشاه^۲ یعنی همان بیمارستانی که مشهد به آن می‌بالید، این حقیقت روشن شد که به جز «باروخ» جراح چک و همسرش و مدیر پیر آلمانی «هامر شلاخ»^۳ همه کارمندان رفته بودند و مدت بیست و هشت

۱. فرمانده لشکر در رأس فراریان بود. بنا به روایت سپهبد امیراحمدی در کتابش، محتشمی با درجه سرگردی یا سرهنگ دومی در یکی از حوادث لرستان حین برخورد جنگی با الوار دچار انقلاب حال شد و ناتوانی خود را از جنگیدن و خونریزی بیان داشت و امیراحمدی او را مؤاخذه کرد. قرار دادن چنین افسری در مقام فرماندهی لشکر خراسان عاقبتی بهتر از آن داشت.

۲. بیمارستان شاهرضا.

۳. نام این پزشک هامر شلاخ و از اتباع یهودی آلمان بود که در سال ۱۳۱۳ برای حفظ جان خود از رژیم بیدادگر نازی، با زحمات بسیار به ایران آمد و به عنوان ریاست بیمارستان شاهرضا به خدمت پرداخت و مردم مشهد از خدمات و دلسوزیهای او رضایت داشتند. برای آگاهی از نحوه استخدام وی نگاه کنید به کتاب کارشناسان مهاجر آلمانی، از انتشارات سازمان اسناد ملی ایران.

ساعت به جز این سه نفر بیگانه که از بیماران، از جمله آن هجده سرباز ایرانی که در بمباران فرودگاه و سربازخانه‌ها زخمی شده بودند [تیمار و مراقبت می‌کردند]، احدی در بیمارستان حضور نداشت.

صبح روز بعد مجدداً همه چیز آرام بود، مغازه‌ها هنوز هم بسته بودند، اما خیابان خالی نبود و بسیاری از اشخاص فقیرتر که چیزی یا هیچ چیز نداشتند که از دست بدهند، با کنجکاو توأم با اشتیاق منتظر ورود آدمخواران روسی بودند، اما آنها نیامدند. هنگام غروب رادیو تهران اعلام کرد که شاه به ارتش دستور داده است که دست از مقاومت بردارد. چراغها روشن شدند، سینماها باز شدند و یونیفورمهای نظامی یکبار دیگر در خیابانها ظاهر گشتند. مشهد دل و جرأت خود را باز یافت. اصلاً از کجا معلوم است که روسها قصد اشغال داشته باشند؟ استاندار که در تمام مدت با «اسکوایر» در تماس بود، به او خبر داد که نیروهای روسی را در قوچان واقع در نود مایلی شمال غرب دیده‌اند. آنها از عشق آباد واقع در کنار راه آهن ماوراء خزر و از طریق مرز باجگیران آمده‌اند. آیا سرکنسول خبر دارد که آنها به مشهد خواهند آمد یا نه؟ اما سرکنسول چیزی نمی‌دانست.

در جمعه، بیست و نهم اوت، تا ظهر اتفاقی روی نداد. و سپس با غافلگیری خردکننده‌ای پیاده‌نظام ارتش سرخ، ستون پشت ستون درست از نقطه مقابل جایی که مشهدها منتظر بودند ظاهر شدند. آنها از مرز سرخس واقع در ۱۱۵ مایلی شرق آمده بودند. این نقطه محل تلاقی جاده‌های استراتژیک روسی است که به تجن و «مرو» واقع در مسیر راه آهن می‌رود و در بحران ۱۸۸۵ «پنج جاده» ساخته شده بود. چنانکه بعداً معلوم شد، این نیرو جلوداری بود متشکل از دو گروه پیاده‌نظام سبک آسیای مرکزی، آنها در اشغال نقاط استراتژیک شهر فرصت را از دست ندادند. پلیس را خلع سلاح کردند و نگهبانهایی در ادارات مرکزی اداری کشوری گماشتند. بعد از ظهر دسته‌هایی در خیابانها رژه رفتند و میوه و شیرینی توزیع کردند. در ضمن درجه‌داران فارسی زبان، که احتمالاً تاجیک بودند برای جمعیتها سخنرانی می‌کردند. آنها فریاد می‌زدند: یوغ شاه و وزیرانش را به دور افکنید. ارتش سرخ دلسوز آمده است تا شما را از استبداد خائنین طرفدار

هیتلر نجات بخشدا اورا قی که به تعداد هزاران نسخه، روز بعد از هوا به زمین می ریختند، اغلب حاوی همین پیام بود. اما برای اینکه روسها خود را حق به جانب نشان دهند، تا هنگامی که جای پایشان مستحکم نشده بود، به هیچ وجه در امور سیاسی دخالت نمی کردند. در ۱۹۹۴ بود که کرملین دست به مداخله خطرناک در امور ایران زد.

چندین سال بود که تنها نماینده دولتی شوروی در مشهد، یک نماینده تجاری بود، زیرا همان طور که گفتم آنها همه پستهای کنسولی خود را در استانها بستند. بنابراین، آقای «اسکوایر» از طریق همین مأمور توانست با سرتیپ «شاپکین» فرمانده سربازان شوروی که چند ساعتی از ورودش نمی گذشت ملاقات کند. سرتیپ، مؤدب و نیز مهربان بود، او وعده داد مطالب مخبراتی کنسول را به محض برقراری ارتباط تلگرافی مخابره نماید، و نیز هرکاری که در مورد استرداد وسایط نقلیه ای که ارتش ایران از کامیونداران هندی به بیگاری گرفته بود، از دست او ساخته است انجام دهد. دو روز بعد تنه اصلی نیروی اشغالگر وارد شد. یک هنگ کامل پیاده نظام سبک از «پایین خیابان» رژه رفتند و یک طرف «فلکه حضرت» را دور زدند، و از طریق «بالا خیابان» به اردوگاهی واقع در خارج شهر رفتند. سه ساعت طول کشید تا تجهیزاتشان را که با اسب کشیده می شد از مقابل حرم عبور دهند. تأثیر این عمل قاعدتاً می بایستی روی اهالی مشهد هراسناک بوده باشد. از قرار معلوم همسایه خوفناک شمالی می رفت که کل خراسان را تصرف کند، و خدا می داند که بعد چه بر سرشان می آمد؟ اما چنانکه آشکار شد، اشغال نظامی فراتر از ملتقای جاده های زاهدان و تهران واقع در بیست و پنج مایلی مشهد نرفت. دسته های شناسایی به ترتیب به تربت حیدریه و تربت جام در مسیر راه زاهدان رسیدند، اما به زودی فرا خوانده شدند و در دوم سپتامبر مسکو اعلام کرد که پیشرفت به داخل خاک ایران متوقف گشته. آن گاه در حدود هزار نفر پیاده نظام و حدود هزار و دویست نفر سواره نظام سبک و پنجاه تایی هواپیمای جنگی در مشهد متمرکز شد. به جز از حمله ای که از مرز سرخس صورت گرفت، روسها از دو نقطه شرق خزر نیز وارد ایران شدند. ستونی از عشق آباد به فرماندهی

ژنرال «کازاکوف» قوچان را اشغال کرد و سپس وی دسته‌ای را به شهر سبزواری واقع در راه تهران اعزام کرد؛ در همین ضمن نیروی دیگری از مرز نزدیک گرگان (استرآباد سابق) گذشته و شاهرود را که در کنار کوهستانهای شرق البرز واقع است اشغال نمود.

یکی دو روز بعد مهاجمین یکصد و ده افسر از لشکر شرق ایران را که در میان آنها ده سرهنگ نیز به چشم می‌خورد، گرد آوردند و از طریق مرز باجگیران تبعید کردند که حیرت عظیمی را سبب شد. با کمال تعجب باید بگوییم: جمعیتی که در خیابانها ازدحام کرده بود، وقتی دیدند زندانیان را در کامیونهای روباز از شهر خارج می‌کنند از ته دل هلله می‌کردند.^۱ زیرا شهرت یافته بود که رده افسران با نخوت و خشونت با سربازان وظیفه رفتار می‌کنند. برای همسران و خانواده تبعیدیها قاعدتاً روز سیاهی بود، زیرا همه معتقد بودند که آنها را به سیبری می‌فرستند و هرگز دیگر چیزی درباره آنها دیده یا شنیده نخواهد شد؛ اما در واقع آنها را از عشق آباد که در بیست و چهار مایلی آن سوی مرز واقع بود، دورتر نبرده بودند و در همانجا چهار ماه در توقیف به سر بردند و کمی پس از انعقاد قرارداد سه‌جانبه مورخه بیست و نهم ژانویه ۱۹۴۲ به وطن عودت داده شدند.

در خلال سپتامبر و اکتبر آرامشی نسبی در مشهد وجود داشت و افراد ارتش سرخ در طول چند جاده به‌طور فعال به پاسداری مشغول بودند، اما در جاهای دیگر، بی‌قانونی و هرج و مرج اقتصادی در افزایش بود. ابتدا چنین به‌نظر می‌رسید که اول هدف روسها این است که هر جا بقایایی از ارتش ایران دیدند آنان را خلع سلاح کنند و در مورد ژاندارمری نیز بدون در نظر گرفتن تأثیری که بر امنیت عمومی می‌گذارد، همین عمل را انجام دهند. نتیجه این شد که با فرار پادگان مشهد روحیه ژاندارمری، درست تا بیرجند متزلزل شد، پستهایشان را ترک کردند

۱. سرتیپ رضا محتشمی که در درجه ستوان یکمی در حوادث شهریور اسیر و به عشق آباد فرستاده شد، در خاطرات خود (ماهنامه کهکشان) خلاف گفته اسکرین را می‌گوید و می‌نویسد مردم متأثر و گریان بودند و بر ضد گسیل افسران اسیر ایرانی به عشق آباد تظاهرات می‌کردند.

و مانند سربازان وظیفه ارتش، تفنگهایشان را به افغانهای آن سوی مرز و دیگر یاغیان حرفه‌ای فروختند. برخی از سربازان وظیفه و شاید برخی از ژاندارمها نیز به حساب خودشان به راهزنی مسلحانه پرداختند.^۱ در مورد وضع اقتصادی جنوب مشهد باید گفت همین قدر که دهقانان ایرانی در این شرایط می‌توانستند سرپا باشند نشان می‌دادند که چه دنده‌ای برای زنده ماندن دارند. زیرا سیستم حمل و نقل که اقتصاد روستایی به آن وابسته است، تقریباً از کار بازمانده بود. در جاده کامیونی به چشم نمی‌خورد، بخشی به سبب ترس از بیگاری و بخشی هم به علت حقیقی که قبلاً توضیح داده شد: هرگالن بنزینی که در دسترس بود، و هرچه را که نتوانسته بودند با خود ببرند، در بازار فروخته بودند. چند هفته بعد که اوضاع تا حدی اطمینان‌بخش شد، قسمت عمده این بنزین مجدداً در بازار به چهار برابر قیمت رسمی عرضه شد. روسها هرچه انبارهای نظامی از بنزین و نفت و آرد گندم گرفته، تا قند و جو که به دستشان می‌افتاد وارد بازار می‌کردند، اما این کار در شهرها و دهات دورافتاده که به بهترین وجه از ذخایر انبار شده‌گلدان می‌کردند تأثیری نداشت.^۲

تیروهای شوروی و انگلستان، به هنگام پیشروی در خاک ایران، با افسران و سربازان لشکرهای چهارم رضاییه [ارومیه]، سوم تبریز، پانزدهم اردبیل، پانزدهم گیلان، گرگان، نهم خراسان، پنجم کردستان، دوازدهم کرمانشاه و ششم خوزستان رویاروی شدند. مقاومت‌های ناچیزی از سوی نیروهای ایرانی که به‌ویژه از نظر توپخانه، تانک و حتی وسایل حمل و نقل یا کمبود مواجه بودند، ظاهر شد. نیروهای مهاجم به گونه‌ای در خاک ایران پیشروی می‌کردند که گویی در سرزمین خودند.

۱. نظر تفرشیان، یکی از افسران لشکر خراسان در آن ماجرا، خلاف گفته اسکرین است. او می‌نویسد که سربازان با داشتن تفنگ بر شانه در صف نانوائی‌ها به نظم می‌ایستادند و پول نان را هم می‌دادند. از این قبیل است نوشته‌های اغلب بیگانگان که از دشمنی به اهانت به ملت ایران و ژاوخایی می‌پردازند.

۲. سِر کلامونت اسکرین، جنگ‌های جهانی در ایران، ترجمه حسین نجف‌آبادی فراهانی، تهران مؤسسه انتشارات نوین ۱۳۶۳، صص ۲۳۵ - ۲۴۴.

نیروی دریایی جنوب یکی از نخستین مؤسسات نظامی ایران بود که مورد حمله بی‌رحمانه انگلیسیها قرار گرفت.

محقق معاصر، عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی، در این باره می‌نویسد:

«در نیمه شب سوم شهریور یک ستون از قوای مختلط انگلیسی و هندی از بصره عزیمت نموده و در نهایت سکوت و آرامش از اروندرود گذشت و سحرگاه در ساحل ایران پیاده شد و خرمشهر و آبادان را مورد حمله قرار داد. در همان حال ناوگان جنگی انگلیس تحت فرماندهی دریادار رمزی گراهام نیروی دریایی جوان ایران را زیر آتش شدید توپخانه قرار داد و یکی پس از دیگری ناوهای ایرانی را غرق کرد یا از کار انداخت. سربازان و ملوانان ایرانی مقاومت سرسختانه‌ای نشان داده و مانع از پیشروی قوای انگلیسی شدند. در این عملیات دریادار بایندر فرمانده نیروی دریایی و ۶۵۰ افسر و ملوان ایرانی به شهادت رسیدند و حدود ساعت ۲۰ آن روز پالایشگاه آبادان به دست انگلیسیها افتاد.

در آن هنگام پنج فروند کشتی بازرگانی آلمانی و سه فروند کشتی ایتالیایی در بندر شاهپور در محاصره قرار گرفته بودند که آنها نیز مورد حمله قرار گرفتند. یکی از کشتیهای آلمانی موفق شد خودش را غرق کند ولی بقیه به دست انگلیسیها اسیر شدند و خیال انگلیسیها از اینکه آنها بتوانند با غرق خود مصعب اروندرود را مسدود کنند و مانع از عبور نفتکشها شوند آسوده شد.

در ۴ شهریور نیروی هوایی انگلیس اهواز را بمباران کرد و تعدادی از هواپیماهای ایرانی را در روی زمین از کار انداخت. آنگاه قایقهای شطی انگلیسی با ۲۸۰۰۰ سرباز از کارون بالا آمده به اهواز حمله کردند. نیروهای ایرانی تحت فرماندهی سرلشکر شاه‌بختی مقاومت نشان داده و حتی خساراتی نیز به قوای دشمن وارد ساختند اما سرانجام قوای مهاجم توانست مقاومت ایرانیان را نابود سازد.^۱

یکی از افسران نیروی دریایی ایران خاطرات روز قبل از سوم شهریور را چنین به

یاد می‌آورد:

۱. دکتر عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی، سیاست خارجی ایران در عصر پهلوی.

«یک روز قبل از واقعه شهریور ۱۳۲۰ پاسدار اسکله نیروی دریایی در اروندرود اطلاع داد که یک کشتی جنگی از سمت آبادان به طرف بصره در حرکت است. این کشتی یک ناو انگلیسی به نام Yarra و جزو نیروی دریایی انگلیس در خلیج فارس بود. به طوری که با دوربین مشاهده گردید پرچم فرماندهی ناو دارای دو ستاره و معلوم بود که حامل یک امیرالبحر انگلیسی می باشد. طبق معمول هنگام عبور ناو مزبور از مقابل محوطه نیروی دریایی احترامات مرسوم رد و بدل شد و ناو انگلیسی آرام آرام از دهانه کارون گذشته و عازم بصره گردید.

در همان روز، یعنی در روز دوم شهریور کسب اطلاع گردید که در حوالی بصره نیروی نظامی انگلیس بر روی اروندرود پلی از شناورهای لاستیکی برای عبور دادن وسایط نقلیه موتوری زده اند. مقاد این گزارش به اطلاع فرمانده نیروی دریایی جنوب، دریادار بایندر رسانیده شد و ایشان دستور دادند چگونگی امر بررسی گردد.»^۱

یکی دیگر از افسران نیروی دریایی در خاطرات خود وقایع بعدی را چنین شرح

می دهد:

«روزهایی گرم و شبهایی پر از «شرجی» داشتیم. هوا مرطوب بود و مه شدید تا ساعتی از روز دریا را می پوشانید. ساعت چهار بامداد روز سوم شهریور ۱۳۲۰ بود. من و ناو سروان رسایی در عرشه کشتی خوابیده بودیم. بهتر است بگویم دراز کشیده بودیم؛ چون در آن گرمای خفه کننده خواب به چشمانمان راه نمی یافت. درست یادم نیست چه ساعتی بود ولی همین قدر می دانم که ساعت از چهار صبح گذشته بود که مهنای پاس به نام مهنای ناصر نعمان آمد و خبر داد که در محوطه بندر شاهپور سر و صداهایی است. خیلی زود متوجه شدیم که صدای شلیک اسلحه می باشد. وضع قرار گرفتن کشتیها طوری بود که ناوهای شهباز و سیمرخ بین کشتیهای آلمانی و ایتالیایی قرار گرفته بودند. بهتر بگویم، اول پنج کشتی آلمانی هر یک به فاصله تقریبی یک میل از یکدیگر پهلو گرفته

۱. از کتاب دو هزار و پانصد سال بر روی دریاها.

بودند. آن سوی ما سه کشتی ایتالیایی قرار گرفته بودند. بهتر بگویم، اول پنج کشتی ایتالیایی لنگر انداخته بودند. به این ترتیب کشتیهای آلمانی زودتر از ناوهای ما و کشتیهای ایتالیایی لنگر انداخته بودند. به این ترتیب کشتیهای آلمانی زودتر از ناوهای ما و کشتیهای ایتالیایی مورد حمله ناگهانی ناوهای انگلیسی قرار گرفتند. انگلیسیها برای مبارزه با یازده واحد مستقر در بندر شاهپور (پنج کشتی آلمانی و سه کشتی ایتالیایی و ناوهای شهباز و سیمرخ و حوض شناور) ۱۶ ناو مجهز انگلیسی و استرالیایی را وارد میدان کرده بودند. طبق رسوم و قوانین دریایی در چنین مواقعی که خطر برای کشتی قطعی است، فرمانده کشتی برای اینکه کشتی او به دست دشمن نیافتد آن را منفجر می نماید و از بین می برد. ولی دو کشتی دیگر آلمانی و سه کشتی ایتالیایی به دست کارکنانشان منفجر شدند. ما که مواد منفجره برای انهدام ناوها نداشتیم تصمیم گرفتیم با استفاده از بنزین، ناوها را منفجر نماییم ولی ناگهان خود را در محاصره سربازان انگلیسی دیدیم و از آنجایی که ناوهای ما بارها برای تعمیرات سالیانه به تعمیرگاههایشان رفته بودند. از این رو به خوبی از همه سوراخ و سنبه های آنها خبر داشتند. به طوری که بلافاصله پس از تصرف کشتی نقاط حساس آن را اشغال کردند.

البته پیش از حمله، با شلیک مسلسل خدمه کشتیها را غافلگیر کردند. تمام عملیات یکی دو ساعت بیشتر طول نکشید. از سوی دیگر، نیروهای پیاده انگلیس نیز در ساحل پیاده شدند و تازه ما به مفهوم واقعی نطق چهار روز پیش چرچیل که گفته بود: «برای کمک به شوروی چاره ای نداریم جز اینکه از طریق خاورمیانه وارد شویم» پی بردیم.

ما را به عنوان اسرای جنگی دستگیر کردند و صبح آن روز به اتاق «کلنل آدامس» فرمانده نیروهای مهاجم انگلیسی بردند. فرمانده مهاجمین با خونسردی خاصی گفت: «از اینکه به علت خاص زمان جنگ مجبور شدیم به کشور دوست خودمان حمله کنیم متأسفم! ولی خوشحالم که تلفاتی به شما وارد نشده است.» بعد گفت: «به شما تسلیت می گویم، چون خبر رسیده بود که دریادار بایندر شهید شده است.» سرهنگ آدامس از ما خواست آرامش خود را حفظ کرده و سر خدمت

خود باشیم، چه به زودی اوضاع مملکت به شکلی درخواهد آمد که با ورود آنان رسماً موافقت خواهد شد و ترک مخاصمه برقرار خواهد گردید. ما از این طرز صحبت کردن ناراحت شدیم و جواب دادیم که «رفتار شما بسیار وحشیانه و برخلاف همه اصول و قوانین بین‌المللی و انسانی است، زیرا ما در اینجا، در عین حال که حافظ منافع کشور خود بودیم، از منافع دولت شما نیز حفاظت می‌کردیم و با شما روابط دوستانه داشتیم، شروع عملیات خصمانه و جنگی طبق سنن موجود لااقل احتیاج به اولتیماتوم و اتمام حجت دارد ولی شما به این یورش ناگهانی و ناجوانمردانه از پشت به ما خنجر زدید و تاریخ این اقدام شما را فراموش نخواهد کرد. ضمناً این را هم به شما اعلام می‌کنیم که به هیچ وجه برای همکاری با شما آماده نیستیم.»

فرمانده مهاجمین انگلیسی از شنیدن این جواب به شدت متغیر شد و دستور داد ما را بازداشت کنند. ناو سروان رسایی و تمام افراد ناوها و سربازان را به اردوگاه بصره فرستاد و من و ناو سروان کورس (دریاسالار بازنشسته فعلی) فرمانده حوض شناور را در همان ناو «کوئین بولا» زندانی کرد. سه روز بعد سرهنگ آدامس ما را خواست و گفت: «به شما مژده می‌دهم که دولت شما با استقرار نیروی ما در ایران موافقت کرد و ترک مخاصمه برقرار گردید و شما هم در ادامه جنگ متفق ما هستید.» با وجود این، از آزاد کردن ما خودداری کرد ولی رفتار آنان با ما کمی بهتر شد و ما تحت نظر مأمورین شام و ناهار را در باشگاه افسران ناو صرف می‌کردیم.

ناو پلنگ به فرماندهی ناخدا میلانیاں برای حفاظت پالایشگاه آبادان در کنار یکی از اسکله‌های این بندر پهلو گرفته بود. در شب واقعه که ناوهای دشمن بر ما یورش آوردند، یک ناو انگلیسی وارد آبهای آبادان شد و در نزدیکی ناو پلنگ پهلو گرفت. در این مواقع معمولاً رسم بر این است که فرمانده ناو ارشدتر آجودانش را به دیدار فرمانده ناو دیگر می‌فرستد و بعد فرمانده آن ناو به دیدن همکار ارشد خود می‌رود و آن‌گاه فرمانده ارشد هم به بازدید ناو او می‌رود. روز دوم شهریور بود که آجودان ناخدای انگلیسی به دیدن ناخدا میلانیاں رفت و

ناخدا میلانیان پس از بازدید از فرمانده انگلیسی و انجام تشریفات وقتی تصمیم به مراجعت گرفت فرمانده ناو انگلیسی به او گفت: «امروز وقت نیست فردا اول وقت به بازدید شما خواهم آمد.» ناخدا میلانیان هم به ناو پلنگ برگشت و در مورد تشریفات بازدید فردا دستورهایی داد و با خیال بازدید فرمانده ناو انگلیسی به خواب رفت.

آن شب قریب صد نفر از افسران و ملوانان و دیگر کارکنان ناو نیز بی خبر از همه جا به خواب رفتند. سحرگاه شوم و خونین سوم شهریور، درست سر ساعت ۴ صبح که کشتیهای تحت فرماندهی سرهنگ آدامس به کشتیهای آلمانی و ایتالیایی و ایرانی در بندر شاهپور حمله کردند، در همان موقع فرمانده ناو انگلیسی نیز به نهایت ناجوانمردی آتش توپهایش را به روی [ناو] پلنگ که کارکنان و سرنشینان آن به خواب فرو رفته بودند گشود و آن را با همه سرنشینانش در زیر آب مدفون ساخت.

البته در این میان ناخدا میلانیان که زخمی شده بود نجات یافت و او را در بیمارستانی که زیر نظر انگلیسیها اداره می شد بستری کردند، ولی این افسر شجاع و وطن پرست که از ناجوانمردی انگلیسیها به شدت به خشم آمده بود مصراً خواست که او را به بیمارستان دیگری منتقل کنند، ولی برای انتقالش به مرکز وسیله ای موجود نبود.

چهل و هشت ساعت طول کشید تا بالاخره او را با قطار باری به تهران آوردند. اما وقتی به بیمارستان رسید به علت چرکین شدن جراحاتش از پای درآمد. در این ماجرا افسران غیوری نظیر ناوبان کهنمویی، ناوبان ریاضی، و بیش از صد نفر درجه دار دیگر در همان لحظه اول حمله ناگهانی ناو انگلیسی و انفجار ناو پلنگ شهید شدند.

دریادار بایندر فرمانده نیروی دریایی در منزلش بود که از صدای شلیک گلوله های ناوهای انگلیسی به ناو ببر که منجر به غرق شدن آن شد باخبر گردید. بلافاصله به اتفاق سروان توپخانه مکری نژاد عازم مرز شد تا سربازان ایرانی مستقر در آنجا را

برای دفاع آماده کند.^۱ ولی در مقابل بی‌سیم خرمشهر اتومبیلش مورد حمله تانکها و ارابه‌های انگلیسی قرار گرفت و دو افسر فداکار شربت شهادت نوشیدند. ناخدا نقدی رئیس ستاد نیروی دریایی در آن لحظات در باشگاه افسران به سر می‌برد و پس از شنیدن صدای توپها به سربازخانه که جنب باشگاه افسران بود رفت و دستور داد که شیپور آماده‌باش بزنند و بلافاصله با تمام افراد حاضر در سربازخانه در ساحل کارون و اروندرود موضع گرفت و برای جلوگیری از پیاده شدن دشمن به مقاومت پرداخت. ولی طولی نکشید که این افسر شجاع از پای درآمد و همراه با دهها هم‌رزم فداکارش شهید شد.

نوابان هریسچی که جان سالم به‌در برده بود، یک مسلسل به‌دست آورد و در یکی از اتاقهای ناو یک‌بر «نیرو» سنگر گرفت و شروع به تیراندازی کرد. آن‌قدر به مقاومت مردانه‌اش ادامه داد تا او نیز چون دیگر یارانش به افتخار شهادت نایل گردید.»

یکی از نویسندگان که کتاب او به دلیل نزدیک بودن به وقایع شوم شهریور اهمیت دارد، در این خصوص می‌نویسد:

«افسران عالی‌رتبه ارتش که عضویت شورای عالی جنگ را داشتند صبح آن روز جلسه‌ای تشکیل داده و لایحه‌ای امضاء کرده بودند که طبق آن حقوق نظام وظیفه در کشور موقوف گردد و به تدریج افراد مرخص شوند و برای آینده قشون داوطلب گرفته شود.^۲ این پیشنهاد در حقیقت انحلال ارتش ایران بود و زحمات

۱. شادروان دریادار بایندر فرماندهی واحد چهارهزار نفری نیروی زمینی مأمور به جنوب را نیز به‌عهده داشت.

۲. احتمال می‌رود فکر انحلال ارتش و تشکیل یک ارتش داوطلب از اتفاقات سفارت انگلیس به‌ویژه وابسته نظامی آن به امیران ارتش رضاشاه بوده باشد. سرریدر بولارد در یادداشت مورخ ۱۳۲۰/۶/۲۲ مورخ ۱۴ سپتامبر ۱۹۴۱ خود می‌نویسد «یک ارتش داوطلب کوچکتر اما با حقوق بهتر به سربازگیری ترجیح دارد. وابسته نظامی موافق است ولی می‌افزاید در صورتی که شاه بخواهد آن را با قدرت اداره کند بایستی کمک خارجی داشته باشد.» (سرریدر بولارد، نامه‌ها و گزارشها، ص ۸۶). باید در نظر داشت مرخص کردن سربازان لشکر یک و دو مرکز در شامگاه روز هشتم شهریور انجام شد و کمیسیونی برای القای نظام وظیفه و تأسیس ارتش داوطلب مرکب از ۳۰۰۰۰ نفر در نیمروز نهم شهریور تشکیل گردید.

چند ساله رضاشاه را در برقراری نظام وظیفه در ایران به هدر می‌برد. شاه دستور داد امضاءکنندگان پیشنهاد به سعدآباد احضار شوند و همین که همه جمع شدند، شاه در حالی که ولیعهد نیز همراه او بود به افسران نزدیک شد و پرسید علت این پیشنهاد چه بود و برای چه آن را امضاء کرده‌اید، افسران از چگونگی برخورد شاه و شدت خشم او بر خود لرزیدند و نتوانستند جواب قانع‌کننده بدهند.

هر یک زیر لب چیزی گفتند و بر عصبانیت او بیشتر افزوده شد. بالاخره شاه بنای خشونت را گذاشت و حتی دو سه نفر آنها از ضربه شمشیر بی‌نصیب نماندند. کار بالا گرفت. یکی از افسران گفت والا حضرت چنین اظهارنظری فرمودند. شاه بیشتر عصبانی شد و روبه پیشخدمت فریاد زد هفت تیر بیاورید. وحشت و اضطراب سراپای همه را فرا گرفت و لرزه بر اندام شش هفت تن افسر عالی‌رتبه ارتش افتاد و کسی نمی‌دانست که اگر هفت تیر برسد چه کسی هدف قرار خواهد گرفت. شاه مکرر می‌گفت خیانت. خیانت.

این پیشامد درست به دنبال مرخص کردن سربازان لشکرهای پایتخت بود که با وضع تأسف‌آوری چند هزار سرباز را از سربازخانه‌ها بی‌پول و گرسنه خارج و آواره شهر و بیابانها کرده بودند. همان شب که سربازها مرخص شده و با وضع حزن‌انگیزی در خیابانها و کوچه‌های تهران سرگردان بودند و لوله عجیبی در شهر افتاد. نگرانی و اضطراب شدیدی در مردم تولید گردید و همان شب بود که عده بی‌شماری از تهران فرار کردند و سربازان گرسنه و بدبخت هم روبه دهات و شهرهای خود پیاده و گرسنه روان گردیدند. فردای آن روز بود که شاه از قضیه مستحضر گردید، متأثر شد و بلافاصله دستور جمع‌آوری افراد را صادر کرد و اتومبیلها و موتورسیکلتها در شهرها و جاده‌های خارج به راه افتادند و عده زیادی از سربازان آواره شده را جمع‌آوری و به سربازخانه‌ها برگرداندند.

این واقعه دلخراش به تمام معنی حکایت از کمک و تسریع در به هم ریختن اوضاع کرد والا چگونه ممکن بود چند هزار سرباز وظیفه را لخت و گرسنه از سربازخانه خارج کنند و جیره و مواجب آنها را حیف و میل نمایند. به علاوه صدور چنین امری‌ای که کسی زیر بار نمی‌رفت از مسائلی بود که شاه را سخت

ظنین ساخته بود. از اینها گذشته گزارشهایی در همان دو روز اول حادثه از طرف افسران ستاد شورای جنگ تقدیم شاه شده و اظهار عقیده کرده بودند که نمی‌توان هیچ‌گونه مقاومتی در برابر قوای مهاجم کرد و ترک مقاومت و تسلیم را پیشنهاد نموده بودند و استقرار قوا را در چند کیلومتری پایتخت برای حفاظت شهر از هجوم قشون اجانب که به شکل نگین شهر را نگاهداری کنند امری بیهوده دانسته و با کمال تأسف نتوانستند یا نخواستند به چند هزار سرباز در چند کیلومتری تهران خوراک برسانند!

این جریانات در فکر شاه دفیله می‌داد و هر ثانیه بر خشم او می‌افزود تا جایی که با بی‌صبری انتظار رسیدن هفت تیر را می‌کشید، اما پیشامدی رشته فکر شاه را مشوش تر و بدتر کرد و آن گزارشی بود که تلگرافچی قصر سعد آباد حضور شاه تقدیم نمود و آن گزارش حاکی از عبور قشون شوروی از ینگگی امام راه قزوین به سمت تهران بود. در این موقع حالت شاه تغییر کرد و گویا انحرافی در فکرش پیدا شد. جلوی سرلشکر نخجوان کفیل وزارت جنگ و سرتیپ ریاضی آمد و با فشار دست درجات آنها را از روی شان و لباسشان پاره کرد و دستور داد آن دو نفر را توقیف کنند و بدون اینکه دیگر حرفی بزنند راه خود را پیش گرفت و از یکی از خیابانهای سعدآباد عبور کرد و رفت. افسران دیگر نفسی راحت کشیدند و با عجله به شهر بازگشتند. آقای سرلشکر نخجوان و مرحوم سرتیپ ریاضی تا روز بعد از استعفای شاه و حرکت او از پایتخت زندانی بودند و پس از آن آزاد و شروع به کار نمودند.^۱

سپهبد امیر احمدی، فرماندار نظامی وقت نیز در مورد این واقعه می‌نویسد:
 «در تهران سرلشکر ضرغامی رئیس ستاد ارتش، سرتیپ احمد نخجوان کفیل وزارت جنگ، سرتیپ علی ریاضی رئیس اداره مهندسی ارتش، سرلشکر کریم آقا بوذرجمهری فرمانده لشکر یکم، سرلشکر محمد نخجوان، امیر موثق رئیس دانشگاه جنگ، سرتیپ علی اصغر نقدی فرمانده لشکر دوم، سرلشکر یزدان پناه

۱. از سوم تا بیست و پنجم شهریور، داود مؤید امینی.

رئیس دانشکده افسری، جلسه‌ای تشکیل داده و صورت مجلسی نوشته بودند مبنی بر اینکه با قشونی که از افراد نظام وظیفه تشکیل شده، نمی‌توان در برابر قشون منظم روس و انگلیس مقاومت کرد و ممکن است خود افراد برخلاف اینکه با دشمن بجنگند، با دشمن همکاری کنند و بایستی افرادی که در خدمت وظیفه هستند، مرخص شوند و سی هزار نفر داوطلب استخدام شود. محرک و تهیه‌کننده این صورت مجلس احمد نخجوان و علی ریاضی و عزیزالله ضرغامی بودند. سرلشکر ضرغامی با تلفن به من گفت که برای کار لازمی به ستاد ارتش بیایند. وقتی می‌رفتم دیدم امرای لشکر، که نامشان ذکر شده، حضور دارند. سرلشکر ضرغامی صورت جلسه را به من داد و گفت: «شما هم امضاء کنید.» من خواندم و گفتم: «این کار خبطی است. با ورود قشون بیگانه به ایران، اخراج این افراد درست نمی‌باشد و استخدام داوطلب به این زودی مسیر نیست و این اشتباه است.» سرلشکر ضرغامی گفت: «اعلیحضرت فرموده‌اند که چنین صورت جلسه‌ای نوشته شود و همه امرای لشکر حاضر در مرکز امضاء نمایند.» من پیش خودم فکر کردم که ممکن است، شاه از نقطه نظر سیاسی به تهیه چنین صورت جلسه‌ای احتیاج داشته باشد که به نمایندگان سیاسی خارجی ارائه دهد. و چون او شاه بود آن صورت جلسه را امضاء کردم و به فرمانداری نظامی بازگشتم.^۱

اما سرلشکر ضرغامی مسئولیت اتخاذ این تصمیم را متوجه سرلشکر هوایی احمد نخجوان می‌داند و می‌نویسد، چون سربازان مرتباً از محل مأموریت خود می‌گریختند و وزیر جنگ و عوامل او تحریکاتی می‌کردند این وضع پیش آمد. چند روز بعد گزارش رسید که بعضی از سربازان از محل مأموریت خود فرار می‌کنند. من برای جلوگیری از ادامه این وضع به فرماندهان لشکر و فرماندار نظامی تهران تذکری دادم ولی باعث ایجاد تمام این ناآرامیها و محرک اصلی آن، وزیر جنگ و عاملان او بودند. البته از طرف سفارت انگلیس و سفارت روس نیز از نقطه نظر سیاسی و مقاصدی که داشتند تحریکاتی با حضور فرماندهان

۱. سپهبد امیر احمدی، خاطرات.

لشکر مانند سرلشکر نقدی، سرلشکر بوذرجمهری و فرماندار نظامی تهران سپهبد احمدی، و سرلشکر یزدان پناه و سرتیپ ریاضی، تشکیل دادند و تصمیم گرفتند که اخذ سرباز وظیفه را لغو کنند و سرباز داوطلب بگیرند، حتی حقوق سرباز را هم تعیین کردند و گزارشی نوشتند و آن را امضاء کردند. سپس مرا نیز به جمع خود فراخواندند و تکلیف کردند که گزارش را امضاء کنم. من گفتم اعلیحضرت از این گزارش بسیار متغیر خواهند شد و من آن را امضاء نمی‌کنم. پس از این گفتگو از ستاد ارتش برای صرف ناهار به باشگاه افسران رفتیم. در آنجا سرلشکر احمد نخجوان و سرلشکر یزدان پناه و دیگر امضاءکنندگان گزارش بار دیگر اصرار کردند که من نیز آن را امضاء کنم. من به این شرط که اگر اعلیحضرت بپرسند قضیه از چه قرار بوده همه ماجرا را به عرض خواهم رسانید. گزارش را امضاء کردم و احمد نخجوان متعهد شد که شخصاً آن را به شرف عرض برساند. ولی او به تعهد خود عمل نکرد و گزارش به وسیله سرهنگ ارفع رئیس مرموزات ستاد ارتش به عرض رسید.^۱

پس از ساعتی سرهنگ ارفع با حال پریشان مراجعت کرد و گفت اعلیحضرت بی‌اندازه متغیر شدند و امضاءکنندگان گزارش را خواستند من فوری حرکت کرده به سعدآباد رفتم و در ورودی کاخ به نخجوان و یزدان پناه و ریاضی برخورددم و به اتفاق شرفیاب شدیم. اعلیحضرت با حالات غضب فرمودند «من بیست سال زحمت کشیدم ارتش درست کردم حالا شما می‌خواهید آن را به هم بزنید؟ سپس به طرف من آمده فرمودند: «قضایا به چه منوال بود؟» من آنچه گذشته بود همه را به عرض رساندم و در این موقع امضاءکنندگان دیگر هم رسیدند و بوذرجمهری نیز مطالبی عرض کرد. در نتیجه اعلیحضرت نخجوان و ریاضی را خلع درجه کردند و امر فرمودند توقیف و محاکمه شوند و بقیه مرخص شدیم.»^۲

۱. شاه پس از گرفتن گزارش و خواندن آن دستور اعدام سرهنگ حسن ارفع را صادر کرد. ارفع از ترس غش کرد شاه دستور به هوش آوردن او و احضار امیران امضاءکننده گزارش را صادر کرد.
 ۲. به نقل از کتاب تاریخ بیست ساله ایران، حسین مکی، جلد هفتم، صص ۴۰۱ و ۴۰۲ منقول از کتاب خاطره‌ها.

سرلشکر ضرغامی در نقل خاطره آن روز از ماجرای دشنامهایی که رضاشاه به او و سایر امرا داد و از سیلی خوردن خویش ذکری به میان نیاورده، اما یکی از شاهدان ماجرا، فحشهای آن روز رضاشاه و نحوه کتک زدن امیران به وسیله او را چنین نقل کرده است:

«بعد از ظهر روز نهم شهریور ۱۳۲۰ به دستور رضاشاه اعضای شورایعالی نظام به کاخ سعدآباد احضار می شدند. منظور از این احضار سؤالات شاه از علت انحلال پادگانهای مرکز و مرخص نمودن سربازان بود. چون امراء لشکر پس از یک جلسه طولانی به اتفاق آراء تصمیم گرفتند لشکر مزبور را منحل و قانون نظام وظیفه را نیز لغو و از این به بعد سربازان داوطلب استخدام نمایند. درست ساعت دو بعد از ظهر روز نهم شهریور ۱۳۲۰ سرلشکر علی اصغر نقدی، سرلشکر مرتضی یزدان پناه، سرلشکر احمد نخجوان، سرلشکر ضرغامی، سرلشکر بوذرجمهری و سرتیپ ریاضی و همچنین سپهبد امیر احمدی فرماندار نظامی تهران در کاخ سعدآباد حضور یافتند. رضاشاه که خشم از صورتش هویدا بود در جلو پلکان کاخ بزرگ ایستاده بود. ولیعهد نیز آن طرف تر با لباس نظامی حضور داشت وقتی تمام امراء به صورت صف مرتب قرار گرفتند رضاشاه از پله ها پایین آمده و جلوی صف آنها ایستاد و بدون اینکه احوالپرسی نماید ناگاه چوبدستی خود را فرود آورد و محکم به شانه های آنها کوفت. در این وقت چوبدستی را به زمین انداخت و در مقابل سرلشکر بوذرجمهری فرمانده لشکر مرکز قرار گرفت و در منتهای عصبانیت چنین گفت: «تو خشت مال گردن کلفت از همه بی شرف تر و الاغ تری به تو زمین دادم، به بانک دستور دادم برای آبادی زمینهایت پول کلانی به تو قرض دهد. خشت مال بودی صاحب منصب شدی، عمه بودی سرلشکر شدی، ندار بودی دارا شدی، آیا تو را چه رسید که پای این ورقه را امضاء کرده و لشکر خود را منحل نمایی...» ناگهان دست رضاشاه بالا رفت و کشیده صورت پر چین بوذرجمهری را نوازش داد. سپس رضاشاه در برابر سرلشکر ضرغامی (سناتور سابق) قرار گرفت. سرلشکر ضرغامی در آن روزها رئیس ستاد ارتش بود و اعلامیه شماره یک ارتش نیز به امضاء او رسیده بود. شاه با همان حال و صدای

لرزان خطاب به ضرغامی چنین گفت: «خاک بر سرت که رئیس ستاد ارتش من باشی، تو باید بروی گله بان بزها شوی چون ریش بزی تو خیلی شبیه چوپانهای سنگسری است تف بر تو...» ناگهان کشیده دومی به صدا درآمد و اشک از چشمان رئیس ستاد ارتش سرازیر شد... سایر افسران سیلی های آبدار رضاشاه را نوش جان نکردند بلکه با ضربه شمشیر و فحش درست و حسابی تنبیه شدند.^۱ سرلشکر هوایی، احمد نخجوان وزیر جنگ هم ساکت نشست. او پس از شهریور ۲۰ نقش خود و مرخص کردن سربازان را تکذیب کرد و گناه آن را به گردن سرلشکر ضرغامی رئیس ستاد انداخت. او نوشت:

«نزدیک به ده ماه است که از وقایع شهریور و بعد آن می گذرد. آنچه راجع به این موضوع گفته و شنیده شد اینجانب تمام را به خاموشی گذراندم. در بعضی مواقع از خود دفاع هم نکردم حتی تمام آنچه را هم که اشخاص به سرم آورده و بدبختیهای را که برایم ایجاد کرده بودند فراموش کردم ولی می بینم کینه جویانی که در گوشه و کنار هستند به این اکتفا نکرده و آرام نمی نشینند و هر دفعه می خواهند مرا متهم و یا اقلأ نامم را لکه دار کنند. از آنجایی که من از بی آلاشی خود اطمینان کامل دارم لذا تصمیم گرفتم آنچه می دانم بنویسم تا اذهان عمومی را از این حیث روشن سازم.

همه در این کشور به خوبی می دانند که قضایای شهریور موضوعی بود سیاسی که نه من و نه سایر هم قطاران ارتشیم، و تصور می کنم هیچ کس تا روز واقعه یعنی تا سوم آن ماه از آن به هیچ وجه خبر نداشت. قضایای سوم شهریور در حقیقت یک واقعه بود که همه را دچار بهت و حیرت کرد. اینجانب از آن وقایع فقط ساعت نه و نیم صبح موقعی که آقای سرلشکر ضرغامی کفیل ستاد ارتش وقت، گزارشها و تلگرافها را به شرف عرض همایونی رسانده و مراجعت کرد اطلاع حاصل کردم.

۱. مقاله سیلی های تاریخی، نهمین سالنامه دنیا، صص ۱۵۲ و ۱۵۳، نویسنده این مقاله که فقط به ذکر دو کلمه هیئت تحریریه اکتفا کرده است. احتمالاً آقای عبدالکریم طباطبایی مدیر سالنامه دنیا باشد که معمولاً مقالات خود را براساس اظهارات رجال بازنشسته و شاهدان موثق می نوشت.

روزهای بعد هم ستاد جنگی تشکیل شده بود گزارشها را مرتباً به عرض می‌رسانید و اوامری که صادر می‌شد ابلاغ می‌کرد.

بدین جهت وزارت جنگ وقت که کفالتش در آن موقع با اینجانب بود جزئی تماسی با کارهای شهرپور نداشته و حتی از بیشتر دستورات و اوامر صادره، موقعی این جانب اطلاع حاصل می‌کردم که کلیه قسمتهای ارتش مدتی بود آن را می‌دانستند. چرا؟ برای اینکه ستاد ارتش «سرلشکر ضرغامی» در کارهای مربوط به استخدام، اخراج، ترفیع افسران، نقل و انتقالات واحدها و افسران، زیاد و کم نبودن عده‌ها، تشکیل یا انحلال قسمتها مسئول مستقیم بوده و اغلب ادارات تا بعد ارتش روی همین اصل مستقیماً تحت امر مشارالیه قرار گرفته بودند و فقط اداراتی از قبیل دارایی ارتش، کارپردازی، و بارکشی تماس مستقیم با وزارت جنگ داشت و ستاد ارتش و وزارت جنگ با یکدیگر جز از طریق مکاتبه و مراسله ارتباط دیگری نداشته و مخصوصاً سرلشکر ضرغامی سعی وافی داشت که از کوچکترین عملیات مشارالیه که با ایادی خود در ستاد انجام می‌داد کسی مطلع نشود و باطن امر به کلی مستور و مکتوم ماند. به همین جهت عده [ای] را در ستاد ارتش دور خود جمع نموده و دسته تشکیل و با نظر مخصوصی کارها را انجام می‌داد.

چنانکه در مواقع سربازگیری که انتشار اعلان آن بایستی قاعدتاً از طریق وزارت جنگ به عمل می‌آمد نظر به اینکه اداره نظام وظیفه تحت امر مستقیم ستاد بود بدین جهت وزارت جنگ از تعداد مشمولیتی که باید احضار یا مرخص شوند و حتی از آمار مشمولین هم بی‌اطلاع بوده در این صورت من از مرخصی افرادی هم که در ششم شهریور انجام گرفت نمی‌توانستم قبلاً اطلاعی پیدا کنم و موقعی خبردار شدم که دستور فوق از طرف ستاد جنگی «سرلشکر ضرغامی» صادر و به موقع اجرا گذارده شده بود. پس از خبر شدن از قضیه مرخصی افراد بلافاصله اینجانب به باشگاه افسران که محل اقامت ستاد جنگی بود رفته و سرلشکر ضرغامی را ملاقات و عاقبت و خیم این موضوع را به مشارالیه گوشزد و حتی اصرار کردم که الان به پیشگاه همایونی شرفیاب و استدعا کنند مرخصی افراد تا

فردا عقب انداخته شود. مشارالیه با وجود اینکه مسئولیت مستقیم این کار به عهده اش بود در جواب من شانها را بالا انداخت و گفت «به من چه. من الان به اصفهان می‌روم.» سپس از ادای این کلمات چون اتومبیلش هم قبلاً حاضر بود سوار شده و به طرف قم رهسپار گردید.

اینجانب که می‌دانستم مرخصی افراد باعث از هم پاشیده شدن اساس ارتش خواهد شد بلافاصله به کاخ سعدآباد شرفیاب و مراتب را به شرف عرض رسانیده و موفق شدم فرمان سابق را ملغی و فرمان جدیدی راجع [به] باقی ماندن افراد و جمع آوری نفراتی که مرخص شده بودند صادر نمایم. حتی به محض مراجعت به باشگاه افسران دیدم تیمسار سپهبد [امیر] احمدی و تیمسار سرلشکر محمد نخجوان که در آنجا بودند مشغول اصغای اوامر تلفنی شاهانه راجع به همین موضوع یعنی جمع آوری سربازان بودند.

ولی چه سود! آنچه نباید بشود شده بود و دیگر کسی نمی‌توانست به این زودی‌ها به این کار سر و روی بدهد و حتی ستاد ارتش جنگی هم که در همان شبانه بنا به امر مراجعت کرد دیگر نتوانست عنان اختیار را در دست بگیرد.

برای صحت مندرجات با بهترین شاهد و گواه وجود اعلیحضرت همایونی شاهنشاه هستند که از کلیه جزئیات کار مستحضر و ناظر تمام آنها بودند.

چون اینجانب همیشه صریحاً اظهار می‌کردم که نبایستی ذهن اعلیحضرت همایونی را با صحبت‌های بی‌مورد و تظاهرات بی‌ربط مشوب نمود و حقایق را از ایشان مکتوم داشت. از آقای سرلشکر ضرغامی همیشه نسبت به اینجانب بدبین بود و می‌دانست یگانه کسی که از حقیقت تظاهرات و دسیسه‌ها و دسته‌بندی‌های او کاملاً مطلع و یک روزی می‌تواند پرده از روی کارهای او بردارد من هستم. این بود که عداوت و کینه مخصوصی نسبت به من پیدا کرد و همیشه مترصد بود موقعی به دست آورده تا مرا نابود کند. وقتی هم که موقع را مناسب دید آنچه را که سالیان دراز آرزو داشت انجام داد و مرا تالب گور هم فرستاد.

کدورت خاطر اعلیحضرت همایونی نسبت به امر فقط و فقط راجع به پیشنهاد کتبی بود که دایر به استخدام افراد داوطلب شده بود و اعلیحضرت همایونی

تصور فرمودند که با این پیشنهاد اساس نظام وظیفه باید ملغی و ارتش او سربازان داوطلب تشکیل شود.

در صورتی که منظور از پیشنهاد بالا فقط جلوگیری از هرج و مرجی بود که در اثر مرخص کردن افراد پیش آمده بود و سربازان دیگر حاضر نبودند در سربازخانه مانده عمل پاسداری یا سایر خدمات نظامی را انجام دهند.

اصولاً یکی از شاهکارهای سرلشکر ضرغامی در مدت تصدی ستاد ارتش این بود که اغلب گزارشهایی را که جنبه تصمیمی داشت به دست یک کمیسیون با امضاء به عرض می‌رساند. اگر مورد پسند واقع می‌شد که البته از مزایایش ایشان بهره‌مند می‌شدند و اگر مورد تغییر واقع می‌شد که تقصیر متوجه کمیسیون و امضاءکنندگان آن بود.

روز نهم شهریور هم که نیم ساعت بعد از ظهر من برای صرف ناهار به باشگاه افسران آمدم تلفنی دستور رسید که به فرمان شاهانه کمیسیونی در ستاد ارتش تشکیل شده و شما هم باید در آن شرکت کنید. من هم بلافاصله به ستاد ارتش رفته و دیدم یک عده از امراء در آنجا جمع و فکر چاره‌جویی جهت نگاهداری افراد هستند و پیشنهاد نوشتند که موقتاً برای جلوگیری از پیشامدها ممکن است افراد داوطلب استخدام کرد تا وضعیت به حال عادی برگردد. من هم مثل سایرین بدون اظهار نظر مخصوص آن را امضاء کردم ولی موقعی که اعلیحضرت همایونی از امرایی که شرفیاب بودند با تغییر سؤال فرمودند مسبب پیشنهاد استخدام داوطلب که منتهی به الغاء نظام وظیفه خواهد شد چه کسی بود، سرلشکر ضرغامی به همان دلایلی که در بالا ذکر شد با کمال بی‌شرمی اظهار کرد سرلشکر نخجوان بود. در صورتی که من روحم از دسیسه‌هایی که قبلاً برای این موضوع شده بود اطلاعی نداشت و بعدها معلوم شد که از دو روز پیش (مشغول) به اسباب‌چینی راجع به من شده‌اند و سرلشکر ضرغامی با ایادی خود جدا مشغول پاپوش‌دوزی است منتها این وسیله بود که ماده را منفجر کند.

این بود خلاصه آنچه که راجع به ارتش و مرخصی افراد وظیفه و واقعه نهم شهریور اتفاق افتاده بود و اینجانب در مرخص کردن سربازان یا اجرای

تصمیمات دیگری به هیچ وجه شرکت نداشته و اگر لازم باشد با کلیه مدارک و اسناد هم ثابت خواهم کرد.^۱

آنچه ارتشبد حسین فردوست در خاطرات خود می‌نویسد، با نظر دیگران و مشاهدات امیران و افراد حاضر در صحنه حادثه فرق دارد، اما فردوست که در آن روزگار درجه ستوان یکمی داشته است، از نظر ذکر تاریخ رویدادها دچار اشتباه می‌شود، زیرا او روز پنجم شهریور را روز مرخص کردن سربازان می‌داند، در حالی که این واقعه در روز هشتم شهریور روی داد و روز نهم رضاشاه امرایش را به باد فحاشی و کتک گرفت. او می‌نویسد:

«بدین ترتیب روز پنجم شهریور رضاخان به تمام واحدها دستور عدم مقاومت در برابر نیروهای متفقین را داد. در این روز رضاخان به حدی لاغر شده بود که کاملاً نمایان بود. پشتش خم شده بود و بدون عصا نمی‌توانست حرکت کند. به محض اینکه می‌ایستاد به درخت تکیه می‌زد. او که قبلاً به ندرت در فضای باز می‌نشست و همیشه قدم می‌زد، می‌گفت صندلی بیاورید! اراده‌اش را از دست داده بود و حرفهای ضد و نقیض می‌زد و هرکه هرچه می‌گفت تصویب می‌شد!

عصر ۵ شهریور^۲، سرلشکر احمد نخجوان (کفیل وزارت جنگ که پسر او بعدها در نیروی هوایی سرلشکر شد)^۳ و سرتیپ ریاضی (رئیس دایره مهندسی ارتش) تقاضای ملاقات با شاه را کردند. رضاخان در محوطه باز نشسته بود. محمدرضا نزدیک رضاخان بود و من هم در ۵۰ - ۶۰ قدمی ایستاده بودم. من از صحبتها چیزی نشنیدم، ولی ناگهان دیدم که رضاخان داد می‌زند که یک افسرگارد بیاید و درجه این دو افسر را بکند و بیندازشان زندان! بعداً از ولیعهد پرسیدم که چه خبر بود؟ گفت که این دو نفر آمدند و به پدرم گفتند که متفقین می‌گویند دو لشکر

۱. از سوم تا بیست و پنجم شهریور، ص ۷۱ - ۶۸ نامه سرلشکر احمد نخجوان ابتدا در روزنامه مهر ایران سال ۱۳۲۱ چاپ شد. مدتی بعد داود مؤید امینی آن را در کتاب خود به نام «از سوم تا بیست و پنجم شهریور» به چاپ رسانید.

۲. این تاریخ باید روز نهم شهریور باشد نه پنجم.

۳. احتمالاً فردوست اشتباه می‌کند و پسر سپهدار آمان‌الله جهانبانی بود که در نیروی هوایی سرلشکر شد. خود سرلشکر احمد نخجوان از افسران نیروی هوایی بود.

تهران را مرخص کنید که به خانه‌هایشان بروند. پدرم هم از این حرف بدش آمد و فکر کرد که اینها از خودشان می‌گویند و نظر خیانت دارند.

در سعدآباد اتاقتی است و هر دو نفر را در این اتاقتک محبوس کردند. نخجوان و ریاضی با من سلام و علیک داشتند و هرچند آنها امیر بودند و من ستوان یک، ولی به خاطر موقعیت من احترامم را داشتند. نزدیک اتاقتک رفتم و دیدم که جلوی در آن یک نگهبان ایستاده و پنجره‌ها هم باز است. نخجوان و ریاضی نیز درجه‌کنده نشسته‌اند! تا مرا دیدند پشت نرده آمدند و گفتند «دستمان به دامن، در اینجا ما چکار کنیم به علاوه گرسنه هستیم و به ما غذا نمی‌دهند و هیچ کس به سراغمان نمی‌آید! همین‌طور در را قفل کردند و رفتند. خواهش می‌کنیم به ولیعهد بگو که ما را نجات دهد، ما که گناهی نداریم، پیغامی به ما دادند و ما هم نقل کردیم. بعداً تحقیق کند، بی‌گناهی ما ثابت می‌شود. اعلیحضرت بدون قضاوت این کار را کرده و بدون تحقیق درجه‌مان را کنده است!» من هم برگشتم و مامور را به محمدرضا گفتم. دستور داد که بلافاصله به افسر نگهبان دستور داده که از بهترین غذای آشپزخانه خود من برایشان غذا ببرند. من هم برگشتم و به شوخی گفتم که فعلاً از نظر شکم خیالتان راحت باشد تا بقیه مسائل بعداً حل شود. ضمناً از آنها پرسیدم، این حرفهایی که به اعلیحضرت زدید از خودتان بود یا واقعیت داشت؟ قسم خوردند که واقعیت داشت و بعداً معلوم خواهد شد.

روز ششم شهریور، منصورالملک آمد.^۱ انگلیسیها توسط او پیغام فرستاده بودند که روسها گفته‌اند اگر این دولشکر مرخص نشوند و سربازها به دهاتشان نروند ما تهران را تصرف خواهیم کرد! به نظر می‌رسد که تعمداً مسئله را از قول روسها گفته بودند تا رضاخان بیشتر بترسد!^۲

۱. منصور در ششم شهریور سمتی نداشت و خانه‌نشین شده بود.

۲. برخلاف نوشته فردوست، انگلیسیها مایل نبودند ارتش ایران و دست کم لشکرهای مرزی از هم پاشیده شود و وجود آن را برای حفظ انتظامات داخلی ایران لازم می‌دانستند و بعید است چنین پیغامی را برای رضاشاه فرستاده باشند. نامه چرچیل به سرریدر بولارد مورخ سوم سپتامبر ۱۹۴۱، حکایت از این می‌کند که انگلیسیها مایل بودند اداره امور و برقراری نظم و امنیت را به ایرانی‌ها بسپارند.

با پیغام منصور، معلوم شد که نخجوان و ریاضی حق داشته‌اند و فقط راوی بوده‌اند، ولی فکر رضاخان چنان مشغول بود که دیگر به یاد این دو نیفتاد. بلافاصله دستور داد اتومبیلش را بیاورند شخصاً به طرف سربازخانه‌ها به راه افتاد، دو لشکر تهران پس از دستور ترک مخاصمه به پادگان‌ها آمده بودند. رضاخان وارد یک سربازخانه لشکر یک شد. برایش احترام نظامی بجا آوردند و او دستور داد که همه مرخص هستند و به خانه‌هایشان بروند! سپس شخصاً به لشکر دو رفت و همین دستور را تکرار کرد.

پس از این دستور هرج و مرجی شد، افسرها و درجه‌دارها و سربازها اسلحه‌های سبک و سنگین را رها کردند و رفتند. تفنگ برنوی که اگر یک خط رویش می‌افتاد سرباز را یک ماه بازداشت می‌کردند به گوشه‌ای پرتاب شد! من در بازرسی بودم و در جریان دستور قرار داشتم. به رئیس بازرسی گفتم که خوب است هیئتی به لشکر یک و دو بفرستیم. اقلأً ببینیم بر سر سلاحها چه آمده است. او پذیرفت و گفت: «بسیار خوب، دو نفر به لشکر یک بروید و دو نفر به لشکر دو!» من به اتفاق یک سرهنگ به لشکر یک رفتیم. من قبلاً یک سال در همین لشکر فرمانده گروهان بودم و دیده بودم که چگونه به این سلاحها می‌رسیدند. چگونه مواظبت می‌کردند، و حتی با آنها تیراندازی نمی‌کردند و تنها با تفنگهای مشخص و مستعملی تیراندازی می‌شد. دیدم که تفنگها و مسلسل‌های سبک و سنگین که فکر می‌کنم حدود ۲۰ هزار سلاح مختلف بود، روی زمین ریخته شده، در میدانها رها است، و جویهای آب پر است از اسلحه! درها باز بود و کسی نبود که از ما پرسد چکاره‌اید؟! اسلحه‌ها را در جویهای آب انداخته بودند و تعمداً آب را رها کرده بودند تا غیر قابل استفاده شود! در خیابانها در هم و برهم تفنگ افتاده بود و خلاصه منظره غریبی بود جاده‌ها و خیابانهای تهران مملو بود از سربازهایی که بدون پول و گرسنه، پیاده به سوی روستاهایشان می‌رفتند.

یکی دو روز بعد، مجدداً انگلیسیها تماس گرفتند. سرریدر بولارد وزیرمختار انگلیس از طریق فروغی که اکنون نخست‌وزیر بود، پیغام داد که چرا لشکرها را مرخص کردید. آنها را سریعاً جمع‌آوری کنید! رضاخان هم اکیداً دستور داد و

کامیونها به راه افتادند.^۱

در این میان کامل‌ترین شرح حادثه را از زبان فرد دیگری باید شنید و خواند. محمدرضا خلیل عراقی واقعه روز نهم شهریور و کتک خوردن امیران ارتشی را به وسیله شاه چنین تشریح می‌کند. از آنجا که نوشته او نزدیکترین شرح رویداد به زمان وقوع و تقریباً مورد قبول تاریخ است در اینجا آن را عیناً نقل می‌کنیم:

«روز نهم شهریور امرا که عبارت بودند از سرلشکر احمد نخجوان، سرلشکر ضرغامی، سرلشکر بوذرجمهری، سرلشکر علی‌اصغر نقدی و سرتیپ ریاضی یک ربع قبل از ساعت چهارده جلوی قصر سعدآباد جمع شده و به اتفاق وارد قصر شده و یکی پس از دیگری پاسخ سلام افسران و سربازان پاسدار قصر را می‌دادند. شاه در داخل قصر جلوی ایوان مشغول قدم زدن بودند و ولیعهد نیز چند قدم دورتر از پدر ایستاده و از همه جا بی‌خبر بود. در حدود صد قدم آن طرف‌تر نیز یک نفر سروان در حالت خبردار ایستاده و منتظر انجام اوامر صادره بود.

امرا یکی پس از دیگری چکمه‌های خود را به هم کوبیده و پس از اداء سلام نظامی و اشاره رضاشاه در کنار درختها روبه روی ایوان به ترتیب ارشدیت صف بستند. هیچ‌کس نمی‌دانست چه پرده‌ای در پیش است. همه منتظر شروع و واقف شدن بر چگونگی آن بودند، حتی ولیعهد. وقتی که قدم زدنهای تند و قیافه برافروخته رضاشاه را دیدند فهمیدند شاهنشاه در نهایت عصبانیت بوده و هر لحظه به خشمش افزوده می‌گردد. ولیعهد هم وقتی که پدر خود را بدین‌گونه آشفته حال می‌دید رفته‌رفته رنگش تغییر می‌کرد.

انتظار به پایان رسید. شاهنشاه جلوی همه در وسط صف توقف کردند. یک مرتبه چوبدستی رضاشاه در فضا جولانی نموده و در نهایت محکمی بر شانه راست سرلشکر احمد نخجوان وزیر جنگ فرود آمد.

فرود آمدن چوبدستی با نعره وحشتناک رضاشاه توأم بود. در همان لحظه اول سبب گردید که خون در عروق همه خشک گردیده، تمام بی‌حرکت و مانند مرده شوند...

۱. خاطرات ارتشبد سابق حسین فردوست.

«پدرسوخته‌ها... خیانت به من و راه دادن بیگانه‌ها به کشور کافی نبود که حال می‌خواهید با مرخص کردن ارتش ناموس این مملکت را هم به باد دهید! کی جرأت کرد که این دستور را صادر کند و شما چگونه قدرت داشتید که زیر صورت جلسه را امضاء کنید؟ حقایق شب گذشته کافی نبود که حالا می‌خواستید باقیمانده این مملکت را به باد دهید. اگر من دیشب به پایتخت مراجعت نمی‌کردم که ناموس این شهر به باد رفته و اموال همه به غارت می‌رفت. کی دستور داد که شما دیشب ارتش را با آن وضع افتضاح آمیز مرخص کنید؟ کی امروز صبح شما را تحریک کرده که زیر این صورت جلسه را امضاء کنید؟ آقای مرتضی خان اینها امضاء کردند شما که وطن پرست هستید چرا؟ آقای سرلشکر ضرغامی تو که خود را مدیر دانسته می‌گفتی ستاد ارتش را خوب اداره می‌کنی این است معنی اداره کردن؟»

شاه پس از اینکه در نهایت عصبانیت و با آخرین صدای خود که تا جلوی قصر شنیده می‌شد این کلمات را ادا می‌کرد، چوبدستی خود را مجدداً در فضا چرخ می‌داد و محکم بر شانه سرتیپ ریاضی فرود می‌آورد.

«اگر از ارتش بیرونت کردم برای آن نبود که بروی از دشمنان من درس بگیری، به خیال خودت خوب توانستی سر من کلاه بگذاری! هیچ کدام از شماها عرضه و لیاقت داشتن شمشیر افسری را ندارید.»

رضاشاه مجدداً با چوبدستی خود حمله‌ای به سر صف برده و فریاد زد «زود باشید شمشیرها را از کمر باز کنید.»

در زمانی کمتر از چند ثانیه و با سرعتی مانند برق چند صدای خشک در این محوطه طنین‌انداز گردیده و یکی پس از دیگری شمشیرها از کمر امرا باز شده بر روی هم در وسط محوطه جمع گردید.

«من اگر خودم به دست روسها کشته شوم ولی نمی‌گذارم شما ناموس این مملکت را به باد داده و به این مردم بدبخت خیانت کنید.»^۱

۱. به نظر می‌رسد بعضی گفته‌های رضاشاه در این گزارش از سوی نویسنده وقایع شهریور افزوده شده باشد.

آهای آن ده تیر مرا از اتومبیل بیاور... یدالله‌خان زودباش! آهای سرلشکر نخجوان، سرتیپ ریاضی شما دو نفر توقیف هستید بروید آن بالا. مرتضی‌خان تو هم با آنکه آدم حسابی هستی و می‌دانم که وطن پرست می‌باشی ولی چون با همه زرنگی گول اینها را خوردی برو اون بالا، توقیف.»

نخجوان و ریاضی یکی پس از دیگری بالای ایوان رفته در حالی که بدنشان مثل بید می‌لرزید در گوشه‌ای ایستادند. سرلشکر یزدان‌پناه نیز با قدمهای محکم و متین خود در کمال خونسردی سر خود را پایین انداخته پله‌ها را یکی پس از دیگری طی نموده و به بالای ایوان رفته و در صف بازداشت‌شدگان می‌ایستد. به اشاره شاه سروان مأموری هم که تاکنون در آن طرف ایستاده قدمی جلو نگذاشته برای حفاظت بازداشت‌شدگان جلوی ایوان ایستاد.

شاه پس از اینکه آن سه نفر را به بالای ایوان می‌فرستد روی خود را به سرلشکر بوذرجمهری نمود و فریاد می‌زند «تو هم از آنها بدتری به تو زمین دادم به بانک اشاره کردم که پول برای ساختمان قرضت بدهد. آیا تمام این محبتها برای این بود که حالا به ولینعمت خود خیانت نموده، دیشب با آن افتضاح لشکرت را مرخص کنی!»

این بار دست رضاشاه حرکتی نموده و چک محکمی هم به گوش بوذرجمهری زد. در همین موقع از وسط خیابان سمت راست سپهبد احمدی نمایان شده و بدون خیال به سمت این صحنه سپهبد وقتی که سرلشکر یزدان‌پناه را مشاهده می‌کند در بالای ایوان ایستاده یا به خاطر رفاقت دیرینه و یا به تصور اینکه جای افسران ارشدتر در بالای ایوان می‌باشد (!) به سمت یزدان‌پناه می‌رود ولی سروان مستحفظ پیش آمده و اظهار می‌کند تیمسار بایستی به آن طرف تشریف ببرند این افسران بازداشت می‌باشند.

سپهبد فوراً به آن طرف متوجه شده و به سمت افسران دیگر پیش می‌رود و در همین موقع شاه از گفتگوی با بوذرجمهری خلاص گردیده و به سر وقت ضرغامی آمده و بنای هتاک را گذاشته بود که از دور سپهبد نمایان گردیده و شاه متوجه او می‌شود.

شاه در حالی که خنده‌ای تمسخرآمیز که از روی آخرین درجه عصبانیت بود بر لب داشت روبه سپهبد نمود و می‌گوید «احمد آقا شما چطور جرأت کردید که به من خیانت کنید؟ تو گردن کلفت هم خائن هستی، همین الساعه حقیقت را کف دستت می‌گذارم.»

سپهبد وقتی که این حرف را از شاه می‌شنود در پاسخ می‌گوید: «قربان از موضوع بی‌اطلاع هستم و نمی‌دانم منظور اعلیحضرت همایونی از این فرمایشات چیست؟ برای اثبات این مطلب که آیا من خائن هستم یا نیستم اگر اجازه بفرمایید چکمه‌های خود را درآورده و طاولهای (تاولهای) پایم را که بر اثر زحمات این چند روزه که برای انتظامات تهران (متحمل شده‌ام) ایجاد شده است نشان بدهم. آن وقت روشن می‌شوید که من خیانتکار هستم یا خیر.»

شاه وقتی که این حرفها را از سپهبد شنیده و فداکاری شب گذشته به خاطرش می‌آید برخلاف اینکه با دیگران متغیر بود در نهایت ملایمت از او می‌پرسد «پس چرا با این صورت جلسه موافقت و آن را امضاء کردی؟»

سپهبد وقتی که این پرسش منطقی را می‌شنود اظهار می‌کند: «هنگامی که جلسه تشکیل شد به واسطه کارهای زیاد نتوانستم در جلسه شرکت کنم و از مذاکرات قبلی و آنچه که در این جلسه گذشته است بی‌اطلاع می‌باشم. و هنگامی که در کمیسیون شرکت نمودم صورت جلسه حاضر شده و همه آن را امضاء کرده بودند. با آنکه مخالف این پیشنهاد بوده و رسماً در جلسه با حضور تمام این افسران که حاضر هستند مخالفت خود را اعلام داشتم و توضیحات مفصل برای اثبات دلایل خود بیان کردم که عموم افسران شاهد می‌باشند معهداً چون سرلشکر ضرغامی امر شاهانه را ابلاغ و اظهار کرد که اراده شاهنشاه بر این قرار گرفته که صورت جلسه بدین طریق تنظیم شود من آن را امضاء کردم زیرا مطمئن بودم در این کشور سندی صورت رسمیت نخواهد داشت مگر بدو از تصویب شاهانه بگذرد و من وقتی که سرلشکر ضرغامی اظهار کرد که اعلیحضرت همایونی خواسته‌اند که امضاء شود به اتکاء آنکه شاید از لحاظ سیاست نظر همایونی به اجرای این امر قرار گرفته است و این کاغذ تا از نظر و تصویب شاهانه نگذرد

کوچکترین تأثیری در کشور ندارد امضاء کردم»^۱
 شاه از کتک زدن و مجروح شدن [کردن] نخجوان که خلاص می شود قدمی به
 طرف ریاضی گذارده و با دستهای قوی خود به یک ضربت سردوشیهای ریاضی
 راکنده و اظهار می کند «شما خائنین لیاقت داشتن این سردوشی را ندارید»^۲
 شاه هر وقت که می خواست نفسی تازه کند فریاد می زد: «چرا ده تیر مرا
 نمی آورید.»

با آنکه صورت و لباس نخجوان غرقه به خون شده بود ولی جرأت نداشت از
 جای خود حرکت کند.

ولیعهد در تمام این جریانات ناظر بود و چون از درجه خشم پدر واقف بود
 کوچکترین مداخله ای ننموده و بی حرکت برجای خود ایستاد. همین موقع که شاه
 در نهایت عصبانیت بود و بی اندازه منقلب شده برای کشتن این افسران آماده
 شده بود. یدالله خان از دور نمایان گردیده در حالی که ده تیر رضاشاه را در دست
 داشت به طرف این صحنه نزدیک می شد.

وی در این همین موقع...

شاه در این چند روز اخیر که بحرانی ترین روزهای زندگانی خود را می گذراند
 به خاطر وحشتی که از روسها داشت بی آنکه مبادا به طور ناگهانی در چنگال آنان
 افتاده و به دست دشمنان دیرینش از بین برود به رئیس تلگراف قصر خود سپرده
 بود که هر موقع از اطراف تلگرافی می رسد که روسها نزدیک پایتخت شده اند به
 قید فوریت تلگراف را به نظر او برساند و برای تأیید مطالب خود این نکته را به
 رئیس تلگراف تذکر داده بود که اگر در این موقع او در کمیسیون محرمانه و یا
 آنکه در خواب می باشد بدون اجازه وارد شده و متن تلگراف را ارائه دهد.
 بدیهی است این موضوع به خوبی نشان می دهد که رضاشاه تا چه حد از روسها و

۱. واقعاً درست گفته است هیچ سندی صورت رسمیت نمی یافت مگر آنکه بدو از تصویب
 رضاشاه می گذشت.

۲. جالب توجه اینجاست که سرتیپ ریاضی بعد سرلشکر شد و در ارتش محمدرضاشاه مشاغل
 مهم گرفت.

انتقام کشیدن آنها در وحشت بود که چنین دستور و آن هم به این صریحی به رئیس تلگراف خود داده بود و همین موضوع سبب می‌شود که طبیعت یا بهتر بگویم سیمرخ جنوب یکی از شاهکارهای خود را نشان داده و بدین طریق چند نفری که مورد نظر رضاشاه بوده و معتقد بود که خیانت نموده‌اند از مهلکه جان خود را نجات دهند.

شاه وقتی که مشاهده می‌کند رئیس تلگراف از آخر خیابان نمایان گردید دست از شکارهای خود برداشته و در حالی که به سمت او متوجه شده بود فریاد زد: «چه خبر است! خبر جدیدی است آیا تلگراف مهمی رسیده است؟»

رئیس تلگراف عرض می‌کند: «قربان ارتش روس با یک لشکر موتوریزه از آبیگ گذشته و به سرعت به طرف تهران پیش می‌آیند.» و پس از ادای عبارت تلگراف را پیش می‌آورد.

شاه وقتی این خبر را شنیده و تلگراف را از دست او می‌گیرد متوحش شده و با حالت خشمناک تری روی خود را به تمام افسران نموده و فریاد می‌زند «بروید... ها».

افسران از این پیشامد که در ردیف معجزات آسمانی بایستی نام برده شود از شدت خوشحالی دست و پای خود را گم نموده و با وضع اسفباری پا به فرار می‌گذارند.

سپهبد سواراتومبیل خود شده و به سمت فرمانداری می‌رود. دیگران نیز در حالی که سر و روی خود را مرتب نموده و بدین طریق می‌خواستند آخرین آبروی خود را جلوی پاسداران حفظ کنند در شرف خارج شدن از دربار بودند. ولی نخجوان نتوانست سر و وضع خود را مرتب سازد زیرا خونهای خشک شده صورت بهترین علامت بود...

شاه در همین موقع قرائت تلگراف را به پایان رساند متوجه می‌شود که همه رفته‌اند. مجدداً به فکر بازداشت آنها افتاده و می‌خواهد مانع از فرار شکارهای محصور در دام شود. به همین جهت فریاد می‌زند تمام این اشخاصی را که رفتند توقیف کنید.

وقتی که پاسداران و افسران مأمور به جلوی قصر برای بازگشت امرا می‌رسند جز سرلشکر احمد نخجوان و سرتیپ ریاضی دیگران رفته بودند.

بلافاصله نخجوان و ریاضی دستگیر و در یکی از اتاقهای قصر بازداشت می‌شوند. شاه باز هم دست از لوطی‌گری و مردانگی خود برنداشته وقتی که می‌فهمد دو نفر زندانی او غذا نخورده‌اند از آشپزخانه خود از همان غذایی که خودش می‌خورد دستور می‌دهد برای آنها برده شود.

این دو نفر یعنی سرلشکر نخجوان و سرتیپ ریاضی دو روز در قصر زندانی بوده و روز یازدهم شهریور تحت‌الحفظ از قصر سلطنتی به زندان دژیان منتقل و در آنجا زندانی می‌شوند.»

خلیل عراقی سپس می‌نویسد:

«چون ابن یادداشتها برای ضبط در تاریخ آینده گردآوری شده هر مطالب دیگر را که جزو شایعات منتشره در بین مردم می‌باشد در اینجا تذکر داده می‌شود. ۱- شایع است در موقعی که شاه دستور آوردن ده تیر خود را از اتومبیل می‌دهد ولیعهد چون بر خشم پدر واقف بود و متوجه می‌شود در صورتی که ده تیر به دست شاه رسد چند نفر کشته خواهند شد، اشاره‌ای نموده و بدین طریق مانع از رساندن ده تیر به دست شاه می‌شود.

۲- شایعه دیگر در اطراف تلگراف می‌باشد که عده‌ای معتقد هستند این تلگراف جعلی بوده و چون اطرافیان می‌دانستند رضاشاه تا چه حد از خبر رسیدن روسها به پایتخت متوحش می‌شود برای نجات امرا این تلگراف را جعل می‌کنند.

در صورتی که این خبر به فرض صحت داشته باشد معلوم نیست که آیا حقاً چنین تلگرافی از خارج مخابره شده است یا اینکه به کمک رئیس تلگراف یا دیگری متن آن بدون آنکه از خارج مخابره شده باشد در همان چهار دیواری تلگرافخانه قصر تهیه و به دست رضاشاه داده می‌شود.

فقط آنچه مسلم می‌باشد این خبر است که در آن تاریخ روسها به طرف تهران هنوز حرکت نکرده بودند و شاید طبق قرار قبلی با انگلیسیها خیال حرکت به طرف پایتخت را هم نداشتند.

بعد از ظهر روز نهم شهریور پس از پایان جلسه صبح و بازداشت احمد نخجوان و ریاضی سرلشکر محمد نخجوان (امیر موثق) به دربار احضار گردیده و مأموریت پیدا می‌کند که با سمت وزیر جنگ آن وزارتخانه را اداره و رشته گسیخته شده ارتش را در دست گرفته پادگان تهران را هرچه زودتر سر و صورتی دهد.

سرهنگ اعتماد مقدم نیز از طرف شاه به ریاست شهربانی منصوب و هر دو نفر از روز دهم شهریور شروع به کار می‌کنند. فردای آن روز یعنی صبح روز دهم شهریور سپهبد امیر احمدی بار دیگر به قصر احضار گردید.

شاه در این موقع فوق‌العاده ساکت بود. سپس می‌گوید دسیسه‌ای بود بر علیه من و ملت ایران به خواست خداوند قبل از اینکه عمل شود خائنین رسوا شدند. دستور می‌دهم محکمه‌ای تشکیل داده شما نیز به محکمه رفته و تمام این جریانات را در آنجا شرح دهید تا پس از ثبوت تقصیر این خائنین از روی مدارک موجود آنها مجازات و در صورت تشخیص محکمه اعدام شوند.

ضمناً سپهبد اوضاع و احوال شهری را از نظر عدم وجود خواربار و نبودن یک مثقال گندم در سیلو و گرسنگی شهر تهران به عرض رسانده و اختیاراتی می‌گیرد تا گندم‌های موجود در شاه‌آباد و ورامین را به شهر تهران منتقل نماید.

سپهبد امیر احمدی، امیر موثق، و اعتماد مقدم این سه نفر به کمک یکدیگر موفق می‌شوند چند کامیون غذا و آب تهیه نموده و با عده‌ای به بیابانهای اطراف تهران اعزام نمایند.

سپهبد امیر احمدی که شاهد واقعه مزبور بوده است، مشاهدات خود را به شرح زیر بیان می‌کند:

رضاشاه امیران ارتش را کتک می‌زند

«وقتی من وارد باغ سعدآباد شدم، صدای رضاشاه را شنیدم که نعره می‌کشید و بد می‌گفت. هنگامی که نزدیک شدم، دیدم امضاءکنندگان آن ورقه در یک طرف ایستادند و پنجاه شصت قدم آن طرف تر رضاشاه با یقه‌ باز و صورت برافروخته فحش می‌دهد و از سرلشکر بوذرجمهری بازخواست می‌کند. در وسط باغ یعنی مابین شاه و امرای لشکر، مقداری شمشیر با غلاف ریخته شده بود که معلوم بود

از کمر امرای لشکر باز کرده‌اند و نشانه توقیف آنها بود.
 شاه از بوذرجمهری می‌پرسید: «پدر... این چکاری بود کردی؟ نمک به حرام، در اثر خیانت شما من می‌خواستم پسرم را بکشم.»
 بوذرجمهری با اضطراب و لکنت زبان می‌گفت: «چرا پسرت را بکشی؟ آنها را بکش که خیانت کردند و به ما گفتند حسب الامر امضاء کنید.» شاه گفت: «همین را می‌خواستم بگویی. بی... بگو ببینم آنها کی بودند که به شما تزریق کردند که این نوشته را امضاء کردید؟» بوذرجمهری گفت: «احمد نخجوان و علی ریاضی.» شاه فریاد می‌کشید و سراسیمه به این طرف و آن طرف مانند صید تیسر خورده می‌دوید، نعره زد. «بیاورید، این دو مادر... را بیاورید.» آن‌گاه چشمش به من افتاد و با همان خشم و غضب به جانب من آمد و گفت: «تو چرا این خیانت را کردی؟» من گفتم «چهار شبانه‌روز^۱ است نخوابیده و از بس به این طرف و آن طرف دویدم، پایم آبله زده است. حالا اعلیحضرت نفرمایید خیانتکارم. چه خیانتی؟»

شاه در حالی که دهانش کف کرده بود گفت: «امضای این ورقه که قشون حاضر و زیر پرچم مرخص شوند تا بعدها قشون داوطلب استخدام کنید.» من اشاره به ضرغامی نمودم و گفتم «رئیس ستاد ارتش امر اعلیحضرت را ابلاغ کرد که باید این ورقه را امضاء کنم. چاکر گفتم مصلحت نیست. ولی همین رئیس ستاد گفت امر مبارک شاهانه است، و ناچار صلح بوده که امر فرموده‌اند. بنده نیز با اطمینان به اینکه این گزارش ابتدا به دست مبارک می‌رسد و اگر مصلحت نباشد ترتیب اثر نمی‌دهید، و تصور اینکه از تهیه این صورت جلسه مصلحت سیاسی در میان بوده است، امضاء کردم.»

در این اثنا سرتیپ نخجوان و سرتیپ ریاضی را آوردند و شاه با یکی از شمشیرها که در غلاف بود و از کمر افسران باز کرده و در میان باغ ریخته بودند، به سر و کله

۱. اشاره به چهار شبانه‌روز حکایت از آن می‌کند که امیر احمدی از روز پنجم یا ششم شهریور مسئولیت امور فرمانداری نظامی تهران را پذیرفته بوده است.

این دو نفر آن قدر زد که مجروح شدند و خون از سر و روی آنها جاری گردید. آن‌گاه گفت: «ده تیر مرا بیاورید تا سزای این خائنین بی‌شرف را بدهم.» پیشخدمت ده تیری در میان سینی گذاشته به طرف شاه آورد که ناگاه سر و کله رئیس تلگرافخانه سلطنتی پیدا شد در حالی که چند تلگراف در میان یک سینی نقره در دست داشت. شاه بدون اینکه متوجه شود که ده تیر خواسته و برایش آورده‌اند، چشمش به رئیس تلگراف افتاد و جلو رفت و گفت: «بینم چه بدبختی تازه است؟» «دسته تلگرافها را با دستپاچگی گرفت و یکی یکی شروع به خواندن کرد. رئیس تلگراف گفت: «قشون روس از تبریز به طرف تهران می‌آید.» به امرای لشکر که روبرویش ایستاده بودند گفت: «بروید پدرسوخته‌ها!»

امرای لشکر به ماشینهای خود سوار شده و به جانب شهر آمدند. فقط سرتیپ احمد نخجوان و سرتیپ علی ریاضی که سر و صورتشان خون‌آلوده بود، به لب استخر آمدند که صورت خود را بشویند و از دیگران عقب ماندند. شاه که از خواندن تلگرافها فارغ شده بود متوجه شد و دستور داد که آن دو در سعدآباد زندانی باشند تا محاکمه و قرار بود فردای آن روز محاکمه و مجازات شوند که پیشامدهای بعدی مانع گردید و آزاد شدند و بعداً چنانکه خواهیم نوشت، پس از استیلاي قشون روس و انگلیس هر دو به مقامات عالی‌تری نائل شدند.

صورت جلسه‌ای هم که تدوین کردند، هرچند مورد اعتراض اعلیحضرت همایونی قرار گرفت، ولی آن نتیجه که می‌خواستند بخشید و پس از امضای آن صورت جلسه و قبل از اینکه به اطلاع شاه برسد، به قسمتها ابلاغ کرده بودند و کلیه افراد از سربازخانه‌ها خارج گردیدند.^۱

در حالی که سرلشکر محمد نخجوان (امیر موثق) وزیر جنگ جدید پس از خلع درجه و زندانی کردن سرلشکر احمد نخجوان اقدام به اعزام اتومبیلهای آبکش همراه با نان برای سربازان متواری لشکرها نمود و این کار را از اقدامات خود می‌داند و می‌نویسد:

۱. سپهبد امیر احمدی خاطرات اولین سپهبد ایران.

«وزراء خیلی ناراحتی داشتند. عده‌ای می‌گفتند نکند سربازان لخت و گرسنه به خانه‌ها و مغازه‌های مردم حمله کرده و جنجالی برپا نمایند. عده‌ای دیگر نگران بودند که نکند این عده از سربازان بی‌پناه بین راه و در بیابان و کوه از تشنگی و بی‌غذایی تلف شوند. من هر دو نظریه را تأیید نموده و گفتم: بیش از یک ساعت نیست متصدی وزارت جنگ شدم آنچه به فکر می‌رسد این است که همین امروز چند کامیون نان و آب به جاده‌های خارج شهر حرکت داده و سربازان را از تشنگی و گرسنگی نجات دهیم. این فکر مورد قبول فروغی و وزیران کابینه قرار گرفت. فوراً با شهردار تهران داخل مذاکره شدم و کامیونهای پراز نان و چند اتومبیل آتش‌نشانی را مملو از آب نموده به طرف جاده قم و ورامین حرکت دادیم و نان و آب را میان سربازان مرخص شده تقسیم و خوشبختانه به این طریق از خطراتی که انتظار می‌رفت جلوگیری شد.»^۱

سرلشکر ضرغامی، رئیس ستاد ارتش نیز این افتخار را از آن خود دانسته

می‌نویسد:

«فردای آن روز سرلشکر حصن‌الدوله (شقایق) به من گزارش داد که در راه کهریزک عده‌ای از سربازان را مشاهده کرده است که با وضع بسیار بدی متوقف بوده‌اند، و یا به طرف قم می‌رفته‌اند. من رئیس مباشرت را که سرتیپ مهدوی بود و سرهنگ رفعت جاه رئیس نقلیه را خواستم و امر کردم فوری چند کامیون با آذوقه به جاده قم و قزوین بفرستند و افراد را جمع‌آوری کنند و مجدداً به لشکرها عودت دهند. همین که آنها برای اجرای امر رفتند اعلیحضرت رضاشاه کبیر وارد دفتر من شدند و فرمودند: «اینها اینجا چه می‌خواستند.» من جریان را عرض کردم با تحسین و تمجید تصدیق کردند و اوامری نیز صادر فرمودند. وقتی خواستند تشریف ببرند عرض کردم پیشنهادی دارم، فرمودند: «بگو» عرض کردم سپهبد احمدی که در این چند روز فرماندار نظامی تهران است وظایف خود را به‌خوبی انجام داده است اجازه فرمایید نشان درجه اول لیاقت به او مرحمت شود

۱. شهریور ۱۳۲۰ سپهبد محمد نخجوان (امیر موثق) هجدهمین سالنامه دنیا.

فرمودند: «بسیار خوب برای خودت هم نشان درجه اول سپه بنویس.»
پس از این دستور همین که خواستند از دفتر خارج شوند بار دیگر برگشتند و
فرمودند: «حالا صلاح نیست این فرمان نوشته شود. صبر کنید تا من بعداً دستور
بدهم. شما و سرلشکر شاه‌بختی امسال سپهبد و سرتیپ فیروز (ناصرالدوله)
سرلشکر و سرهنگ خان بابا سرتیپ، خواهید شد. علاوه بر نشان سپه به شما یک
شمشیر مرصع هم خواهم داد.» و سفارش فرمودند که موضوع را به آگاهی این
افراد نیز برسانم و از دفتر تشریف بردند. و من اوامر شاهانه را به یادشدگان اطلاع
دادم.^۱

۱. خاطره‌ها، به نقل از مکی، تاریخ بیست ساله، جلد هفتم. به نظر می‌رسد ضرغامی برای تبریته
خود در تاریخ این مطالب را جعل کرده باشد.

«از روز هشتم شهریور ماه
تا خروج رضاشاه از ایران»

محمود طلوعی
نصرالله انتظام
ژرار دوویلیه
سرریدر بولارد
دنيس رایت

□ نویسنده محترم محمود طلوعی با جمع‌آوری خاطرات و کتابها و گزارشها از روز هشتم شهریور ماه تا خروج رضاشاه از ایران را بررسی کرده است که جای دارد نگارنده به‌عنوان بخشی از کتاب «نقد و بررسی» آن را بگنجانند.^۱

محمود طلوعی می‌نویسد:

«از روز هشتم شهریور که سفیر شوروی و وزیرمختار انگلیس با ارسال یادداشت‌های جداگانه دولت ایران شرایط خود را برای ترک مخاصمه با ایران اعلام کردند، تا روز ۱۸ شهریور که نتایج مذاکرات دولت ایران با دولتین روس و انگلیس و توافقات حاصله به اطلاع مجلس رسید رادیوهای لندن و دهلی همچنان به حملات خود به رضاشاه ادامه می‌دادند و گزارشهای محرمانه سرریدر بولارد به لندن نیز که متن آنها اخیراً انتشار یافته است، نشان می‌دهد که وزیرمختار انگلیس خود یکی از محرکین اصلی تبلیغات و حملات رادیو لندن بر ضد رضاشاه بوده است. در یکی از گزارشها، که روز سوم سپتامبر (۱۲ شهریور ۱۳۲۰) به لندن مخابره شده آمده است:

«یک اشاره ساده به حکومت مشروطه ایران در رادیو تهران، در چند روز پیش، تا حدی به همه در ایران امیدواری داد. حالا دوباره همه به یأس میدل شده. شاه بار دیگر در هر اداره‌ای دخالت می‌کند. وزرا را می‌زند و به‌طور کلی همان‌طور که

۱. عیناً به نقل از «پدر و پسر»، محمود طلوعی، ص ۴۱۱ تا ۴۲۹.

مردمش درباره او می‌اندیشند، مثل یک احمق طماع و وحشی رفتار می‌کند... وزرا یک مأمور مخفی فرستادند که به من بگویند شاه غیر قابل تحمل است... ما باید واقعاً در ایران با عقیده مردم تا حدی همدلی نشان دهیم. در غیر این صورت سنگینی دشمنی نسبت به ما، جلوی تمام کوششهایمان را خواهد گرفت.^۱

در این میان تنها چیزی که رضاشاه را تا حدی امیدوار کرد و وصول پاسخ روزولت به تلگراف شاه بود که به تاریخ دوم سپتامبر (یازدهم شهریور) مخابره شده بود. روزولت در این تلگراف، پس از مقدمه‌ای درباره اوضاع بین‌المللی و خطر تسلط هیتلر بر جهان، در پاسخ تقاضای رضاشاه برای جلوگیری از تجاوز روس و انگلیس نوشته بود:

«دولت من نظریات دولت ایران را با دولتین انگلیس و شوروی در میان گذاشته و آنها اطمینان داده‌اند که نظری به استقلال و تمامیت ارضی ایران ندارند. با توجه به روابط دیرین دوستی بین دو کشور ما، دولت من با دولتین انگلیس و شوروی تماس گرفته و از برنامه‌های کوتاه‌مدت و درازمدت آنها در مورد ایران اطمینان حاصل کرده است. با وجود این به هر دو دولت مذکور توصیه شده است که درباره اطمینانهایی که قبلاً برای حفظ استقلال و تمامیت ارضی ایران به دولت آن اعلیحضرت داده شده یک اعلامیه رسمی منتشر نمایند.

من می‌خواهم یک بار دیگر اطمینان آن اعلیحضرت را درباره حسن‌نیت و دوستی صادقانه خود جلب نمایم.»

بعد از وصول این تلگراف، رضاشاه با خوشحالی درینفوس وزیرمختار آمریکا را احضار کرد تا ضمن تشکر از جواب روزولت به وسیله او پیغام شفاهی دیگری برای رئیس‌جمهور آمریکا بفرستد. جریان این ملاقات را نصرالله انتظام به تفصیل در خاطرات خود شرح داده است، که نظر به اهمیت موضوع به خلاصه‌ای از آن اشاره می‌کنیم. انتظام در یادداشتهای روز شنبه پانزدهم شهریور خود چنین می‌نویسد:

«بعد از ظهر سهیلی وزیر خارجه به من تلفن کرد که وزیرمختار آمریکا ساعت پنج و

۱. نامه‌های خصوصی و گزارشهای محرمانه سرریدر بولارد...، ص ۱۷۳.

نیم احضار شده، چون ما در همان ساعت با نمایندگان روس و انگلیس جلسه داریم، اگر اجازه فرمایند من همراه او نیایم. به عرض شاه رساندم. فرمودند: «این شرفیابی رسمی نیست که حضور وزیر خارجه را ایجاب کند. بگوئید مشغول کارشان باشند، به علاوه خود شما که هستید و مترجمی خواهید کرد». چند دقیقه قبل از ساعت مقرر، دریفوس وزیرمختار آمریکا آمد. پذیرایی مختصری شد و به حضور شاه بردم. شاه دستی به او داد و نشانند. به من هم فرمود پهلوی وزیرمختار روی نیمکت بنشینم. پس از تعارفات مختصر که آیا وزیرمختار زبان فارسی را یاد گرفته، وارد مطلب شد. در ابتدا ترجمه تلگراف روزولت را که در دست داشت جمله به جمله می خواند و من به تدریج ترجمه می کردم. وقتی تلگراف تمام شد فرمود «شما را برای این خواستم که تشکرات مرا برای لحن صمیمانه تلگراف و مخصوصاً اطمینانهایی که پرزیدنت روزولت داده به معظم ابلاغ کنیم». وزیرمختار گفت: با کمال افتخار برای انجام این مأموریت و هر امر دیگری که اعلیحضرت داشته باشند حاضرم.

«شاه گفت: علاوه بر تشکر سه نکته در این تلگراف است که توجه مرا مخصوصاً جلب می کند. اول اینکه رئیس جمهور می گوید با علاقه مخصوصی مراقب جریان وقایع است. دوم اشاره به جهانگشایی و خطر تجاوز هیتلر. سوم اطمینانهای دوستانه ای که در باب حفظ استقلال و تمامیت ایران می دهد. من این ضمانت را بسیار گرانبها می شمارم و این را هم بگویم که هیچ وقت از قصد و نیت تجاوز و طمع هیتلر غافل نبوده ام. چندین بار در دوره سلطنتم، نقار زیادی با آلمان پیش آمد که نزدیک بود یک بار به قطع روابط منجر گردد. منتهی چون با عقد قرارداد پای پای تسهیلات زیادی در امور اقتصادی برای ما فراهم می کردند و ما هم برای انجام برنامه های اصلاحی که در پیش داریم به مساعدت آنها نیازمند بودیم، ناچار به ظاهر روابط اقتصادی ما توسعه پیدا کرد، والا همان طور که گفتم از طمع آنها نسبت به سایر کشورها اطلاع دارم. اما در اینجا از شما که وزیرمختار آمریکا هستید می خواهم سؤالی بکنم و آن این است که آیا برای جلوگیری از این خطر و جلب همکاری ما راه دیگری غیر از آنچه دولتین (انگلیس و روس) در پیش

گرفتند ممکن نبود؟...

«وزیرمختار که گویا قسمت اخیر اظهارات شاه را درست نفهمید و تصور کرد که اعلیحضرت می خواهد بفهماند که رئیس جمهور قبلاً از وقوع قضا یا اطلاع داشته و عمل با تصویب او صورت گرفته گفت: اینکه شهرت یافته رئیس جمهور از موضوع مطلع بوده و هنگام ملاقات با مستر چرچیل در اقیانوس اطلس در این باب هم صحبت شده به کلی بی اساس است و وزارت خارجه آمریکا اعلامیه ای دایر به تکذیب این شایعات منتشر ساخته است. شاه گفت: «رئیس جمهور در تلگراف خود نمی گوید که از قضا یا قبلاً اطلاع داشته، بلکه می نویسد من جریان را در آینده مراقبت خواهم نمود. به علاوه من شخصاً هیچ وقت چنین تصویری نکرده بودم. این سؤال را هم به طور خصوصی از شما که وزیرمختار آمریکا هستید می کنم.»

«پس از اینکه این قسمت را برای وزیرمختار ترجمه کردم قبل از اینکه فرصت جواب به او بدهم چون جواب اول او مطابق سؤال نبود و ممکن بود شاه خیال کند که من در ترجمه قصور کرده ام به شاه عرض کردم: با وزیرمختار درست فرمایشات اعلیحضرت را نفهمید و یا خودش را به آن راه می زند. اگر اجازه فرمایید دوباره سؤالی را که فرموده بودید به طور صریح برایش ترجمه کنم. شاه گفت «بلی بکنید.»

«وقتی مطلب را درست به او حالی کردم که منظور شاه این است که آیا برای جلب مساعدت ما محتاج به اعزام قوا و کشت و کشتار بودند و راه دیگری نداشتند؟ دریفوس منقلب شد و گفت: در این قسمت کاملاً با اعلیحضرت موافقم و اگر وسایل دیگری اتخاذ می کردند البته بهتر بود. ضمناً اگر اعلیحضرت اجازه فرمایند عقیده شخصی خود را عرض می کنم. یقین دارم اگر وزیرمختار انگلیس می توانست از نزدیک با اعلیحضرت تماس یابد از خیلی پیشامدها جلوگیری می شد، چه تصور می کنم وزرا آن طور که باید مطالب را به عرض نمی رساندند...»

«شاه گفت: اگر کنسولی هم بخواهد مرا ببیند می تواند چه برسد به سفیر کبیر یا وزیرمختار. وانگهی این سؤال را من از شخص شما کردم والا حالا که آب از سر

ما گذشته دیگر چه تفاوتی دارد. آن را هم که گفتم محرمانه نیست و اگر به سایرین هم بگویید مانعی ندارد...

«مذاکرات به اینجا که رسید شاه به علامت پایان شرفیابی از جا برخاست. هنگام مرخصی و خداحافظی باز از وزیرمختار خواستند که تشکر ایشان را برای تلگراف و مخصوصاً مطالب دوستانه آن و تضمین هایی که رئیس جمهور داده به معظم له ابلاغ نماید. وزیرمختار گفت: یقین دارم پرزیدنت روزولت وقتی که موقعش برسد به قولی که راجع به حفظ استقلال و تمامیت ایران داده وفا خواهد کرد. اعلیحضرت با اطمینان نامی جواب دادند که شخصاً اعتماد کامل داشته و اندک تردیدی هم در این باب ندارند. دستی دادند و از هم جدا شدند...

«کسانی که رضاشاه را مردی عامی و بی سواد تصور می کردند و صفتی به جز خشونت و قدرت برای او قائل نبودند، اگر با دقت به مذاکرات آن جلسه توجه کنند و انصاف و وجدان را ملاک حکم و قضاوت خود قرار دهند باید اذعان کنند که هیچ دیپلمات زبردستی نمی توانست متین تر و معقول تر از آنچه نقل کردم صحبت کند... به هر حال از آن جلسه دریافتم پادشاه تحصیل نکرده اروپا ندیده ای که به هیچ یک از السنه خارجی آشنایی ندارد، تا چه حد می تواند به قوه هوش ذاتی و نظم فکری موجز و سنجیده و معقول صحبت کند و به همین دلیل تا چه اندازه ترجمه گفته های او آسان است. برعکس غالب رجال ما که در گفتن و نوشتن اسیر حشو و زواید می شوند، این مرد از آن قیود آزاد بود و باز برخلاف دیگران که مترجم را دستگاه ضبط صوت تصور کرده نیم ساعت تمام پشت سر هم حرف می زنند و ناچار قسمتی از اظهاراتشان از خاطر مترجم محو می شود، رضاشاه علاوه از اینکه ساده و معقول صحبت می کرد، پس از هر چند جمله ای که فکر و مطلب را به جایی می رساند توقف می کرد تا هم به مترجم فرصت ترجمه بدهد و هم به طرف مجال جواب و اگر مطلب خودش هم کاملاً تمام نشده بود و انتظار جواب از طرف نداشت، برای اینکه مترجم چیزی را فراموش نکند باز وقفه ای می داد. من این سبک مذاکره و صحبت را جز در پیش فرنگیان، نزد هیچ یک از رجال خودمان سراغ ندارم....»

«دریغوس که تا آن تاریخ شاه را از نزدیک و تنها ندیده بود و قطعاً خبرهایی در اطراف خودخواهی و استبداد رأی و خشونت او شنیده بود، در این ملاقات چنان متقاعد و شیفته شاه شد که از خود او هم جلوتر افتاد و آنچه را که رضاشاه به صورت سؤال در پرده گفته بود به صراحت به زبان آورد و تصدیق نمود که اگر متفقین از در دیگری پیش می آمدند و احساسات ملی ایرانیان را جریحه دار نمی ساختند، جلب همکاری ایران بهتر تأمین می شد... یقین دارم اگر کار به آنجاها که کشید، نکشیده بود و انگلیس و روس (مخصوصاً انگلیس) عزم خود را در برداشتن پهلوی جزم نکرده بودند، گزارشی که دریغوس راجع به ملاقات آن روز می داد مقام شاه را تثبیت می نمود. چه خوب معلوم بود که عظمت صوری و فکری رضاشاه در او تأثیر بسیار نموده و روی خوش و رویه بی آرایش شاه، مخصوصاً بیانات ساده و پر معنای او تأثیر حرفهای بدی را که از او شنیده بود به کلی از بین برده است...»^۱

اما با وجود همه امیدهایی که رضاشاه به تلگراف روزولت و ملاقاتش با وزیرمختار آمریکا در تهران بسته بود، برقراری این تماسها وضع را مشکل تر کرد و انگلیسیها پیش از آنکه رضاشاه بتواند روابط نزدیکتری با آمریکا برقرار کند و آنها را در محظور قرار دهد، وی را برای کناره گیری از مقام سلطنت تحت فشار گذاشتند و حتی طرح تغییر رژیم سلطنتی و برقراری جمهوری را در ایران مورد بررسی قرار دادند. کاندیدای مورد نظر آنها برای مقام ریاست جمهوری خود فروغی بود، ولی نه خود او حاضر به قبول این مقام می شد و نه روسها که می بایست موافقت آنها برای تغییر رژیم در ایران جلب شود با ریاست جمهوری فروغی موافقت کردند. روسها با اصل تغییر رژیم ایران و برچیدن بساط سلطنت موافق بودند، ولی کاندیدای مورد نظر آنها برای مقام ریاست جمهوری ساعد سفیرکبیر وقت ایران در مسکو بود، که در مدت مأموریت خود روابط صمیمانه ای با روسها برقرار کرده بود و در جریان وقایعی که به اشغال ایران از طرف نیروهای شوروی و انگلیس انجامید، با کمال صداقت و واقع بینی ترک

مقاومت و متارکه جنگ را به تهران توصیه می‌کرد. انگلیسیها که در آن زمان شناخت درستی از شخصیت و عقاید ساعد نداشتند پیشنهاد روسها را با شک و تردید تلقی کردند و در نتیجه فکر تغییر رژیم و استقرار جمهوری در ایران کنار گذاشته شد.

«دنيس رایت» سفیرکبير اسبق انگليس در ايران، که بعد از بازنشستگی در مقام ریاست مؤسسه تحقیقات ایرانی در لندن مسائل مربوط به ایران را دنبال می‌کند و دو کتاب جالب درباره روابط انگلیس و ایران نوشته است، در سال ۱۹۸۵، یعنی ۴۴ سال بعد از وقایع شهریور ۲۰ از ماجرای پرده برداشت که نیات واقعی انگلیسیها را در ایران در آن تاریخ به خوبی نمایان می‌سازد. دنيس رایت در آخرین کتاب خود تحت عنوان «ایرانیان در میان انگلیسیها» به بعضی اسناد محرمانه که در بایگانی وزارت خارجه انگلستان موجود است اشاره کرده و می‌نویسد:

«هاروی (منشی ایدن وزیر خارجه کابینه چرچیل) در یادداشتهای روز ۸ سپتامبر ۱۹۴۱ (۱۷ شهریور ۱۳۲۰) خود می‌نویسد که آن روز در وزارت امور خارجه انگلستان جلسه‌ای تشکیل شده و ضمن بحث درباره ایران چنین احساس می‌شد که «شاه مسئول زیاده‌رویها و سیاست افراطی خود بوده و باید سرنگون شود. برای جانشینی او یک قاجار جوان در انگلستان هست که ممکن است به درد این کار بخورد». همان روز آمری وزیر امور هندوستان در کابینه چرچیل یادداشتهایی درباره جلسه کمیته امور دفاعی دارد. در این جلسه که عصر همان روز تشکیل شده بود موضوع ایران مورد بحث قرار گرفت و «آنتونی ایدن گفت روش شاه رضایت‌بخش نیست و با رد آخرین پیشنهادها ما چاره‌ای جز حرکت دادن نیروها به طرف تهران نیست. من (آمری) اصرار کردم که مهلت ۴۸ ساعته‌ای به دولت ایران داده شود تا معلوم شود آیا این پیشنهادها را جدی تلقی می‌کنند یا نه و در عین حال برای حرکت دادن نیروها به طرف تهران آماده شویم و یا شروع به پیشروی بکنیم. در پایان یک راه حل وسط در نظر گرفته شد، بدین معنی که ضمن قبول این پیشنهاد و به موازات آن تصمیم گرفته شد از شاه خواسته شود دست به یک رشته اصلاحات و تغییرات فوری بزند. چیزی که بعید به نظر می‌رسد مورد قبول شاه واقع شود. آنتونی (ایدن) حالا کاملاً آماده است تا امکان استقرار پسر

سوم شاه یا دوست قاجار مرا در مقام سلطنت مورد بررسی قرار دهد. من پرنس حسن (محمدحسن میرزا برادر احمدشاه و ولیعهد سابق ایران) را که در ولز اقامت دارد دعوت کرده‌ام تا فردا برای ملاقات با او (وزیر خارجه انگلیس) ضمن صرف ناهار به لندن بیاید.»

روز بعد هاروی به تصمیم کابینه درباره برکناری رضاشاه اشاره کرده و می‌نویسد: «او دیر یا زود باید حذف شود. ایرانیها خودشان هم به ما پیشنهاد کرده‌اند که باید شاه را از صحنه بیرون کنیم.»^۱ مسئله این است که چه کسی را باید به جای او گذاشت. زیرا یک ژنرال برجسته یا مرد سیاسی که بتواند جای او را بگیرد وجود ندارد، مگر اینکه ما به سلسله قبلی (قاجاریه) برگردیم، که آن هم اعتبار خود را از دست داده است.

روز دهم سپتامبر (۱۹ شهریور ۱۳۲۰) ایدن در خانه آمری واقع در میدان ایتون «بلگروایا» با محمدحسن میرزا مدعی تاج و تخت ایران و پسرش حمید ناهار صرف کرد. حمید میرزا جوان ۲۴ ساله‌ای بود که پس از گذراندن دوره تعلیماتی روی کشتی جنگی «ورسیستر» به خدمت کشتی پستی دریایی سلطنتی درآمده بود. آمری در یادداشتهای آن روز خود می‌نویسد: «ناهار به خوبی برگزار شد. آنتونی (ایدن) به طور کاملاً محسوسی از حمید جوان خوشش آمد و با پدر او مدت زیادی صحبت کرد... حالا بولارد (وزیر مختار انگلیس در تهران) باید امکان استقرار مجدد سلطنت قاجاریه را در ایران دقیقاً مورد بررسی قرار دهد. آنچه مورد نظر است این است که سعی شود این موضوع به طور خودجوش از طرف ایرانیها مطرح و درخواست شود.»

بولارد وزیرمختار انگلیس در تهران تلگرافی مورد مشورت قرار گرفت. او در پاسخ خود به دولت انگلیس توصیه کرد که از هرگونه کوششی برای استقرار مجدد قاجاریه دست بردارند. او معتقد بود پرنس جوان (که فارسی هم

۱. در بعضی منابع نوشته شده است که فروغی خود پیشنهاد برکناری رضاشاه را به انگلیسیها داده و گفته بود با وجود او استقرار دمکراسی در ایران امکان‌پذیر نیست.

نمی‌دانست) با محیط ایران آشنایی ندارد و تربیت انگلیسی او مشکلاتی در اینجا به وجود خواهد آورد. به علاوه صدها تن از خاندان قاجار هنوز در ایران هستند که ممکن است مدعی مقام سلطنت شده و دردسر بزرگی فراهم کنند. نخست‌وزیر ایران محمدعلی فروغی هم که به نظر می‌رسد بولارد با او مشورت کرده باشد همین عقیده را داشت...»^۱

با وجود کنار گذاشته شدن فکر استقرار جمهوری یا بازگرداندن قاجاریه به سلطنت، انگلیسیها در تصمیم قبلی خود که حذف رضاشاه بود تغییری نداده بودند و تلگراف محرمانه مورخ دهم سپتامبر (۱۹ شهریور) سرریدر بولارد به وزارت خارجه انگلیس نشان می‌دهد که آنها این موضوع را با روسها هم حل کرده بودند و از آن گذشته، محمدرضا پهلوی ولیعهد را نیز شایسته احراز مقام سلطنت نمی‌دانستند. متن تلگراف مزبور که کاملاً گویاست به شرح زیر است:

«من به جز ابلاغ این عقیده ایرانیان به سفیر شوروی که سومین پسر شاه^۲ هم به علت شخصیت و هم به این دلیل که مادرش از قاجاریه است^۳ - هرچند نه از دودمان سلطنتی - برای سلطنت ارجحیت دارد، کار دیگری انجام نداده‌ام. یکی از بزرگترین مشکلات ما عدم وجود راه حلی است که مورد تأیید اکثریت یا حتی بخش قابل ملاحظه‌ای از ایرانیان باشد. آنها فقط با این موافقتند که دومین پسر^۴ غیر قابل قبول خواهد بود. عده‌ای فکرمی‌کنند که چهارمی^۵ از همه بهتر است. گروهی دیگر می‌گویند که همه آنها لوس و تباه شده‌اند و تنها با تفویض سلطنت به پسر پنجم^۶ یا ششم^۷ (به ترتیب پانزده ساله و ۹ ساله) تحت نظر یک نایب‌السلطنه می‌توان جلو زوال

1. Denis Wright - The Persians amongst the English Tauris London 1985 pp 212-214.

۲. غلامرضا پهلوی.

۳. ملکه توران.

۴. علیرضا پهلوی.

۵. عبدالرضا پهلوی.

۶. محمودرضا پهلوی.

۷. حمیدرضا پهلوی.

را گرفت...»^۱

تلگراف مورخ ۱۲ سپتامبر (۲۱ شهریور) وزارت خارجه به سفارت انگلیس در تهران همه مؤید این مطلب است که تصمیم برکناری رضاشاه از سلطنت قطعی است و این موضوع با دولت شوروی هم حل شده است. در این تلگراف پس از اشاره به ملاقات ایدن وزیر خارجه انگلیس با «مایسکی» سفیر شوروی در انگلستان آمده است «ما راجع به آینده ایران بحث کردیم و او این نظر را تأیید کرد که شاه هرچه زودتر برود بهتر است. واضح بود که نمایندگان دیپلماتیک ما در تهران هر دو متقاعد شده بودند که با او هیچ کاری نمی‌شود کرد. بعد از مقداری بحث بیشتر، عالیجناب (سفیر شوروی) موافقت کردند که من باید به سرریدر بولارد دستور بدهم راجع به جانشین شاه با حکومت ایران وارد گفتگو شود. من قول دادم که سرریدر بولارد سفیر شوروی را از جریان مشاوره خود مطلع می‌کند...»^۲

نکته قابل توجه این است که در این فاصله، رضاشاه تقریباً به تمام تقاضاها و شرایط متفقین تسلیم شده بود و دلیل قانع‌کننده‌ای برای برکناری او از سلطنت وجود نداشت. در جلسه روز سه‌شنبه ۱۸ شهریور ماه ۱۳۲۰ سهیلی وزیر خارجه دولت فروغی متن یادداشتهای متبادله بین دولت ایران و سفارتخانه‌های شوروی و انگلیس و جریان مذاکرات فیما بین را به اطلاع نمایندگان رساند و اعلام داشت که دولت ایران «ناگزیر» به شرایط دولتین روس و انگلیس که متضمن حضور قوای نظامی آنها در بخش مهمی از خاک ایران و برچیدن سفارتخانه‌های آلمان و ایتالیا و رومانی و مجارستان بوده تن در داده است، ولی تسلیم به شرط دیگر انگلیسیها، یعنی تحویل اتباع آلمانی را به آنها مسکوت گذاشت. در پایان این جلسه فروغی نخست‌وزیر که به حال کسالت در مجلس حضور یافته بود پشت تریبون رفت و ضمن اظهار تأثر و تأسف از وضعی که پیش آمده تقاضای رأی اعتماد کرد، ولی در ضمن متذکر شد «البته نه آقایان نمایندگان با این نیت این رأی را خواهند داد و نه ما و نه هیچ کس دیگر نباید این رأی را این‌طور

۱. نامه‌های خصوصی و گزارشهای محرمانه سرریدر بولارد... صفحات ۱۸۴ و ۱۸۵.

۲. نامه‌های خصوصی و گزارشهای محرمانه سرریدر بولارد... صفحه ۱۸۶.

تفسیر کنند که آقایان نمایندگان از این پیش آمد ناخشنود نیستند... معنی این رأی فقط این است که نمایندگان اظهار خواهند کرد دولت حاضر در اقدامات خودش به خطا نرفته است و موافقت دارند که این دولت با مساعدت ایشان اقدامات و انجام وظایف خودشان را مداومت دهد.» اکثریت نمایندگان با این تذکره حاکمی از اجبار دولت در پذیرفتن شرایط متفقین بود به دولت رأی اعتماد دادند.

بعد از تسلیم دولت ایران به شرایط متفقین، انگلیسیها برای کنار گذاشتن رضاشاه به دنبال بهانه تازه‌ای می‌گشتند، که انتشار سرمقاله شماره روز ۱۹ شهریورماه روزنامه اطلاعات تحت عنوان «تأثر مردم» این بهانه را به دست آنها داد. در این سرمقاله بالحنی مؤدبانه به شرایط دشواری که از طرف دولتین انگلیس و شوروی به ایران تحمیل گردیده اشاره شده و وادار ساختن ایران به برجیدن سفارتخانه‌های آلمان، ایتالیا، رومانی و مجارستان مغایر اصل بی‌طرفی ایران در جنگ قلمداد شده بود. انگلیسیهای مدعی دمکراسی، به این مقاله که اظهار نظر آزادانه یک روزنامه درباره مسائل جاری کشور تلقی می‌شد برچسب کارشکنی آشکار در روابط ایران با متفقین را زدند و با این ادعا که این مقاله به دستور رضاشاه نوشته شده است بر حملات خود به او افزودند. رضاشاه برای رفع این اتهام دستور توقیف روزنامه اطلاعات را صادر کرد، ولی انگلیسیها دست برنداشتند و علاوه بر حملات مستقیم به رضاشاه از بخش فارسی رادیوهای لندن و دهلی، رادیو مسکو هم در برنامه‌های بین‌المللی به این موج تبلیغاتی پیوسته و رضاشاه را به باد حمله و انتقاد گرفت.

* * *

درباره چگونگی وقایعی که در فاصله بیستم تا بیست و پنجم شهریور ۱۳۲۰ رخ داد و به استعفای رضاشاه از سلطنت انجامید ابهامات زیادی وجود دارد و تصویری صددرصد واقعی از رویدادهای این پنج روز سرنوشت‌ساز را نمی‌توان ارائه داد. حتی یکی از شاهدان صادق و واقع‌بین حوادث شهریور، یعنی مرحوم نصرالله انتظام رئیس تشریفات وقت دربار نیز از شرح وقایع روزانه دربار در آخرین هفته سلطنت رضاشاه خودداری کرده و به نوشتن مطالبی کلی، بیشتر به نقل قول از دیگران، اکتفا نموده است. خود رضاشاه و فروغی و سرریدر بولارد و وزیرمختار انگلیس، شاید تنها کسانی بودند که

آنچه در این روزهای آخر در پشت پرده جریان داشت اطلاع داشتند، ولی اولی و دومی در زمان حیات خود این راز را فاش نکردند و وزیرمختار انگلیس نیز یا همه حقایق را به مصالحی افشا نکرده و یا بخشی از مکاتبات و گزارشهای محرمانه او از بایگانی سری وزارت خارجه انگلیس خارج نشده است.

یکی از نکات مبهم کل این ماجرا، نقش واقعی خود فروغی است. آیا فروغی در آن روزهای بحرانی، آن هم با حال بیماری، فقط به قصد خدمت به مملکت قبول مسئولیت کرد یا انگیزه دیگری هم داشت؟ و اگر انگیزه و هدف دیگری در میان بود آیا قصد انتقامجویی از رضاشاه را داشت، یا به تصور اینکه با برکناری رضاشاه می تواند کشور را به مسیر دمکراسی هدایت کند زمینه را برای تضعیف موقعیت و استعفای او از مقام سلطنت فراهم ساخت؟ نفوذ او در انگلیسیها تا چه اندازه بود و در بقای سلطنت در خاندان پهلوی و انتقال سلطنت به محمدرضا پهلوی چه نقشی ایفا نمود؟

پاسخ دقیق به همه این پرسشها امکان پذیر نیست و اگر نویسنده [محمود طلوعی] بخواهد با نقل مطالب متناقض از منابع مختلف چندین پاسخ متفاوت به هر یک از این سؤالات بدهد بیش از پیش بر ابهام قضیه خواهند افزود و خواننده نتیجه ای از آن نخواهد گرفت. بنابراین به استنباط خود از مجموع خواننده ها و شنیده ها اکتفا می کنم و قضاوت نهایی را به خوانندگان واگذار می نمایم:

۱ - فروغی با تجربه ای که در دو نوبت رئیس الوزرای رضاشاه کسب کرده بود، به خصوص با رفتاری که رضاشاه در پایان نوبت دوم رئیس الوزرای او کرد، اعتقادی به روش حکومت رضاشاه نداشت و اصولاً مردی با دانش و بینش او نمی توانست طرفدار حکومت استبدادی باشد. به اعتقاد من مرحوم فروغی در قبول مسئولیت در آن شرایط بحرانی، هم قصد خدمت داشت و هم می خواست با اغتنام فرصت زمینه را برای بازگشت حکومت قانون به کشور فراهم سازد. قصد انتقامجویی به واسطه اعدام مرحوم اسدی، که قبلاً شرح آن داده شده است، هرچند منتفی نیست، عامل درجه اولی در تصمیم فروغی به قبول مسئولیت نخست وزیری به شمار نمی آید.

۲ - در اینکه انگلیسیها به فروغی اعتقاد داشتند و در آن شرایط او را بهترین

انتخاب برای نخست‌وزیری ایران می‌دانستند شکی نیست و این موضوع در مکاتبات و تلگرافهای وزیرمختار انگلیس و کتابی که بعد از جنگ نوشته منعکس است، ولی نویسنده از جمله کسانی نیستم که به هر رجل ایرانی، که نزدیکی به یک کشور خارجی را در یک موقعیت خاص به مصلحت مملکت تشخیص داده است، برچسب نوکری بیگانه بزنم، هرچند که در این تشخیص خود مرتکب اشتباه شده باشد. فروغی نزدیکی به انگلیسیها را برای دفع خطر بزرگتری که از طرف روسها حس می‌کرد به مصلحت آن روز ایران تشخیص داده بود، چنانکه دکتر مصدق هم در جریان ملی شدن نفت برای رویارویی با انگلیسیها اول به آمریکاییها و سپس به روسها نزدیک شد، و در هر دو مورد اشتباه کرد.

۳ - فروغی وقتی که احساس کرد انگلیسیها نسبت به رضاشاه نظر مساعدی ندارند و با برکناری او از سلطنت ممکن است سیاست دوستانه‌تری نسبت به ایران در پیش بگیرند در برنامه کنار گذاشتن رضاشاه با آنها همداستان شد، به خصوص که اعتقاد داشت با بودن رضاشاه در مقام سلطنت استقرار دموکراسی در ایران امکان‌پذیر نیست. درست است که رضاشاه پس از تهاجم نیروهای بیگانه به کشور روش خود را تغییر داده و تا حدودی دست دولت را در کارها باز گذاشته بود، ولی خوی دیکتاتوری او تغییرپذیر نبود و حتی در موضع ضعف هم نمونه‌هایی از آن را نشان داد. بنابراین اگر بگوییم که فروغی خود در تضعیف موقعیت رضاشاه و تهیه مقدمات برکناری او از مقام سلطنت نقش مؤثری ایفا کرد اشتباه نکرده‌ایم.

۴ - در برکناری رضاشاه از سلطنت، سرریدر بولارد وزیرمختار انگلیس نقش اصلی را ایفا کرد و همتای روسی او اسمیرنوف در این ماجرا نقش درجه دومی داشت، به نحوی که می‌توان گفت اگر انگلیسیها در برکناری رضاشاه مصمم نبودند، روسها هم در این مورد پافشاری نمی‌کردند. بعد از انتصاب فروغی به مقام نخست‌وزیری چند ملاقات خصوصی و محرمانه بین او و سرریدر بولارد صورت گرفت و از جزئیات مذاکرات آنها که بیشتر به سرنوشت رضاشاه و آینده رژیم ایران ارتباط داشت، سفیر شوروی اطلاع نداشت.

۵ - تصمیم برکناری رضاشاه در همان هفته اول اشغال ایران از طرف نیروهای

بیگانه قطعی بود و آنچه که موجب تأخیر در اجرای این تصمیم شد، حل نشدن مسئله جانشینی او بود. ابتدا صحبت از تغییر رژیم و ریاست جمهوری خود فروغی یا ساعد بود، که در مورد یکی از آن دو بین روسها و انگلیسیها توافق حاصل نشد، زیرا روسها فروغی را عامل انگلیسیها می دانستند و انگلیسیها تصور می کردند ساعد سرسپرده روسهاست. انگلیسیها سپس به فکر بازگرداندن سلسله قاجار به سلطنت افتادند که فروغی آنها را از تعقیب این فکر بازداشت و سرانجام توافق شد یکی از پسران شاه به جانشینی او انتخاب شود. انگلیسیها نسبت به ولیعهد (محمد رضا پهلوی) نظر مساعدی نداشتند، زیرا یکی از عوامل آنها در دربار (احتمالاً فردوست) به انگلیسیها گزارش داده بود که ولیعهد طرفدار جدی آلمانیهاست. کاندیداهای مورد نظر برای جانشینی رضاشاه در درجه اول غلامرضا (به واسطه اینکه مادرش قاجار بود) و سپس عبدالرضا و در نهایت کوچکترین پسرهای شاه محمودرضا و حمیدرضا بودند و دلیل توجه به فرزندان کوچکتر شاه هم این بود که می خواستند عملاً یک نایب السلطنه (که خود فروغی نامزد این مقام بود) اختیارات مقام سلطنت را به دست بگیرد.

۶- برجسته ترین خدمتی که فروغی در آخرین روزهای سلطنت رضاشاه به ولینعمت سابق خود کرد، جلب موافقت انگلیسیها با انتقال سلطنت به پسر ارشد و مورد علاقه رضاشاه، محمد رضا پهلوی بود. دنیس رایت سفیر کبیر سابق انگلیس در ایران، که نوشته های او از جمله معتبرترین اسناد تاریخ روابط ایران و انگلیس به شمار می آید، در این مورد به صراحت اظهار نظر کرده و پس از اشاره به این مطلب که انگلیسیها به توصیه فروغی از تعقیب فکر بازگشت قاجاریه به سلطنت دست برداشتند می نویسد به توصیه فروغی «سرانجام انگلیسیها تصمیم گرفتند به ولیعهد جوان ایران محمد رضا پهلوی این شانس را بدهند که صلاحیت خود را به اثبات برساند... موافقت مسکو هم با این تصمیم جلب شد و سفیر شوروی در تهران نیز معتقد است که باید به او (محمد رضا پهلوی) این فرصت داده شود تا قابلیت خود را نشان بدهد.» در نوشته دنیس رایت این جمله پر معنی هم در دنباله تصمیم مربوط به تفویض مقام سلطنت به محمد رضا پهلوی اضافه شده است که «البته اگر او برخلاف انتظار از آب درمی آمد،

برای همیشه می شد از شر او خلاص شد!»^۱

۷- فروغی روز بیستم یا بیست و یکم شهریورماه رسماً به رضاشاه پیشنهاد کرد که به نفع ولیعهد از مقام سلطنت استعفا بدهد و به وی گفت که این آخرین شانس برای بقای سلطنت در خاندان اوست. رضاشاه در قبول این پیشنهاد و توانایی پسرش برای به دست گرفتن اختیارات مقام سلطنت در آن شرایط بحرانی تردید داشت. سرانجام کاسه صبر انگلیسیها به سر آمد و با هماهنگ ساختن برنامه های خود با روسها تصمیم گرفتند تهران را اشغال کنند. این آخرین ضربه ای بود که رضاشاه را از تردید و دودلی درباره کناره گیری از مقام سلطنت به در آورد، زیرا از روسها وحشت داشت و می ترسید پس از ورود نیروهای شوروی به تهران او را دستگیر و به سیبری تبعید کنند!

درباره چگونگی استعفای رضاشاه، روایات مختلفی نقل شده که صحت و سقم آنها بر نویسنده روشن نیست. با وجود این نقل یکی از آنها را که به نظر نویسنده به حقیقت نزدیکتر است، بی مناسبت نمی دانم. این ماجرا را «ژرار دوویل» نویسنده فرانسوی، پس از گفتگو با محمدرضاشاه و مقامات درباری که در اواخر سلطنت رضاشاه نیز در خدمت دربار بوده اند، به رشته تحریر درآورده و پس از شرح وقایع نیمه اول شهریور ۲۰ می نویسد:

«در اوایل سپتامبر (اواسط شهریور ۱۳۲۰) چنین به نظر می رسید که انگلیسیها و روسها به هدفهای خود در ایران رسیده اند و بیشتر پیش نخواهند رفت، ولی از روز ۱۳ سپتامبر (۲۲ شهریور) ناگهان رادیوهای انگلیس و شوروی حملات شخصی و مستقیمی علیه رضاشاه آغاز کردند و به مردم ایران گفتند که شاه فاسد و جباری داشته اند که سالها آنها را تحت ستم قرار داده و با استثمار آنها ثروت هنگفتی به دست آورده است. در همین روز دستورالعمل تازه ای از طرف چرچیل نخست وزیر انگلستان به دست بولارد وزیرمختار انگلیس در تهران رسید که در آن چگونگی برکناری و بازداشت رضاشاه، در صورت خودداری از استعفا، به وی ابلاغ شده بود...

1. Denis Wright—The Persians amongst the English... P. 214.

«روز ۱۵ سپتامبر (۲۴ شهریور) تهران هوای گرم و خفه‌ای داشت. در خانه محمدعلی فروغی نخست‌وزیر در خیابان سپه تهران افراد خانواده بعد از ناهار به خواب رفته بودند. تنها خود فروغی در دفترش مشغول کار بود. رضاشاه او را برای ساعت چهار بعد از ظهر به کاخ سلطنتی احضار کرده بود.

«رأس ساعت سه بعد از ظهر زنگ در خانه به صدا درآمد. مسعود پسر کوچک فروغی که در جستجوی کتابی به کتابخانه رفته بود برای باز کردن در رفت و وقتی که در را گشود از تعجب برجای خود خشک شد. مردی که در مقابل او ایستاده بود، رضاشاه بود که یک عصای آهنی به دست داشت. از روزی که رضاشاه به سلطنت رسید، هرگز سابقه نداشت که برای دیدن کسی به خانه او برود. او همیشه کسانی را که می‌خواست ملاقات کند به حضور خود احضار می‌نمود.

«مسعود هاج و واج مانده بود و بعد از سلام نمی‌دانست چه باید بکند. رضاشاه در حالی که برخلاف معمول تبسمی بر لب داشت جواب سلام او را داد و گفت «مرا نزد پدرت ببر». مسعود با همان حالت بهت‌زدگی رضاشاه را به دفتر پدرش هدایت کرد. هنگامی که رضاشاه وارد دفتر فروغی شد، فروغی حیرت‌زده از جای خود برخاست و از شاه استقبال کرد. مسعود آنها را تنها گذاشت و در را بست.

«گفتگوی رضاشاه و فروغی یک ساعت به طول انجامید و هیچ‌کس نمی‌داند در این گفتگوی طولانی چه حرفهایی بین آنها رد و بدل شد. ولی آنچه مسلم است موضوع مورد بحث آنها استعفای رضاشاه از سلطنت و چگونگی انتقال سلطنت به ولیعهد بوده است. صبح همان روز، اسمیرنوف سفیر شوروی و بولارد وزیرمختار انگلیس صریحاً وی را تهدید کرده بودند که اگر از مقام سلطنت استعفا ندهد، به زور او را برکنار خواهند کرد. آنها گفته بودند اگر تا ظهر روز ۱۷ سپتامبر (۲۶ شهریور) این کار انجام نشود نیروهای شوروی و انگلیس بعد از ظهر همان روز تهران را اشغال خواهند کرد...»

«صبح روز بعد (۲۵ شهریور) فروغی به کاخ سلطنتی رفت. رضاشاه او را در دفتر خود پذیرفت. او تمام شب را نخوابیده و چشمانش از بی‌خوابی سرخ شده بود. چند لحظه بعد رضاشاه کاغذی را از جیب خود درآورد و به دست

فروغی داد. این کاغذ پیش‌نویس استعفانامه او از مقام سلطنت بود. «فروغی کاغذ را به دقت خواند و با ناراحتی گفت: اعلیحضرتا این خیلی تند است... اگر می‌خواهید ولیعهد شانس جانشینی شما را داشته باشد، نباید انگلیسیها و روسها را عصبانی کنید...»

«رضاشاه گفت: حدس می‌زدم که چنین جوابی خواهید داد. این کار نفرت‌انگیز را شما برای من انجام بدهید.»

«فروغی کاغذی از روی میز برداشت و مشغول نوشتن شد و سپس آنچه را که نوشته بود برای رضاشاه خواند. رضاشاه سه بار او را وادار کرد که متن را بخواند و وقتی به دقت کلمات آن را سبک سنگین کرد گفت: خیلی خوب حالا پشت میز من بنشینید و آن را با خط خوب برای من بنویسید.»

«فروغی در نشستن روی صندلی مخصوص شاه تردید داشت. ولی رضاشاه گفت: بفرمایید معطلش نکنید. من دیگر شاه نیستم!»

«ساعت هشت و ۴۵ دقیقه صبح فروغی از نوشتن استعفانامه فارغ شد. رضاشاه یکبار دیگر آن را خواند و امضاء کرد و گفت: فوراً با اتومبیل من به مجلس بروید و این استعفانامه را برای وکلا بخوانید. تا برگشتن شما من باید با پسر صحبت کنم.»^۱

سرریدر بولارد وزیرمختار انگلیس در تهران هم درباره چگونگی استعفای رضاشاه شرحی نوشته و از آن جمله می‌گوید «صبح روز ۱۶ سپتامبر (۲۵ شهریور ۱۳۲۰) موقعی که خبر عزیمت قوای شوروی از قزوین به سوی تهران با تلفن به رضاشاه اطلاع داده شد او یقین کرد که روسها برای سرنگونیش از سلطنت عازم تهران هستند... فوراً فروغی را احضار کرد و تصمیم خود را در مورد کناره‌گیری از سلطنت به نفع پسر بزرگش با او در میان نهاد. فروغی نیز بلافاصله متن استعفانامه را تنظیم کرد و رضاشاه پس از امضای آن تهران را به عزم اصفهان ترک گفت...». سرریدر بولارد سپس به نکته‌ی جالبی اشاره کرده و می‌نویسد فروغی پس از گرفتن استعفای رضاشاه و پیش از

1. Gerard de Villiers... PP. 105-108.

آنکه به مجلس برود «متن استعفانامه شاه را به سفارت انگلیس آورد تا آن را به رؤیت من برساند. من در این ملاقات فروغی را خیلی خوشحال می‌دیدم و این طور به نظرم آمد که او احساس می‌کند در ایران ورق برگشته و اوضاع دگرگون شده است.»^۱

* * *

فروغی پس از ارائه متن استعفانامه رضاشاه به سرریدر بولارد در حدود ساعت ده صبح وارد مجلس شد، ولی چون نمایندگان همان روز صبح برای تشکیل جلسه فوق‌العاده به مجلس احضار شده بودند، تا ساعت ۱۱ اکثریت لازم برای تشکیل جلسه حاصل نشد. پس از حصول اکثریت و تشکیل جلسه فروغی پشت تریبون رفت و چنین اظهار داشت:

«یکی از مهمترین قضایا و امور را که واقع شده است باید به عرض مجلس شورای ملی و به اطلاع عموم ملت برسانم و متأسفم که با این کسالت مزاج و اینکه نفس ندارم و قضیه هم طوری به سرعت انجام گرفته است که مجال نداشته‌ام فکری بکنم تا بیاناتی که در اینجا می‌کنم مرتب باشد، از این جهت معذرت می‌خواهم و اگر ملاحظه فرمودید که قدری بیاناتم نامرتب است معذورم دارید. و آن قضیه این است که اعلیحضرت رضاشاه پهلوی به موجباتی که حالا خواهم خواند اراده کردند که از سلطنت کناره‌گیری کنند و امر سلطنت را به جانشین قانونی خودشان تفویض بفرمایند. ایشان استعفانامه‌ای نوشتند و والا حضرت همایون ولیعهد زمام امور را به دست گرفتند. استعفانامه ایشان این است:

نظر به اینکه من همه قوای خود را در این چند ساله مصروف امور کشور کرده و ناتوان شده‌ام، حس می‌کنم که اینک وقت آن رسیده است که یک قوه و بنیه جوان‌تری به کارهای کشور که مراقبت دائم لازم دارد بپردازد و اسباب سعادت و رفاه ملت را فراهم آورد. بنابراین امر سلطنت را به ولیعهد و جانشین خود تفویض کردم و از کار کناره نمودم. از امروز که روز ۲۵ شهریور ماه ۱۳۲۰ است، عموم ملت از کشوری و لشکری ولیعهد و جانشین قانونی مرا باید به سلطنت بشناسند و

آنچه نسبت به من از پیروی مصالح کشور می‌کردند نسبت به ایشان منظور دارند. کاخ مرمر - تهران ۲۵ شهریور ۱۳۲۰ - امضاء

«به طوری که عرض کردم، بحمدالله اعلیحضرت سابق جانشین جوان لایق محبوبی دارند که برطبق قانون اساسی فوراً می‌توانند زمام امور سلطنت ایران را به دست بگیرند و به دست گرفتند و بنده را مأمور و مفتخر فرمودند که با همکارانی که سابقاً معین شده بودند به اتفاق آنها در جریان امور مملکت به وظایف خودمان پردازیم، ولی در این موقع که ایشان زمام امور را به دست گرفتند و بنا شد که ما کناره‌گیری اعلیحضرت سابق و زمامداری اعلیحضرت لاحق را به ملت اعلام کنیم امر فرمودند که به اطلاع عامه و مجلس شورای ملی برسانم که ایشان در امر مملکت و مملکت‌داری نظریات خاصی دارند که چون مجال نداشتیم تهیه کنیم و به روی کاغذ بیاوریم نمی‌توانم به تفصیل عرض کنم، لذا به اجمال عرض می‌کنم و آن این است که: ملت ایران بدانند که من کاملاً یک پادشاه قانونی هستم و تصمیم قطعی من بر این است که قانون اساسی ایران را کاملاً رعایت کنم و محفوظ بدارم و جریان عادی قوانین را هم که مجلس شورای ملی وضع کرده است یا وضع خواهد کرد تأمین کنم و اگر در گذشته نسبت به مردم جمعاً یا فرداً تعدیاتی شده باشد از هر ناحیه‌ای که آن تعدیات واقع شده باشد از صدر تا ذیل مطمئن باشند که اقدام خواهیم کرد از برای اینکه آن تعدیات مرتفع و حتی الامکان جبران بشود.

«امیدوارم این سلطنت نو بر ملت ایران مبارک باشد و آرزوهایی که ملت ایران نسبت به خودش دارد و آرزوهایی که ملت و میهن‌پرستان ایران نسبت به این دولت و ملت و مملکت دارند در سایه توجهات شاهنشاه جوان جدید صورت وقوع پیدا کند. عجلتاً به این مختصر اکتفا می‌کنم برای اینکه هرچه زودتر مجلس شورای ملی و ملت ایران از این واقعه مهم خبردار شوند و تقاضا می‌کنم موافقت فرمایید که فردا مجلس شورای ملی را باز تشکیل بدهند که اعلیحضرت همایونی تشریف بیاورند و به وظایف قانونی خودشان در این باب عمل کنند.»

نکته قابل توجه در سخنان فروغی مطالبی است که وی از قول ولیعهد یا شاه

جدید گفته، در حالی که نویسنده با مراجعه به تمام منابع داخلی و خارجی درباره جریان استعفای رضاشاه، به این نتیجه رسید که جریان استعفا کم و بیش همان بوده است که از قول نویسنده فرانسوی «ژرار دوویل» به نظر خوانندگان رسید و در آن شرایط که رضاشاه و ولیعهد هر دو نگران رسیدن قوای شوروی به تهران بودند، نه فروغی مجالی برای صحبت با ولیعهد داشته و نه ولیعهد می توانست آن قدر آمادگی و حضور ذهن داشته باشد که چنان مطالبی را با نخست وزیر در میان بگذارد. پس نتیجه می گیریم که این مطالب را یا فروغی فی البداهه و از طرف خود به عنوان تعهد و قول پادشاه جدید بیان کرده و یا در همان ملاقات بین راه او با وزیرمختار انگلیس این مطالب تنظیم و تحریر شده و به عبارت دیگر فروغی مطالبی را که سرریدر بولارد به او دیکته کرده به عنوان تعهدات شاه جدید در مجلس بیان نموده است!

برای اینکه به پریشانحالی رضاشاه و ولیعهد در آن روز بحرانی و پراضطراب پی ببرید این فصل را با نقل قسمتی از یادداشتهای سلیمان بهبودی درباره مشاهدات او در روز ۲۵ شهریور ۱۳۲۰ به پایان می آورم:

«روز ۲۵ شهریور صبح ساعت ۷ به بنده تلفن کردند و اطلاع دادند که اعلیحضرت همایونی از شمیران حرکت فرمودند. بنده تا از منزل خود را به کاخ رساندم دیدم اعلیحضرت همایونی جلوی کاخ مرمرف قدم می زنند. به محض آنکه بنده را دیدند صدا زدند و فرمودند برو تلفنخانه ببین ولیعهد چه شد. آن وقت فکر کردم حتماً خبر مهمی است که این طور از سعدآباد به سرعت و آن هم با والا حضرت ولیعهد تشریف آورده اند. به سمت تلفنخانه که رفتم والا حضرت ولیعهد را دیدم که می آمدند. بنده هم در خدمتشان برگشتم. بعد والا حضرت به اعلیحضرت همایونی عرض کردند خبری نیست. اعلیحضرت همایونی به بنده فرمودند با کرج تماس بگیر ببین از قوای روسها خبری دارند یا نه. چون نزدیک در غربی کاخ مرمرف بودند و آنجا هم تلفن بود بنده به طرف تلفن رفتم و با کرج تماس گرفتم. از تلفنچی کرج سؤال کردم آیا قوای روسها از قزوین به طرف کرج می آیند یا نه. تلفنچی کرج گفت این طور شایع است ولی هنوز خبری نیست... بعد به بنده فرمودند فروغی را بگویند بیايد. بنده فوراً اطلاع دادم و فروغی هم حاضر شد و

متفقاً به داخل کاخ مرمرفتنند و مشغول مذاکره شدند. بعد از مدتی مذاکره آقای فروغی تنها و با عجله از کاخ خارج شد و رفت. بعد از مدتی اعلیحضرت همایونی فرمودند سؤال کن مجلس آماده شده و وکلا آمده‌اند. از مجلس سؤال کردم جواب دادند عده زیادی حاضر شده‌اند و آقای فروغی نخست‌وزیر هم انتظار دارند. به عرض که رساندم فرمودند از کرج بپرس بین خبر تازه دارند یا نه. تلفنخانه کرج هنوز اطلاعی نداشت. بنده به تلفنچی سپردم هر خبری شد فوراً به بنده بدهند...

«بعد با والا حضرت ولیعهد آمدند نزدیک تلفن و به بنده فرمودند بگو اتومبیل مرا بیاورند و یک اتومبیل هم با یک نفر آبدار با لوازم فوراً آماده کنید و به سرلشکر بوذرجمهری هم دستور بدهید چهار اتومبیل سواری اسکورت فوراً بفرستند. همه اینها که فرمودند قبلاً آماده شده بود. در این موقع والا حضرت ولیعهد به اعلیحضرت همایونی عرض کردند حالا که شما می‌روید ممکن است قوای روس وارد تهران بشود و در تهران هم انقلاب بشود. اعلیحضرت همایونی به صدای بلند قه‌قه خندیدند و فرمودند خیر آقا تمام این اوضاع برای لحاف ملاست. منظور من هستم، من که رفتم دیگر خبری نیست و انقلاب هم نخواهد شد!»^۱

«تبعید رضاشاه»

سریدر بولارد
سرکلار مونت اسکرین

□ در مورد تبعید رضاشاه از ایران دو نظر متناقض از سوی سرریدر بولارد (سفیر انگلیس در ایران) و سرکلار مونت اسکرین وجود دارد که می‌خوانیم:

سرریدر بولارد می‌نویسد:

«رأس ساعت ۷ صبح روز ۱۶ سپتامبر فروغی متن استعفانامه شاه را به سفارت انگلیس آورد تا آن را به رؤیت من برساند و من که در این ملاقات فروغی را خیلی خوشحال می‌دیدم، این‌طور به نظرم آمد که او احساس می‌کند در ایران ورق برگشته و اوضاع دگرگون شده است.

چون شاه تصمیم گرفته بود خاک ایران را ترک کند، لذا یک کشتی باربری انگلیسی به خلیج [فارس] اعزام شد تا برای خروج او از ایران مورد استفاده قرار گیرد. رضاشاه قصد داشت به هندوستان برود، ولی چون سیاست ضد مذهبی او باعث شده بود که به هیچ وجه در میان مردم هند وجهه‌ای نداشته باشد، لذا دولت [انگلیسی] هند نمی‌توانست اجازه دهد که رضاشاه در هندوستان به سر برد. با توجه به این مسئله به رضاشاه پیشنهاد شد که به جزیره «موریس» برود و او نیز با این کار موافقت کرد. ولی بعداً چون آب و هوای موریس را نامساعد یافت، تقاضا کرد که به کانادا برود و دولت کانادا نیز موافقت خود را با سفر او اعلام نمود. و این در حالی بود که شاه برای تهیه مقدمات سفر به کانادا وارد کشور آفریقای جنوبی شده بود و انتظار می‌کشید تا خطرات ناشی از حمله زیردریاهای آلمانی

در اقیانوس اطلس کاهش یابد.

رضاشاه پس از مدتی زندگی در شهر ژوهانسبورگ آفریقای جنوبی چون احساس کرد که آب و هوای این شهر برایش مساعد است، تصمیم گرفت از سفر به کانادا صرف نظر کند و در همان ژوهانسبورگ اقامت کند و چند سال بعد در همین شهریور رضاشاه از دنیا رفت.^۱

اما درست برخلاف بولارد، اسکرین اظهار نظر می کند:

«رضاشاه پهلوی، مردی خودساخته از طبقه عامه است که یکه و تنها و صرفاً با برخورداری از اقتدار خود به حکومت قرون وسطایی پادشاهان قاجار و سرکشی ایلات و عشایر خاتمه داد و با بنیانگذاری سلسله جدیدی، مملکت ایران را در راه پیشرفت و رسیدن به تمدن غرب هدایت کرد. ولی یک محاسبه غلط باعث شد که سلطنت او به پایان برسد. زیرا وی با در نظر گرفتن پیروزی نهایی آلمان و احتمال سهم شدن در ثمرات آن، به عوامل «محور» [عوامل آلمان هیتلری و کشورهای متحد او] اجازه داد تا در مملکتش به آماده سازی و ایجاد تسهیلات لازم برای عبور قوای هیتلر - که مصمم به حمله به هندوستان و تهاجم به جناح شرقی روسیه در آسیای مرکزی بود - بپردازند. البته این عمل رضاشاه، روش پسندیده ای نبود و لازم می آمد او به هر نحو که شده از تاخت و تاز عوامل دشمن در خاک ایران جلوگیری کند. به همین جهت بود که قوای انگلیسی و هندی از غرب [و جنوب] و روسها از شمال، به ایران حمله آوردند و در عرض دو روز تمام نقاط سوق الجیشی مملکت را تصرف کردند و شاه و دولت او را تحت اختیار خود گرفتند. و کمی بعد از آن بود که رضاشاه پهلوی به نفع فرزند بزرگش از سلطنت کناره گرفت.

این حوادث تکان دهنده برای شخص من اهمیت فوق العاده ای داشت. و چون حدس می زدم که بالاخره ایران هم روزی در صحنه جنگ قرار خواهد گرفت و متفقین محتاج کمکهای ایران خواهند شد، لذا از قبل آمادگی خود را برای تقبل

۱. شترها باید بروند، ص ۵۸ و ۵۹.

مأموریتی در ایران اعلام داشته - و با تصویب این تقاضا - هر لحظه گوش به زنگ کسب مأموریتی در ایران بودم تا آنکه ساعت موعود فرا رسید و به عمارت «منشی‌خانه» احضار شدم. ولی در این لحظه واقعاً نمی‌دانستم که به کجا اعزام خواهم شد؛ مشهد، شیراز یا تهران؟ در اتاق رئیس روابط خارجی همه چیز معلوم شد.

... رئیس اداره «روابط خارجی حکومت هند» و معاونش، هر دو در اتاق منتظر من بودند... بهت‌زده بر جای نشستیم.

رئیس روبه من کرد و گفت:

- اسکرین، شغلی که ما برایت در نظر گرفته‌ایم، این است که شاه را به جزیره «موریس» ببری و در آنجا تحت‌الحفظ نگهداری.

- چه گفتید؟!

به نظرم چهره من طوری از شنیدن این حرف شگفت‌زده شده بود که آنها را به خنده انداخت.

رئیس ادامه داد:

- مگر تو داوطلب خدمت در ایران نشده‌ای؟ ... پس این مأموریت هم که بسیار مهم و حساس است ناچار به تو محول می‌شود و شخص نایب‌السلطنه [هند] نیز برای انتخاب تو، برای انجام این وظیفه حساس صحنه گذاشته است. شاه ایران - همان‌طور که می‌دانی - از سلطنت استعفا داده و هم‌اکنون همراه چند تن از اعضای خانواده سلطنتی و عده‌ای مستخدم از یک کشتی متعلق به ما - که در اختیارش نهاده‌ام - از بندرعباس حرکت کرده و در راه بمبئی است.

من به میان صحبت او پریدم:

- خدای من! ... من شنیده بودم که او استعفا داده و به هند می‌آید، ولی تصورم این بود که سفر او از راه زمینی و از طریق زاهدان و کوتیه خواهد بود.

- نه! این‌طور نیست. این شایعه را خود ما پراکنده‌ایم. شاه ایران - و یا در حقیقت شاه سابق - به نظر ما نباید وارد هند شود. چون در این صورت مسلماً مسلمانان هند برضد ما که پادشاه بزرگترین سلسله سلطنتی اسلامی در جهان را از تخت

سلطنتش دور کرده ایم طغیان خواهند کرد و به همین جهت تصمیم گرفته شده که شما به کشتی حامل رضاشاه که دورتر از ساحل بمبئی لنگر خواهد انداخت وارد شوید و نگذارید که کشتی از فاصله معینی به بندرگاه نزدیکتر شود. تا بعداً سرنشینان آن به کشتی بزرگتری منتقل شوند و به اتفاق شما به سوی جزیره موریس حرکت کنند. حکمران کل این جزیره نیز موافقت خود را با نگهداری رضاشاه و خانواده اش اعلام کرده است...^۱

سرریدر بولارد همان طور که خواننده ایم اظهارنظری درست مخالف مطالب سرکلار مونت اسکرین بیان داشته است و عدم اجازه ورود رضاشاه به هند را مربوط به نارضایتی مسلمانان هند از سیاست ضد مذهبی رضاشاه اعلام کرده است، در حالی که اسکرین نبرد رضاشاه را به هند عکس العمل منفی مسلمانان هند بر ضد انگلیس بیان داشته است.

۱. شترهای باید بروند، سرکلار مونت اسکرین، ص ۱۳۶ تا ۱۴۰.

محمود حكيمى

□ وقتی که سخن از نقد و بررسی نوشته‌های تاریخی نویسندگان به میان می‌آید در وهله اول باید نقد به گونه‌ای باشد که از چارچوب‌های اخلاقی و حرفه‌ای خارج نشود. دوم اینکه باید مستندات و دلایل جامعی داشت که از کمترین ایراد شکلی و محتوایی برخوردار باشد. نگارنده سعی دارد که این دو مؤلفه حداقل در حد توان رعایت شود، امید که چنین باشد.

اما در نقد و بررسی نوشته‌های جناب آقای حکیمی در کتاب «داستانهایی از عصر رضاشاه» که در ادامه می‌آید، سعی شده است به مواردی که تناقض و تنافر در گفته‌ها و نوشته‌های ایشان وجود دارد، پرداخته شود.

آقای حکیمی در مقدمه کتابش می‌نویسد:

«آنان که در متون تاریخی دقت کرده‌اند متوجه شده‌اند که گاه از یک حادثه تاریخی دو مورخ شرح مختلف داده‌اند که هیچ‌گونه هماهنگی در بین آنها نیست. مورخ باید برای شناخت اینکه کدام یک از متون بیشتر با حقیقت وفق دارد متون مختلفی را ببینند. در آنها تفحص و غور کند و سرانجام متنی را که بیشتر به حقیقت نزدیک می‌بیند انتخاب نماید.»

اما یقیناً این همه وظیفه مورخ نیست، بلکه او موظف است همان متون نزدیک به حقیقت را با نگاه بی‌غرض و یا بدون حب مطالعه کند، و آنها را در یک مجموعه گرد آورد و قضاوت را به عهده خوانندگان بگذارد، نه آنکه خود در مقام قاضی یک جریان

تاریخی یا شخصیت تاریخی را نقد کند؛ در این صورت تردیدی نیست که این عمل، تاریخ‌نگاری نیست، بلکه نقد تاریخ است که نقد تاریخ نیز ابزار و دانش خود را می‌طلبد. کسی هم معمولاً به نقاد تاریخ خرده نمی‌گیرد که چرا فلان شخص یا فلان جریان را نقد کرده است، بلکه به جای آن، پاسخ آن نقد تاریخی را با ادله و دلایل متقن بیان می‌دارد.

آقای حکیمی نویسنده ارجمند که کتابهای متعدد علمی، تاریخی، مذهبی، و... را به بازار کتاب روانه کرده است، این بار درصدد برآمد تا خاطرات و داستانهایی در مورد رضاشاه و عصر او گردآوری کند که در جمع‌آوری آن زحماتی کشیده است که قابل تقدیر است و بنده نیز در کتاب رضاشاه برخی از خاطرات جمع‌آوری شده ایشان را آورده‌ام. اما ایشان این بار نه به عنوان یک گردآورنده بلکه به عنوان یک پژوهشگر تاریخ و مورخ و در عین حال نقاد جریان تاریخی دست به قلم برده که این نکته برای من جالب است. ضمن آنکه افراد دیگری چون او به تحلیل عصر رضاشاه پرداخته‌اند که گاه با زبان تند و جانبدارانه آن را محکوم کردند و گاهی هم به طرفداری از عصر رضاشاه بسیاری از حقایق را قلب و حتی کتمان کرده‌اند.

اما آقای حکیمی در مورد حکومت رضاشاه می‌نویسند:

«حکومت رضاشاه را اخیراً گروهی از سلطنت‌طلبان خارج از کشور حکومت «تجدد، قانون و امنیت» نام نهاده‌اند. واقعاً بخشیدن چنین عنوانی به حکومت رضاشاه که تابع هیچ قانونی نبود، موجب شگفتی است.»^۱

آقای حکیمی که در مقام محقق تاریخ قلم زده‌اند بدون درک وضعیت تاریخ ایران و برخورد احساسی با جریان تاریخی به سب و لعن آن جریان می‌پردازند. زیرا یک «محقق تاریخ» به همین سادگی و راحتی به خود اجازه نمی‌دهد که تنها با فحش‌نامه و توهین، اوضاع تاریخی را بررسی کند. بُعد استبدادی - که البته تاریخ ایران از ابتدا با آن مواجه بود - چیزی نیست که کسی بتواند از آن چشمپوشی کند. مستبد در طول دوران حیات خود به قول خود آقای حکیمی «شاعران و چاپلوسان و نویسندگان عصر خود را

۱. همان کتاب، چاپ سوم، ۱۳۷۴، ص ۱۳.

وادار به تعریف و تمجید و چاپلوسی‌هایی می‌کند.»^۱ طبیعی است که پس از مرگش افراد دیگری با ۱۸۰ درجه به بدگویی و دشنام او می‌پردازند، که آنها را می‌توان «مستبدان کوچک» نام نهاد که دقیقاً به همان شیوه سلف خود تمامی وجوه یک حاکم را رد می‌کنند و دیگر جایی و حتی اثری مثبت در کارهای آنها دیده نمی‌شود و خود را از یک محقق تاریخ به یک «مستبد کوچک» تنزل می‌دهند.

جناب حکیمی در همان ابتدا قضاوت نهایی خود را اعلام کردند، که: «حکومت رضاشاه تابع هیچ قانونی نبود.» این اعلام حکم نویسنده، نه تنها جانب احتیاط را رعایت نکرده است تا کمی بی‌طرفی تاریخی خود را حفظ کند بلکه به عنوان دشمن و مخالف سرسخت رضاشاه در حال قلم زدن است و خواننده مجبور است از این به بعد قضاوت‌های تاریخی او را بخواند، تا فقط شواهد تاریخی.

آقای حکیمی در مقام نویسنده - که من احترام خاصی برای ایشان قائم - گاه بدون آنکه بتواند حب و بغض خود را پنهان کند به بیان حوادث تاریخی در عصر رضاشاه پرداخته است. در حالی که مدعی است سعی می‌کند حقایق را بنویسد. وی در مقدمه کتاب مدعی است هنگامی که شش ساله بود مراسم تشییع جنازه رضاشاه را دیده بود.

«من بیش از شش سال نداشتم و در جلوی گارد ماشین دودی شهری، نزدیک میدان اصلی شهر ایستاده بودم.»

پس در چنین سنی یک کودک شش ساله از تحلیل تاریخی برخوردار نیست. فقط می‌تواند ناظر باشد و خاطرات آن روز را برای فردهای دورتر بنویسد، اما جالب است که ایشان حتی در سن شش سالگی نوعی تحلیل از آن تجلیل شاهانه (!!) می‌کند.

«وقتی کاروان حامل جسد به شهری رسید، ابتدا اسب‌سوارانی که لباسهای مخصوصی پوشیده بودند عبور کردند و سپس دسته موزیک مفصلی رد شد و بعد ماشین بزرگ حامل جسد عبور کرد که در روی آن پارچه‌های رنگینی انداخته بودند. بعد از آن اتومبیل‌های فراوان حامل رجال و سردمداران حکومت به دنبال

۱. همان کتاب، ص ۱۲ و ۱۳.



آمدند.»

خوب تا اینجا طبیعی است که یک کودک شش ساله می‌تواند این وقایع را ببیند و آن را برای گذشتگان بنویسد و شرح دهد. اما ادامه مطلب که حیرت مرا برانگیخت خواندنی است. ایشان می‌نویسد:

«آنچه که موجب حیرت من شد این بود که با عبور جنازه مومیایی شده بسیاری از کسانی که در دو سوی خیابان ایستاده بودند، گریستند.»

برای یک کودک شش ساله که می‌تواند کمی هم از سوز و الم مرگ آگاه باشد، اولاً گریستن دیگران نمی‌تواند موجب حیرت شود، دوماً اگر این حیرت فقط نشانه ندانستن و چرایی آن گریه‌ها باشد شاید منطقی باشد، اما وقتی که این حیرت سیاسی می‌شود آن هم از کودک شش ساله جالب و حیرت‌انگیز است. وی می‌گوید:

«من که قسمتی از مظالم حکومت رضاشاه را از مادرم شنیده بودم از گریستن آن گروه به خشم آمدم.»

واقعاً چه کسی است که این جمله را بخواند و حیرت نکند. در کدام مملکت و در کجای تاریخ یک کودک شش ساله چنین شم سیاسی‌ای دارد که از یک جریان مهم سیاسی این‌گونه به خشم آمده باشد. و تازه «قسمتی از مظالم حکومت رضاشاه را از مادر» شنیده باشد. یعنی یک مادر سیاسی! به بچه پنج شش ساله درس تاریخ می‌دهد و از ظلم و جور حکام می‌گوید و بچه شش ساله با «گریستن آن گروه به خشم» می‌آید. در اینجا خشم سیاسی آقای حکیمی شش ساله خیلی بیشتر از افرادی است که چند برابر او سن دارند و بی‌جهت گریه می‌کنند! ایشان در شش سالگی به خشم می‌آید، در ۵۰ سالگی به فهم. وقتی که بزرگ می‌شود آن را می‌فهمد. این واقعه برای من حیرت‌آور است به این دلیل که نگارنده آن نویسنده‌ای چون حکیمی است و از او برمی‌آید هر چیزی را که می‌نویسد در آن غور و تفحص کند.

البته بنده برخی از خاطرات گردآوری شده از سوی ایشان را در کتاب آورده‌ام و ضمن آنکه اعتقاد دارم آقای حکیمی در این کتاب مورخ نیست بلکه یک نقاد جریان سیاسی است. چون در سطر سطر این کتاب ایشان بی‌آنکه بخواهد واقعه‌ای را توصیف کند، آن را نقد می‌کند و واژه‌هایی که بار معنایی منفی دارند و نشانگر بغض و نفرت به

رضاشاه است، فراوان دیده می‌شود. من هم اگر بخواهم به نقد جریان حکومت رضاشاه بنشینم گمان می‌کنم که خود نیز از آن واژه‌ها بهره ببرم ولی چون نمی‌خواهم آن را نقد کنم بنابراین در کتاب «رضاشاه از الشتر تا الاشت» سعی کردم تا به توصیف کارهای او پردازم، از ساختن راه آهن، تا کشتن دوستان و زیردستان خود.

بنده البته بسیاری از دیدگاههای نقادانه جناب حکیمی را می‌پذیرم. اما گمان می‌کنم که آقای حکیمی از رسالت تاریخی خود عدول کرده است و قبل از آنکه توصیف‌گر وقایع عصر رضاشاه باشد و به عنوان یک ناظر یا وقایع‌نگار بی طرف عمل کند. در جایگاه دشمن، مخالف و نقاد حکومت رضاشاه به تحریر وقایع پرداخته است و همان‌گونه که ایشان معتقدند:

«شاعران و چاپلوسان و نویسندگان... اغلب محقق تاریخ را با دروغها و تحریفهای خود می‌فریبند.»^۱

چه بسا این خطر نیز وجود داشته باشد که مغرضان و مخالفان نیز با تحریفهای خواسته خود آیندگان را بفریبند.

آقای حکیمی گویی برانداختن حکومت قاجار را نوعی ظلم می‌داند و عوامل ریشه‌کنی حکومت احمدشاه را به دست «انتقام طبیعت» می‌سپارد. وی در صفحه ۴۰ کتاب خود می‌نویسد:

«نصرت‌الدوله که در انتزاع سلطنت قاجاریه و کندن ریشه احمدشاه آن‌طور جلادت به خرج داد باید دچار انتقام طبیعت می‌شد.»

اگر کسی غیر از آقای حکیمی این جملات را می‌نوشت، خود جناب ایشان به آن فرد چه می‌گفتند؟ آیا نمی‌فرمودند که ایشان نسبت به حکومت قاجار دارای حب و مهری هستند که مقصر آن را به دست انتقام طبیعت گرفتار می‌سازند. اساساً در اعتقادات ما ایرانیها کسانی که کارهای بد و نامطلوب انجام دهند گرفتار «انتقام طبیعت» می‌شوند نه کسانی که کارهای مثبت و صحیح انجام داده‌اند. به نظر می‌رسد که آقای حکیمی نصرت‌الدوله را مورد مؤاخذه قرار می‌دهند که چرا «در انتزاع سلطنت قاجاریه

و کندن ریشه احمدشاه با آن طور جلادت» به خرج داده‌اند. این نوع قضاوتها و موضع‌گیری بیش از آنکه به تنویر افکار بینجامد، بیشتر به تشکیک افکار و حتی انحراف آن می‌انجامد. ما چون موضع آقای حکیمی را نسبت به حکومت رضاشاه و شخص ایشان می‌دانیم، این بخش از سخنان ایشان را این‌گونه تعبیر می‌کنیم که هرکسی قبل از رضاشاه بوده است، شاید از گناهان بری باشند. امید که چنین برداشتی را دیگر خوانندگان نکنند که به نظر لاجرم به چنین برداشتی می‌رسند.

جناب آقای حکیمی در قسمت دیگر، نویسنده‌ای را که از دو واژه «شریف» و «توانا» برای داور (وزیر مالیه وقت) استفاده کرده است، او را طرفدار داور معرفی می‌کند و این معنا را می‌رساند که چون این نویسنده از طرفداران داور است - فقط با نوشتن همان دو واژه - احتمال دارد مطالبش صحیح نباشد و از وثوق کمتری برخوردار باشد. وی در صفحه ۴۷ کتاب خود می‌نویسد:

«نویسنده روزنامه قیام ایران آخرین ساعات زندگی او (داور وزیر مالیه وقت) را چنین شرح می‌دهد: ... آن مرد فعال، پناه همه بود. هرکس کاری و گرفتاری داشت با خود می‌اندیشید که خوب است راه منزل وزیر مالیه را پیش بگیرد. این مرد شریف و دانا نیز تا حدود امکان از مساعدت با مردم دریغ نمی‌کرد...»

آقای حکیمی در پانویس این مطلب می‌نویسد: «واژه‌های «شریف» و «توانا» را نویسنده مطلب در مقاله خود آورده است و نشان می‌دهد که از طرفداران داور بوده است.»

در وهله اول از اینکه نویسنده طرفدار داور بوده است شکی نیست زیرا ضرب آهنگ جمله‌اش «آن مرد فعال، پناه همه بود.» خود جای شک و شبهه‌ای برای خواننده باقی نمی‌گذارد. اما اگر فقط بخواهیم توصیفات مقاله را حکایت از طرفداری او بدانیم، و از بار صداقت و اتقان او بکاهیم، می‌توان این را در تمامی صفحات کتاب آقای حکیمی پیدا کرد که دیدگاه خواننده را نسبت به صداقت و نوشته‌های او تغییر می‌دهد و با توجه به این قیاس می‌توان گفت که آقای حکیمی هم طرفدار حکومت قاجار است، زیرا دو واژه «انتقام طبیعت» همان معنایی را در ذهن خواننده ایجاد می‌کند که واژه‌های «شریف» و «توانا». شکی نیست که اگر جناب آقای حکیمی به آن اصطلاح خود رجوع

کنند به خواننده حق خواهند داد که او را طرفدار حکومت قاجار بدانند. کسی که خود چنان نکته‌سنج است و دو واژه «شریف» و «توانا» شک و تردید او را برمی‌انگیزاند باید به بنده و دیگران حق بدهد که صدها واژه منفی و قضاوت‌های مداوم ایشان، ایمان ما را نیز نسبت به وثوق مطالبش سست کند.

آقای حکیمی به‌عنوان یک مورخ تاریخ باید از نگاه غرض‌آلود خود به وقایع و شخصیت‌های تاریخ دور شود و حقایق را بنگارد. ایشان مثلاً «سفاک» بودن شاه عباس صفوی را مطرح می‌کند، اما ایشان حتماً نیک می‌دانند که جدا از بی‌رحمی‌های شاه عباس، بسیاری دوران حکومت وی را یکی از شکوفاترین دوران پادشاهان صفوی و یا حتی تاریخ ایران می‌دانند که این موضوع در جای خود شرح داده شد.

در اینجا قصد محکوم کردن آقای حکیمی با روش خود ایشان را ندارم، از ابتدا نیز اصلاً قصد تحلیل نوشته‌های ایشان را نداشتم، اما تنها می‌خواستم با نقد نظریات ایشان و کتاب‌های دیگر نظیر آن، به روش تاریخ‌نویسی این نویسندگان پردازم که متأسفانه بخشی از آنها جز فحش‌نامه چیزی نیست و یا بخشی در دوران حکومت پادشاهان و یا هر حاکمی نگاشته شده است فقط به چاپلوسی و بزرگنمایی می‌پردازند. شاید چنین شیوه‌ای طبیعی باشد، در دوران حکومت پادشاه آنچنان و پس از آن اینچنین.

علی‌ایحال اگر بخواهیم به بند بند کتاب و دیدگاه‌های ایشان پردازیم یقیناً مجال بیشتری را می‌طلبد و قصد بنده نیز فقط نقد ضمنی و مختصر از آثار نویسندگان است.

«عامل انگلیس» بودن رضا شاه

و

«نظریه توطئه»

ارتشبد حسین فردوست

عبدالله شهبازی

دکتر حسین ابوترابیان

دکتر محمدعلی همایون کاتوزیان

دکتر عبدالحسین زرین کوب

دکتر سیروس غنی

احمد اشرف

نیکی آرکدی

مایکل پ زیرنسکی

دکتر عبدالکریم سروش

ناصر ایرانی

دکتر رضا نیازمند

دکتر صادق زیبا کلام

دکتر احمد سیف

دکتر جواد شیخ الاسلامی

□ وقتی کودتای اسفند ۱۲۹۹ شکل گرفت و نام سردار سپه بیشتر بر سر زبانها افتاد، از همان زمان برخی از نوعی توطئه گفتند که در شکل‌گیری آن کودتا نقش داشت. زمزمه‌ها به کتابها کشیده شد، و به گونه‌ای که دست انگلیس را در پشت قضایا می‌دیدند، اما خود انگلیس با این نظر ابتدا موافق نبودند و هرگونه همدستی با کودتاگران بالاخص سردار سپه را رد کردند. با وجود گذشت نزدیک به ۹ دهه از آن ماجرا، هنوز برخی از تاریخ‌نویسان معتقدند که رضاشاه «عامل انگلیس» بوده است و اصولاً کودتا با تفکر انگلیسیها شکل گرفت. در همه کتب تاریخی که بر این امر صحنه می‌گذارند متأسفانه سندی که بتواند گویای حقیقت نسبی باشد وجود ندارد. همه نوشته‌ها بر این اساس می‌گویند و گفته می‌شود تدوین شده است که این امر نمی‌تواند بیانگر حقایق یک امر واقعی تاریخی باشد. چیزی که من در حین مطالعه کتب و اسناد تاریخی با آن مواجه شدم تشتت و تفرق آرا و دیدگاههای تاریخ‌نگاران معاصر بود. یعنی یک رأی واحدی که بر عاملیت رضاشاه صحنه بگذارد، وجود ندارد.

اما به عنوان یک مورخ می‌توانم بگویم که اگر به سادگی و بدون اسناد قطعی «عامل انگلیس» بودن رضاشاه را بپذیریم، روند مثبت مبارزات مردم در انقلاب مشروطه را کوچک و خوار شمردیم و ناخواسته عنان اختیار پدران خود را در دستان اجنبیان گذارده‌ایم. قطعاً دولتهای دارای نفوذ در کشور ما نقشی در جابه‌جایی قدرت داشته‌اند، اما همه چیز را درست در چارچوب «جاسوسی» و «عامل کشور بیگانه»

دیدن نوعی تحقیر تاریخی و توهم نادرست است. نگارنده قبل از آنکه به نقد آثار نویسندگان پردازد به پیشینه «توهم توطئه» در جهان و سپس ایران می پردازد. «توطئه و دسیسه همواره همراه بشر بوده است. اما رویکرد سیاسی به آن در دنیای مدرن در جنگهای صلیبی، ترس از یهودیان و هراس از انجمنهای مخفی، ریشه دارد. در اواخر سده یازدهم میلادی باورهای مربوط به شیطنت یهودیان شروع به گسترش کرد: در تصورات قرون وسطی، یهودیان چاههای آب را مسموم و به مقدسین بی حرمتی می کردند؛ کودکان مسیحی را مورد اذیت و آزار قرار می دادند، در معاملات خود با بازرگانان به نیرنگ و تقلب متوسل می شدند و دائماً در جهان مسیحیت توطئه می کردند. بعدها ترس و هراس عمومی در اواخر سده چهاردهم میلادی پیرامون دو مسئله متمرکز گردید: یهودستیزی (آنتی سمیتیزم) و ترس از انجمنهای سری.

البته درست است که یهودستیزی در سده یازدهم میلادی به طور قابل ملاحظه ای افزایش یافت و این مسئله تا اندازه زیادی به دلیل جنگهای صلیبی بوده است، اما باید به خاطر داشت که در این امر در فضای سیاسی معینی به وجود آمد و تقویت گردید. در قرون وسطی آزار و شکنجه امری کاملاً عادی بود. نه تنها به این معنا که افرادی در معرض خشونت قرار داشتند، بلکه از این نظر که اعمال خشونت از لحاظ اجتماعی مورد حمایت دولت و نهادهای اجتماعی و قضایی بود و در مورد گروههایی از مردم که به واسطه ویژگیهایی مانند نژاد، دین و یا شیوه زندگی نسبت به عموم متمایز بودند، به کار گرفته می شد... این وضعیت در عصر روشنگری نیز تداوم یافت.

بنابراین نگرش مبتنی بر توطئه همواره در تاریخ وجود داشته است. نخست یهودیان و سپس انجمنهای مخفی و در ادامه نمادهای توطئه در سده بیستم یعنی بریتانیا، ایالات متحد و اسرائیل به عنوان توطئه چینان بین المللی معرفی شدند. در غرب از جمله کشور آمریکا افراد و جریانهایی وجود دارند که همچنان اعتقاد دارند، استقلال آمریکا کینه کشی فرانسویان از انگلیس است و یا انقلاب فرانسه را

انتقام انگلیس به واسطه فراماسونری از کشور فرانسه می‌دانند.^۱

احمد اشرف عوامل مختلفی که سبب «توهم توطئه» می‌شود برمی‌شمرد:

۱- عوامل سیاسی: عوامل سیاسی در رواج توطئه چند نوع است. اول توطئه‌چینی قدرتهای بزرگ در اوضاع و احوال نیمه استمراری؛ دوم توطئه‌پردازی رقبای خارجی و دستگاه امنیتی کشور برای مقاصد سیاسی و کوشش مداوم برای لجن‌مال کردن رجال کشور؛ و سوم فقدان آزادی بیان و برخورد آزاد و سالم عقاید و آراء گوناگون که موجب آسیب‌پذیری مردم در برابر شایعات گوناگون توطئه‌پردازان می‌شود.

مهمترین عامل در اشاعه توهم توطئه، عامل عینی یعنی توطئه واقعی به خصوص در شرایط ضعف و ناتوانی سیاسی کشور است. به نظر ما هیچ یک از کشورهای خاورمیانه جز ایران شرایط نیمه استعماری را تجربه نکرده‌اند. در شرایط نیمه استعماری، که دو قدرت استعماری به رقابت با یکدیگر می‌پردازند و بر علیه یکدیگر هم توطئه‌چینی و هم توطئه‌پردازی می‌کنند، زمینه مساعد برای پرورش «توهم توطئه» فراهم می‌شود. بنابراین جای شگفتی نیست که از سال ۱۹۰۷ که کشور ما رسماً در وضعیت نیمه استعماری قرار گرفت، توهم توطئه نیز همراه آن پدید آمد و به سرعت رشد کرد.

۲- عوامل فرهنگی: عوامل ریشه‌دار فرهنگی، عوامل سیاسی را تشدید و تقویت می‌کنند. از جمله اعتقاد به ثنویت که از دوران پیش از اسلام در ادیان ایرانی اهمیت داشته و شالوده فکری توهم توطئه را شکل می‌دهد... توهم اساطیری توطئه که در افسانه‌های باستانی ایرانی متجلی می‌شود و در شاهنامه فردوسی انعکاس یافته است، سرشار از توهم توطئه «انیران» بر علیه «ایران» است. از توطئه‌های شرق و غرب بر علیه ایرج، مؤسس اساطیری ایرانشهر، تا تأسیس ملوک طوایف به اغوای ارسطو و به دست اسکندر گرفته تا داستانهای رستم و

۱. جستارهایی درباره تئوری توطئه در ایران، گردآوری و ترجمه محمدابراهیم فتاحی، نشر نی،

چاپ دوم ۱۳۸۲، ص ۱۵ و ۱۶.

سهراب و اسفندیار و سیاوش همگی حکایت از توطئه‌های بی‌شمار دارند. گذشته از آن اعتقاد به قضا و قدر و رمل و اسطرلاب و طالع‌بینی و دسیسه‌های فلک کج رفتار و نیروهایی که از حیطة دخالت انسان بیرون است، از عواملی هستند که توهم توطئه را تقویت می‌کند. خصوصیات اسطوری تاریخ‌نگاری سنتی ایران و علاقه ایرانیان به شیوه تفکر اسطوره‌ای و تمایل شدید آنان به اغراق شاعرانه حتی در مسائل سیاسی و اجتماعی نیز در تقویت توهم توطئه بی‌تأثیر نبوده است. توهم توطئه در میان همه ملل کم و بیش دیده می‌شود، اما نوع و میزان گستره آن متفاوت است. توهم توطئه در خاورمیانه بیش از مناطق دیگر جهان رواج دارد و در ایران بیش از کشورهای دیگر خاورمیانه^۱.

آیا بهتر نبود احمد اشرف به جای برجسته کردن «شیوه تفکر اسطوره‌ای» در تقویت «توهم توطئه» در خاورمیانه به‌ویژه ایران به مهمترین عامل بسیاری از مشکلات کنونی جامعه‌مان یعنی مشروعیت امر استبداد به واسطه مشکل آب و دیگری مشکل تهاجم قبایل و عشیره‌های مختلف در طی تاریخ که در مقدمه کتاب نیز به آن اشاره کرده‌ایم، گوشزد می‌کرد. بهتر نیست استبداد و توهم توطئه امروزی‌مان را به استبداد تاریخی‌مان پیوند بزنیم؟

یعنی اینکه:

«هر کدامان یک مستبد کوچکیم. اینکه برای هر مشکل اجتماعی‌مان آرزوی یک مستبد مصلح را می‌کنیم. اینکه در این یکصد و پنجاه ساله تمامی جنبشهای اجتماعی و آزادی‌خواهان به شکلی سر از استبداد درآورده است و بالاخره اینکه در این یک قرن و اندی نتوانسته‌ایم به جامعه‌ای مدرن و مدنی دست یابیم، علت فرهنگی‌اش کجاست؟ آیا می‌توانیم ریشه‌های چنین معضلی را در استبداد شرقی و تاریخی‌مان جستجو کنیم؟ یا اینکه آن را مربوط به امپریالیسم بدانیم و هرچه را که کشیده‌ایم به گردن آنها بیندازیم؟ آیا امپریالیستها بودند که استبداد را بر ما حاکم کردند یا فرهنگ استبدادی ما بود که چنین کرد؟ فرهنگ استبدادی ما در

دیرینه‌های تاریخی خود هم بهبود کشاورزی را به واسطه تأسیسات آبیاری و هم امنیت را در قبال مفسدان فقط و فقط از یک چیز انتظار داشت و آن حکومت متمرکز و قوی استبدادی بود تا هم کشاورزی‌اش به سامان شود و هم امنیتش برقرار.

پس این استبداد برای ما سکون و بی‌تحریکی هم آورد. به قول هگل، جهان شرقی جهانی ساکن و بی‌حرکت شد. شرق از نظر هگل به مقطعی از تکامل رسیده و در همان مقطع مانده و درجا زده است. هگل در فلسفه تاریخ خود می‌گوید، با اینکه تاریخ از شاهنشاهی ایران شروع می‌شود، ولی همین ایران همراه با کل شرق از چرخه زمانه خارج و به تاریخ سپرده شده است.^۱

پس آیا می‌توان از مطالب فوق نتیجه گرفت که فرهنگ استبدادی ایرانی جایی برای بروز توانایی‌های «فردی» نمی‌گذارد. آیا می‌توان گفت یکی از دلایل مهم توهم توطئه سکون و بی‌حرکتی و بی‌تفاوتی نسبت به سرنوشت آینده و زندگی‌مان است.

«در ایران امر آبیاری کار دسته‌جمعی می‌طلبید. جمع هرچه قوی‌تر می‌شد، امر آبیاری به سامان‌تر بود، و مقابله و پایداری در برابر عشایر و چادرنشینان مهاجم هم این تمرکز و تجمع را تقویت می‌کرد. پس مشکل کشاورزی دست به دست مشکل تهاجم داده و جمع را قدرت می‌بخشید و به عکس به فرد اجازه نشو و نما نمی‌داد. پس در تاریخ ایران، این «ما» بود که اصل و اساس بود. و برعکس جایی برای بروز فردیت نبود. پس «من» غربی مدرن اگر ریشه‌های خود را در پیشینه خود می‌یابد، من مدرن در ایران نمی‌تواند در گذشته‌ها، خود را ریشه‌یابی کند، چراکه هرچه می‌جوید فقط مای قبیله و ایل و عشیره و قوم است و لاغیر. من گذشته ایرانی نه تنها در مقابل مشکل آب و تهاجم، در مقابل مای قبیله تضعیف و سرکوب می‌شد، بلکه در مقابل ایلچی و شکارچی و مین‌باشی و یوزباشی و سایر عمال حکومت امکان رشد و بروز نمی‌یافت. ظلم عمال حکومت آن‌چنان بود که جمع قبیله‌ای را یکپارچه و یگانه می‌کرد تا شاید ضربه‌پذیری آن را کمتر و

۱. تبارشناسی استبداد ایران، ما، هوشنگ ماهرویان، ص ۱۵۸.

محدودتر سازد. از این رو، انسان فقط در درون جمع ایل و قبیله و عشیره بود که معنی می‌یافت و بدون جمع هیچ بود؛ هیچ هیچ. و اگر حقوقی هم داشت، این حقوق در جمع بود که معنی می‌یافت.

به این دلیل بود که در هنرهایمان این‌گونه غم ایرانی خانه کرد. چرا که هنرها از فردیتهاست که زاده می‌شوند، در اینجا که فردیت این‌گونه سرکوب شده بود، هنرها بودند که غم این سرکوب را فریاد می‌کردند.^۱

پس آیا می‌توان گفت شعر و شاعری در طی قرون، فریادهای این سرکوب تاریخی هستند. پس از فتح اعراب نخستین شعر پارسی یک سرود میهنی عامیانه در سال ۱۰۷ هجری شاعری به نام اسد ابن عبدالله نایب خلیفه در خراسان بود.^۲ اما ایرانیان در دو قرن استیلای اعراب گویی سکوت اختیار کرده بودند و یا اینکه آثار خود را به عربی نگاشته و شاید می‌خواستند از طریق این ترجمه عظمت، غنا و قدمت تمدن خویش را به رخ بکشند. فرقه شعوبیه (آزادمردی) از این دسته بودند. اینان با ترجمه آثار تاریخی و اخلاقی و ادبی خود از پارسی میانه به عربی هدف یادشده را دنبال می‌کردند. بشار این برد طخارستانی (شاعر) ۱۶۸ - ۱۹۶ هجری قمری (طخارستان) اکنون در جنوب پاکستان و ناحیه بلخ واقع است. ایونواس ۱۶۶ - ۱۹۸ (شاعر) و ابن مقفع آفریننده نشر کلاسیک عربی. بیهوده نیست که عربها این سه تن را بهترین نماینده‌های ادبیات کلاسیک عرب می‌دانند.^۳

خنزله بادغیس در زمان نخستین سلسله ایرانی که خود را از دستگاه خلافت مستقل کرده بود (طاهریان ۲۰۶ - ۲۶۰ هجری قمری) تنها کسی است که در این زمان به فارسی شعر گفت.^۴

اما پس از اعراب رودکی در قرن سوم هجری در حکومت سامانیان، فردوسی در

۱. همان کتاب، ص ۱۵۹ و ۱۶۰.

۲. نور و ظلمت در تاریخ ادبیات ایران، میخائیل. ای. زند، ترجمه ج. اسدپور پیرانفر، انتشارات پیام، ۱۳۵۱، ص ۳۷.

۳. همان کتاب، ص ۳۲ تا ۳۵.

۴. همان کتاب، ص ۴۲.

قرن چهارم هجری، عمرخیا و باباطاهر در قرن پنجم هجری در دوران سلجوقیان، نظامی سمرقندی در قرن ششم هجری، سعدی شیرازی و مولوی در قرن هفتم هجری قمری و حافظ شیرازی در قرن هشتم و بسیاری دیگر را می‌توان نام برد. پس آیا می‌توان گفت که یک ایرانی با چنین سرکوب تاریخی، از تلاش و کوشش و بروز استعداد های فردی در دنیای معاصر بازمی‌ایستد و به‌طور ناخودآگاه تمام گناه و تقصیر را به‌گردن امپریالیسم و بیگانه‌می‌اندازد و همه چیز را در چارچوب توهّم توطئه می‌بیند.

آیا می‌توان گفت گروهی یا افرادی و یا سازمانهایی به خاطر آگاهی از این ضعف تاریخی مردمان به‌جای آگاه کردن مردم از این ضعف تاریخی و آشنا کردن با دنیایی که تحولات آن، آنچنان با شتاب است که هر دهه آن شاید با یک قرن یا بیشتر، نسبت به قبل برابری می‌کند، به این توهّم دامن می‌زنند.

یکی از موارد نیز می‌تواند برجسته کردن موضوع «عامل انگلیس» بودن رضاشاه و طبعاً نسبت دادن تحولات به‌وجود آمده پس از انقلاب مشروطه به انگلیس از سوی برخی از نویسندگان و تاریخ‌نگاران است. شاید اینان با مطرح کردن و با توجیه و کلی‌گویی می‌خواهند تا مردم همچنان از تفکر «کار بیگانگان» است‌رهایبی نیابند. البته در بسیاری از مسائل سیاسی روز معاصر ایران نیز با آن برخورد می‌کنیم. رضاشاه نیز می‌تواند یکی از آن بهانه‌های تکرار شعار یاد شده باشد.

ارتشبد حسین فردوست در مورد رضاشاه می‌نویسد:

«رضاخان یک عامل انگلیس بود، و در این تردیدی نیست. کودتای ۱۲۹۹ طبق اسنادی که دیده‌ام یا شنیده‌ام در ملاقات ژنرال آبرونساید انگلیسی با رضاخان، با حضور سید ضیاءالدین طباطبایی، برنامه‌ریزی شد و پس از کودتا هم قریب پنج سال طول کشید تا رضاخان به سلطنت رسید.»^۱

ارتشبد فردوست با عبارت «رضاخان عامل انگلیس بود، و در این هیچ تردیدی نیست» آب پاکی را بر خوانندگان می‌ریزد و دیگر جای هیچ شک و شبهه‌ای باقی

۱. ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، جلد اول، ص ۸۲.

نمی‌گذارد. پس طبعاً خوانندگان نیز نباید هیچ در مورد این موضوع فکر کنند چون جناب فردوست نظر قطعی را داده است.

عبدالله شهبازی نیز چون فردوست سخنان کلی و اتفاقاً چند لایه می‌گوید. بی‌آنکه سخنان خود را با سندی متقن و موثق بیاراید، می‌گوید:

«بعضی‌ها در مورد کودتای ۱۲۹۹ رضاخان به این نتیجه رسیده‌اند که دلیلش هم اسنادی هست که ساختگی هم نیست... با همین سندها کلی کتاب نوشته‌اند و سعی کرده‌اند ثابت کنند که رضاخان مستقل و غیر انگلیسی بوده است. در حالی که وقتی یک لایه پایین‌تر می‌روید به عکس این قضیه پی می‌برید، می‌بینید کانونهایی وجود دارند که اتفاقاً در انگلیس و در سیاست خارجی انگلیس بسیار مقتدرانه حضور دارند و عمل می‌کنند ولی وزیر خارجه با اینها مخالف است و زورش هم به اینها نمی‌رسد. همین‌ها هم هستند که کودتا را پیش می‌برند و مثلاً لرد کرزن وزیر خارجه را آچمز می‌کنند.»

اگر به سخنان آقای شهبازی دقت کنیم و جمله «با همین سندها کلی کتاب نوشته و سعی کرده‌اند ثابت کنند که رضاخان مستقل و غیر انگلیسی بوده است درخواهیم یافت مخالفان دیدگاه «عامل انگلیس» بودن رضاشاه حداقل اسنادی دارند که (حال چه واقعی و چه ساختگی) برای رقبای خود استدلال بیاورند، ولی وقتی که ما معتقدیم نه رضاشاه، حتماً انگلیسی است باید در مقابل آنها اسناد متقن‌تر و قابل وثوق‌تری ارائه کنیم. در حالی که جناب آقای شهبازی خود مدعی است که اسناد دسته اول «ساختگی هم نیست» خوب، در چنین وضعیتی یا باید دستهای خود را بالا ببریم یا آنکه این دسته را با شواهد و اسناد تاریخی خود آچمز کنیم.

از اینکه دولتمردان که در پشت پرده نقش ایفا می‌کنند و به اصطلاح چون مردان خاکستری سیاستمداران را در مسیرهایی که خود می‌خواهند قرار می‌دهند، شکی نیست. ولی برای این امر هم باید کمی محتاط بود. این سخن آقای شهبازی چیزی را حل نمی‌کند و جواب مسئله را نمی‌دهد بلکه صورت مسئله را عوض می‌کند. به نظر می‌رسد که «آچمز شدن لرد کرزن» دلیلی بر عامل بودن رضاشاه باشد. این قیاس مع الفارق است که هیچ ارتباطی با هم ندارند. وی باید هوشیار باشد و در عین حال

واقع بین تا تاریخ خوانان مرا به ابهام و گمراهی دچار نسازد. آقای شهبازی باید صریح و واضح مشخص کند که براساس چه نوشته‌ای خود به «عامل» بودن رضاشاه اعتقاد پیدا کرده است. تنها همان خاطرات آبرونساید و یا اردشیر جی رپورتر.

در عین حال می‌توان به آقای شهبازی گفت اگر کسی بخواهد خدمات ارزنده‌ای به بیگانگان بکند نیازی نیست که حتماً عامل انگلیس یا آمریکا و یا... باشد. او می‌تواند بدون هیچ انگ جاسوسی به این امر دست زند. اما چرا نویسندگان عزیز با این روش، شخصیت سیاسی افراد را تخطئه می‌کنند. شاید به دلیل اینکه مردم عادی بدون هیچ‌گونه تفکر با زدن مهر جاسوسی آن را تأیید می‌کنند و کاملاً خلع سلاح شده، دست از هرگونه تحرکی برمی‌دارند. آیا چنین نیست؛ کشورهای قدرتمند غربی که با فرهنگ شرقی و ایرانی آشنا هستند به شعارهایی که مردم نیز نسبت به آن بیگانه نیستند دامن می‌زنند. «همه چیز کار انگلیسیهاست» یا «کار کار انگلیس^۱ است» و یا آمریکا، جملاتی است که از زبان عوام بیرون می‌آید. تئورسین نیز آگاهانه یا ناآگاهانه با برجسته کردن آن، نقش مردم در تغییر و تحولات مثبت اجتماعی را نادیده می‌گیرد، و در حقیقت از جهت روانی، مردم را به بی‌تفاوتی و توهم نسبت به جامعه سوق می‌دهند.

دکتر حسین ابوترابیان با همان شیوه یادشده به این مسئله می‌پردازد:

«امروزه کاملاً آشکار شده که به قدرت رسیدن رضاخان و سلطنت او یک توطئه صرفاً انگلیسی بوده و در این ماجرا عوامل انگلیس به سرپرستی ژنرال «آبرونساید» نقش اساسی ایفا کرده‌اند. برای اثبات این امر کفایت نظری به اسناد وزارت خارجه انگلیس و یا خاطرات ژنرال «آبرونساید»^۲ بیندازیم.»

آقای ابوترابیان! کودتای ۱۲۹۹ کاملاً آشکار است که از سوی انگلیسیها به انجام رسیده است، اما براساس دیدگاه شما که «سلطنت رضاشاه یک توطئه صرفاً انگلیسی بوده» بسیار ساده‌نگری به وقایع تاریخی ۱۲۹۹ تا ۱۳۰۴ است. آقای دکتر ابوترابیان که خود مترجم و نویسنده نام آشنا در تاریخ هستند بعید است تحولات تاریخی بین آن

۱. Angiophobia یا انگلیس‌هراسی هر اتفاقی که در ایران و جهان رخ می‌دهد به نیوغ یا توطئه انگلیسیهاست. (نگارنده)

۲. شترها باید بروند، زیرنویس ص ۱۳۶.

سالها چنین ساده بگذرند. حتماً آقای ابوترابیان دقت دارند که آبرونساید نقش اساسی را در کودتای ۱۲۹۹ داشته است و سلطنت رضاشاه پنج سال بعد اتفاق افتاد و در آن هنگام دیگر «آبرونسایدی» در کار نبود.

نگارنده با توضیح و اوضحات تنها می‌خواهد نشان دهد که نویسندگان چگونه با ظرافت در تاریخ تحریف می‌کنند و بار دیگر باز همان «اسناد وزارت خارجه انگلیس» است که آنها را به نتیجه‌گیری قطعی «عامل انگلیس» بودن رضاشاه می‌رساند.

اما دیگر محققان و تاریخ‌نویسان با همین «اسناد وزارت خارجه انگلیس» و تحلیل تاریخی و بدون یک‌سونگری به نتایجی دیگر دست می‌یابند.

قبل از آنکه به موضوع تئوری توطئه بیشتر پردازیم نظر نویسندگان دیگر را در مورد رضاشاه و نقش انگلیس از کودتای ۱۲۹۹ در پی می‌آورم:

دکتر محمدعلی کاتوزیان با تحقیقات فراوانی که در اسناد موجود و منتشره از سوی انگلیس انجام داده است در مورد رضاشاه می‌نویسد:

«رضاشاه مردی بسیار توانا بود و محصول هرج و مرج بعد از انقلاب مشروطه و ظهور ناسیونالیسم جدید ایرانی. او هرگز انگلیسی یا هیچ قدرت دیگری نبود - و برعکس تقریباً از ابتدا ضد انگلیسی بود - و مردم از وقتی او را انگلیسی پنداشتند که با رفتار استبدادی و بی‌رحمانه‌اش آنها را از خود منزجر کرد...»

قدرت و محبوبیت او در سالهای نخست، نه در گرو حمایت انگلیس بود (از قضا بیشتر روسیه شوروی از او حمایت می‌کرد) نه در درجه اول به دلیل وفاداری ارتش به او. از اینجا نشأت می‌گرفت که او رهبر تازه‌نفس و بی‌تعارفی به نظر می‌رسید که - برخلاف سیاستمداران سنتی، اعم از محافظه‌کار یا ملی - می‌توانست هرج و مرج را از میان ببرد، کشور را از تجزیه نجات دهد و صلح و ثبات به ارمغان آورد که توسعه اجتماعی و اقتصادی بدون آن امکان‌پذیر نبود. غالب سیاستمداران، خود بدان معترف بودند و به همین سبب از او حمایت می‌کردند.^۱

۱. دولت و جامعه در ایران، انقراض قاجار و استقرار پهلوی، دکتر محمدعلی همایون کاتوزیان، ترجمه حسن افشار، نشر مرکز، چاپ دوم ۱۳۸۰، ص ۴۴۸.

نگاه دکتر کاتوزیان به جریان حکومت پهلوی به نظر جانبدارانه می‌آید، اما او نیز مانند آقای فردوست و شهبازی از همان اسناد منتشره از سوی کشور انگلیس استفاده کرده است، ولی در عین حال وی فراموش نمی‌کند که رضاشاه با رفتار استبدادی و بی‌رحمانه‌اش باعث انزجار مردم از خود شد و جالب است که به نظر کاتوزیان مردم زمانی که دیدند رضاشاه دست به ظلم و جور می‌زند او را به انگلیس منتسب کردند. دکتر عبدالحسین زرین‌کوب نیز هرچند «دست نامرئی انگلیس را پس پرده می‌بیند، اما ایران را به کلی تحت هدایت و رهبری بی‌منازع و پیچیده بریتانیا نمی‌بیند. وی می‌نویسد:

«رضاشاه میرپنج، معروف به سردار سپه در قریه الاشت از ناحیه سوادکوه ساری به دنیا آمده بود. از جوانی در زیر دست رؤسای قزاق تربیت شده بود. در قزاقخانه چنانکه پسرش نقل می‌کند به سبب مهارت خاصی که در کاربرد نوعی مسلسل به نام ماکسیم از خود نشان می‌داد به نام رضا ماکسیم خوانده شد. از همان ایام با آنکه فاقد سواد کافی و حتی معلومات نظامی قابل ملاحظه بود، در بین قزاقها به شجاعت مشهور بوده و از لیاقت فرماندهی و انضباط نظامی قابل ملاحظه‌ای بهره داشت. در خارج از حوزه قزاقخانه هم شهرت و آوازه‌ای نداشت. حدود سن چهل سالگی در قزاقخانه به ریاست یک فوج رسیده بود و این اندازه ترقی را مدیون شجاعت و روحیه انضباط خویش بود. یک ژنرال انگلیسی به نام ادموند آیرونساید که در طرح کودتای ضد احمدشاه نقش مؤثر داشت، طی گفت و شنودی که با او پیدا کرد برای اجرای طرح کودتایی که ضرورتش را برای تأمین منافع کشور خود لازم می‌دانست و او را تنها مردی یافت که به تعبیر او شایستگی نجات ایران را داشت. حمایت نامرئی این فرمانده قوای بریتانیا در ایران که او را در پشت سر کودتای سید ضیاءالدین و در حقیقت عامل اصلی کودتا قرار داده بود، بعدها به پیشرفت او در مراحل ترقی کمک بیشتر کرد. سرهنگ قزاق به زودی سرتیپ شد. در کابینه کودتا وزارت جنگ به او داده شد و بعد از برکناری سید ضیاء که خود وی عامل عمده آن بود در تمام کابینه‌های دیگر که بعد از کودتا در ایران تشکیل شد هیچ رئیس‌الوزرای نتوانست برای تصدی وزارت جنگ از

دعوت کردنش به کابینه خویش چشم بپوشد.

دست نامرئی انگلیس پشت سرش بود و با انواع تمهید او را که در واقع قدرت فرماندهی و لیاقت و کاردانی اش مورد قبول مخالفانش هم قرار داشت، به عنوان یک سردار مدبر و یک فرمانده مقتدر پیش می‌راند. خود او هم در همین ایام گاه گاه در پیش بعضی محارم اذعان می‌کرد که او را انگلیسیها آورده‌اند اما او می‌خواهد به هر حال به وطن خویش خدمت کند و این خدمت به وطن چنانکه بعدها از مجموع قراین استنباط شد اجرای نقشه‌ای بود که کودتا در حکم مقدمه آن محسوب می‌شد و عبارت از برکناری قاجاریه و ایجاد دولتی بود که با برقراری نظم و امنیت در ایران مانع از تهدید سرحدات هند و وسیله تأمین منافع بریتانیا واقع شود. سردار سپه در مقام وزارت جنگ و بعدها در مقام ریاست وزراء تدریجاً هم نظم و انضباط لازم را در نظام ایران برقرار کرد، هم با سعی در ایجاد امنیت و فرو نشاندن طغیان عشایر و بقایای شورشهای محلی، زمینه ایجاد یک قدرت بی‌منازع را که می‌بایست به وسیله خود او جانشین دولت در حال از هم پاشیدگی قاجار بشود فراهم ساخت. این اقدامات که از جمله شامل خاتمه دادن به قیام جنگلیها در گیلان و فرو نشاندن قیام کلنل محمد تقی پسیان در خراسان هم می‌شد و مهمتر از همه دفع فتنه اسماعیل آقا کرد معروف به سمیتقو در آذربایجان و نیز پایان دادن به اغتشاشات و خاتمه دادن به توطئه و تحریک شیخ خزعل حاکم محمره بود مدت زیادی وقت نگرفت و هرچند در رفع تمام آنها هم نقش وی به یکسان قاطع و مؤثر نبود، به هر حال او را به عنوان یک سیاستمدار مقتدر و یک سیاستمدار کارآمد و مدبر معرفی کرد و این امر عده‌ای از وطن خواهان و طرفداران تجدد و ترقی را در مجلس و مطبوعات به پشتیبانی از او و به همکاری با او ترغیب کرد. بعضی از اینها با آنکه تصدیق می‌کردند وی «با سیاست انگلیسیها روی کار آمده است» و سعی او هم در برکناری قاجاریه مبتنی بر همین سیاست محسوب می‌شد، سعی او را در ایجاد امنیت و توسعه غرب‌گرایی که در آن ایام تجدد خوانده می‌شود در خور تأیید تلقی کردند - و از روی علاقه یا به ترغیب و الزام عوامل نامرئی دیگر به حمایت او جلب و تشویق شدند. البته ژنرال

آیرونساید انگلیسی که پشتیبان عمده او در تهیه مقدمات کودتا و ایجاد یک دولت مقتدر در ایران آن زمان بود، ظاهراً در اوایل کار چون هنوز از احمدشاه به کلی مأیوس نبود از عامل کودتا قول گرفت معارض شاه قاجار شود اما بعدها که احمدشاه نشان داد علاقه‌ای به سلطنت ندارد یا آن‌گونه که از قول او نقل می‌شد «برای سلطنت ساخته نشده است» دست وی در تهیه مقدمات انقراض قاجار باز شد - و ناخرسندیهای عامه از حکومت قاجار هم در این باره به کمک کرد. در موقعی که احمدشاه در پاریس بود اقلیت مجلس به رهبری سید حسن مدرس، کوشید تا او را قبل از آنکه مقدمات انقراض قاجار به از جلب حریف آماده گردد، از بازگشت به ایران ترغیب نماید اما این طرح پیش نرفت و اقدامات و تحریکات سردار سپه و عده‌ای از مجلسیان که به شدت به مخالفت با قاجار به تظاهر می‌کردند تدریجاً افکار عمومی را به خلع احمدشاه از سلطنت و خاتمه دادن به سلطنت قاجار علاقه‌مند کرد. معهذاً سر و صدایی که به تحریک سردار سپه برای برقراری جمهوری به راه افتاد، با مخالفت روحانیت مواجه شد که غیر از ناخرسندی از اکثر اقدامات سردار سپه، جمهوریت را در مفهوم تقلیدی از جریانات ضد دینی ترکیه در عثمانی تلقی می‌کردند و ظاهراً بدان سبب که در آن قسمت از دنیای اسلام حکومت جمهوری مرادف با حکومت ضد مذهبی شناخته شده بود، در مقابل این تظاهرات به شدت مقاومت نشان داد. با این حال سردار سپه به دنبال خاتمه دادن به غوغای جمهوریت چون زمینه را برای خلع قاجار به ایجاد یک سلطنت تازه نامساعد ندید ضمن یک استعفای نمایشی چند روزه که یادآور استعفای نادر در دشت مغان هم بود، مجلس را که با وجود یک اقلیت کوچک امال فعال برای خلع قاجار به آماده‌گی یافته بود، در وضعی قرار داد که به خلع احمدشاه از سلطنت رأی داد و بدین‌گونه احمدشاه در پاریس با تأسف اما با خونسردی از خلع شدن خویش و انقراض سلطنت قاجار خیر یافت سردار سپه هم با عنوان فرمانده کل قوای ایران به‌طور موقتی به سلطنت رسید (آبان ۱۳۰۴) و چند ماه بعد به تصویب یک مجلس مؤسسان فرمایشی سلطنت ایران به او واگذار شد و او به‌عنوان پادشاه ایران تاجگذاری کرد (اردیبهشت

۱۳۰۵) و به رغم مخالفت‌هایی که در آخرین روزهای مجلس برای جلوگیری از تغییر سلطنت به عمل آمد و کسانی چون مصدق‌السلطنه، سید حسن تقی‌زاده، حسین علاء، و ابراهیم گفتگو کرد، نشان داد برای ادامه سلطنت در چنان احوالی دیگر آمادگی ندارد و آن کس به حکم ضرورت وقت می‌بایست با قدرت هم از نفوذ افکار انقلابی که از شوروی صادر می‌شد جلوگیری کند و هم با ایجاد یک دولت مقتدر و بی‌منازع در ایران، سرحداتی هند را هم برای بریتانیا حفظ و تأمین نماید، او نیست. نقشی که می‌بایست به وسیله چنین قدرت قاطعی در ایران آن ایام ایفا شود از عهده یک پادشاه ضعیف تن‌آسا و خوشگذران مثل او بر نمی‌آید فقط یک شیخ ناشناخته سلاح به دست که به تازگی از تاریکی‌های قزاقخانه بیرون آمده بود و محیط عصر را مرعوب و مجذوب خود ساخته بود از عهده ایفای چنان طرحی برمی‌آید و چنین شخصی هم برای آنکه سوءظن همسایه شمالی را برنیزد، از دیدگاه طراحان کودتا می‌بایست مظهر تمایلات ملی‌گرایی، ترقی‌خواهی و تجددطلبی باشد - چیزی که در تمام دوران قاجاریه سیاست بریتانیا با آن مبارزه کرده بود و پیشروان آن‌گونه اندیشه‌ها در گذشته مثل قائم‌مقام، امیرکبیر، میرزا حسین خان سپهسالار و حتی میرزا علی‌خان امین‌الدوله هر یک به نحوی از سیاست بریتانیا ضربه خورده بودند.

سلطنت تازه‌ای که بدین‌گونه وسیله رضاخان میرپنج در صحنه سیاست عصر ظاهر شد و جای دولت در حال انقراض قاجار را گرفت خود بالضروره و به اقتضای آنچه آرامش دنیای بعد از جنگ جهانی اول آن را در این نواحی الزام می‌کرد، دولتی مترقی، تجددخواه، و اصلاح‌طلب نشان داد که می‌بایست قدرت ملاکان بزرگ، و سرکردگان عشایر، و امنای مذهب را محدود نماید و آنچه را به نظر می‌آمد موجب ضعف و انحطاط دولت انقراض یافته قاجار بود، در چهارچوب امکانات یک حکومت ظاهراً مشروطه و با حفظ و ادامه مجلس و عدلیه و هیئت دولت و مطبوعات ظاهراً آزاد، تدریجاً از بین ببرد و در پشت نقاب یک مشروطه نمایی، دولتی مقتدر که از پایمال کردن روح مشروطیت و قانون آن هم نهراسد به وجود آورد - تا دولتی که طراح نامرئی کودتا بود، در اطراف

ایران قیومیت خود را بر عراق و اردن به آسانی ادامه دهد، منافع نفتی و سرحدات مستعمراتی خود را حفظ کند و در مواقع ضرورت، برخلاف آنچه در اجرای قرارداد، وثوق الدوله پیش آمد، سر و کارش با یک پادشاه مقتدر باشد که مثل احمدشاه سر و صدای مطبوعات و احزاب و مجلس، وی را در اتخاذ تصمیم مورد نظر دچار تزلزل ننماید - و این چیزی بود که سیاست بریتانیا از برقراری سلطنت تازه در ایران توقع داشت و ظاهراً در پیشامدهایی که بعدها روی داد، به تأمین تمام آنها موفق نشد و همان تجددخواهی و ترقی طلبی که اساس برنامه این دولت گشت، هرچند در محدود کردن قدرت روحانیت بی توفیق نماند، در مقابل سایر خواسته‌های او عکس‌العملی به وجود آورد که مذاکرات پشت پرده آنها را پیش‌بینی نکرده بود و ایران به کلی تحت هدایت و رهبری بی‌منازع سیاست مرموز و پیچیده بریتانیا باقی نماند.^۱

دکتر جواد شیخ‌الاسلامی نویسنده کتاب «سیمای احمدشاه قاجار» در دو زمان متفاوت دو گونه برخورد و نظر دارند یکی قبل از انتشار سند اردشیر جی و دیگری بعد از آن، که نیاز است به هر دو اشاره و نقد شود. وی می‌نویسد:

«نکته مهم دیگری که به کودتای سوم اسفند مربوط می‌شود، این است که چه کسانی از مقدمات و نقشه‌های نهایی آن خبر داشتند. وزیرمختار بریتانیا، چنانکه دیدیم، فقط در ۱۵ فوریه ۱۹۲۱ (درست یک هفته پیش از ورود قوای کودتا به تهران) از نقشه مشترک فرماندهان ایران و انگلیس آگاه شد. از جانب انگلیسیها آبرونساید و اسمایس (و احتمالاً پوکاک) در این قضیه و طرح نقشه‌های لازم دست داشتند. مجری ایرانی این طرح (سرتیپ رضاخان) از روز اول در جریان آن بود، ولی غیر از وی، چهار نفر ایرانی دیگر نیز به طور حتم از نقشه کودتا خبر داشتند. این چهار نفر عبارت بودند از:

سید ضیاءالدین طباطبایی، مازور مسعودخان کیهان، مازور حبیب‌الله‌خان

۱. روزگاران، تاریخ ایران از آغاز تا سقوط سلطنت پهلوی، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، سخن، چاپ سوم ۱۳۸۰، ص ۸۶۴ تا ۸۶۸.

شیبانی و سروان کاظم خان سیاح.

روابط سید ضیاءالدین با بعضی از اعضای سفارت انگلیس، مخصوصاً با اسمارت (دبیر شرقی سفارت) خیلی نزدیک و صمیمانه بود و هر نوع اطلاع پیش از وقت که به این اعضاء داده شده باشد به احتمال قوی از ناحیه سید ضیاءالدین بوده است. ولی قدر مسلم این است که وزارت امور خارجه انگلستان هیچ‌گونه اطلاع قبلی از نقشه‌ای که قرار بود در بیست و یکم فوریه ۱۹۲۱ (سوم اسفند ۱۲۹۹) در تهران اجرا شود، نداشت و می‌شود گفت که لرد کرزن از این حیث در مقابل عملی انجام شده قرار گرفت. قراردادی که می‌خواست (و این همه در راه بستنش زحمت کشیده بود) در عمل به کودتای سوم اسفند تبدیل شد و مقدمه نجات ایران از نفوذ استعماری بریتانیا گردید.

گزارش مفصل و محرمانه نورمن که در تاریخ اول مارس ۱۹۲۱ (در روز بعد از کودتا) به لندن فرستاده شد کمی گمراه‌کننده است زیرا این عقیده را در ذهن خواننده ایجاد می‌کند که او (وزیرمختار) از تمام این جریان‌ات آگاه بوده و نقشه کودتا را شخصاً طرح و ابتکار کرده است. در حالی که چنین نیست. منتها، سنن دیپلماسی انگلیس اقتضا می‌کند که وزیرمختار (یا سفیر کبیر) در مرحله آخر مسئولیت اعمالی را که مباشرت مستقیم یا غیر مستقیم انگلیسیها در حوزه مأموریتش انجام گرفته قبول کند و به پای اعمال دیگران (به شرطی که خود (نیز روی هم رفته با آن اعمال موافق باشد) صحه بگذارد.^۱

دکتر شیخ‌الاسلامی در مورد شخصیت و نقش رضاشاه می‌نویسد:

«حقیقت این است که فرماندهی جسور و دلسوز از مدتها پیشتر پی راه حلی می‌گشت که به اوضاع آشفته کشورش خاتمه دهد و حکومت نظام را جانشین دستگاه هرج و مرج سازد. این راه حل سرانجام پیدا شد اما عملی کردنش (در اوضاع و احوال آن روز ایران) جز با حمایت مقامات نظامی انگلیس میسر نبود.

۱. سیمای احمدشاه قاجار، دکتر جواد شیخ‌الاسلامی، مقاله در مجله یغما (به نقل از تولد تا سلطنت، ص ۴۳۱ و ۴۳۲).

شانس ایران و سعادت خود وی در آنجا یاری کرد که یک فرمانده واقع بین انگلیسی با او همفکر شد و امکانات لازم را برای اجرای موفقیت آمیز کودتای سوم اسفند در اختیارش گذاشت.

سرتیپ رضاخان دین خود را به ایران با همین فرصت که به دست آورد، ادا کرد و اگر در نتیجه غفلت یا تردید اجازه می داد که این موقعیت بی نظیر از چنگش برود، در انجام وظیفه سربازیش نسبت به وطن اهمال و قصور کرده بود.^۱

دکتر شیخ الاسلامی مقالات مجله یغما را در یک کتاب و در دو مجلد جمع آوری کرد و به چاپ رسانید که با انتشار «وصیت نامه اردشیر جی ریپورتر» نگرشش با موضوع کودتا و رضاشاه تغییر می کند:

«قبلاً در نظر داشتم بخش سومی به کتاب فعلی اضافه کنم و داستان کودتای سوم اسفند را نیز مفصلاً شرح دهم. اما به دلایلی که در زیر توضیح داده می شود نظرم در این باره عوض شد و نوشتن فصول مربوط به کودتا را به چاپ بعدی این کتاب محول کردم.

در سال ۱۳۶۹ کتابی مفید و مستند در دو جلد تحت عنوان: ظهور و سقوط سلطنت پهلوی از طرف مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی انتشار یافت که حاوی اسناد و مدارکی بس سودمند بود... از اسناد بسیار مهمی که در جلد دوم این مجموعه نقل شده وصیت نامه یک مأمور اطلاعاتی انگلستان وابسته به دستگاه دولتی هند به نام اردشیر جی ریپورتر است که در ایران بعد از کودتای سوم اسفند زیاد سرشناس نبود و شاید در رژیم پهلوی تعدد داشت که نام او بر سربانها نیفتد.

نگارنده پس از مطالعه دقیق این سند جالب در کتاب «ظهور و سقوط سلطنت پهلوی» به این نتیجه رسید که بهتر است اولاً متن کامل وصیت نامه در جزء ضمایم کتاب فعلی (جلد دوم) «سیمای احمدشاه قاجار» منتشر گردد و ثانیاً در پرتو حقایقی که در این سند افشا نشده، وقایع سوم اسفند ۱۲۹۹ مورد ارزیابی قرار

گیرد. تاریخ‌نویسی کاری است بس دشوار و افتخار یک محقق بی‌غرض در همین است که اگر با اسناد و مدارک محکم‌تری - محکم‌تر از مدارکی که سابقاً در اختیارش بوده - مواجه شد، در عقاید پیشین خود پافشاری نکند، اصلاحات لازم را در نوشته خود به عمل آورد، و تاریخ را در نظر گرفتن حقایقی که تازه برایش فاش نشده اصلاح و تهذیب کند...

یکی از مهمترین نکاتی که در پرتو این سند تاریخی روشن می‌شود عمق ارتباط رضاخان پهلوی با مقامات نظامی و سیاسی انگلستان در ایران است. ارتباط سیاسی از طریق همین شخص (اردشیر ریپورتر) اعمال می‌شده و سر نخ روابط نظامی، حتی پیش از آنکه ژنرال آبرونساید به ایران بیاید، در دست ژنرال دیکسن رئیس هیئت مستشاران نظامی بریتانیا در ایران بوده است.

مطالب مندرج در وصیت‌نامه اردشیر ریپورتر کم و بیش با مضمون اسناد محرمانه وزارت خارجه بریتانیا دربارهٔ اوضاع ایران (در عصر قرارداد) تطبیق می‌کند که زیاد هم تعجب‌آور نیست، زیرا اردشیر زرتشتی (نماینده مخصوص نایب‌السلطنه هند در ایران) و مستر نورمن (نماینده رسمی وزارت خارجه بریتانیا در تهران) هر دو در راه تحقق بخشیدن به هدفی واحد کار می‌کردند که عبارت بود از احراز تسلط کامل بر شئون سیاسی، نظامی و اقتصادی و پر کردن حفره‌ای که در نتیجه فروپاشی نظام سلطنتی روسیه در شمال ایران ایجاد شده بود. مهره‌هایی که در این بازی قدرت به کار گرفته شدند. عبارت بودند از سید ضیاء‌الدین طباطبایی یزدی (به‌عنوان عامل سیاسی) و رضاخان سوادکوهی (به‌عنوان عامل نظامی).^۱

همان‌گونه که در کتاب «رضاشاه از الشتر تا الاشت» به این موضوع پرداخته‌ام، برخلاف نظر دکتر شیخ‌الاسلامی با انتشار وصیت‌نامه اردشیر جی تفاوت ماهوی نسبت به شخصیت سیاسی رضاشاه به وجود نیامده است. در این باره دکتر سیروس غنی توضیح مبسوطی داده است که در زیر می‌خوانیم، وی ابتدا به تحلیل کودتا می‌پردازد و به مواردی اشاره می‌کند که رضاشاه را به‌عنوان «عامل انگلیس» معرفی

۱. سیمای احمدشاه قاجار، جلد دوم، ص ۳۳۱ و ۳۳۲.

می‌کند، و می‌نویسد:

«با وجود تکذیبهای بریتانیا در طول سالیانی که در کودتا دخالتی نداشت بد نیست به خاطر آوریم که مصالح انگلستان اقتضا کرد، این کشور مرتب اعلامیه بیرون داد و نه تنها به تنش خود در کودتا اعتراف کرد، بلکه درباره آن به اغراق هم پرداخت. این هنگامی بود که ادامه سلطنت رضاشاه را مُخل منافع بریتانیا شمردند و فشار آوردند که او را رسوا سازند و مجبورش کنند استعفا بدهد و از کشور برود. همچنین قابل توجه است که انتشار یادداشتهای ژنرال آیرونساید از طرف پسرش و نیز در آمدن سندی موسوم به «آخرین شهادت و وصیتنامه» از اردشیر ریپورتر — هر دو در ۵۱-۱۳۵۰ اتفاق افتاد — یعنی زمانی که محمدرضاشاه در اوج قدرت بود و از موفقیت جهانی برخوردار بود، با افزایش درآمد نفت ایران و بریتانیا علاقه وافر یافت تا میزان صادرات خود را به کشور ما ازدیاد بخشد. اکنون از نظر بریتانیا بسیار سودبخش بود که خود را با به قدرت رسیدن خاندان پهلوی و پیدایش ایران نوین پیوند دهد، اگرچه این شاید چندان خوشایند زمامدار وقت نبود.»^۱

در مورد انجام و موفقیت کودتا ایشان می‌نویسد:

«در بحث موفقیت برق‌آسای کودتا، این را هم باید گفت که صرف‌نظر از هرگونه مساعدتی که انگلستان احیاناً کرد، خود ایرانیان هم از سیاستمداران ضعیف و بی‌لیاقتی که یکی پس از دیگری بر کشور فرمان راندند، به تنگ آمدند و خواستار نوعی حکومت مقتدر مرکزی بودند. ایران حتی در ۱۲۹۹ کشوری نبود که بشود با ششصد یا حتی سه هزار تن قزاق تسخیرش کرد. کودتا می‌باید از پشتیبانی بخشهای بزرگ دستگاه اداری، بازرگانان، روشنفکران و یاری هرچه بیشتر شاخه‌های مختلف نیروهای مسلح برخوردار بوده باشد. ایران مستعد رهبری مقتدر و قوی پنجه بود و بی‌تابانه انتظار رهاننده‌ای را می‌کشید.»^۲

۱. برآمدن رضاخان، برفتادن قاجار و نقش انگلیسیها، سیروس غنی، ترجمه حسن کامشاد، انتشارات نیلوفر، چاپ دوم ۱۳۷۸، ص ۲۱۶.

۲. همان کتاب، ص ۲۱۷.

براساس سخنان دکتر غنی طبیعتاً بدون کمک و پشتیبانی قوای نظامی قزاق و پذیرش انگلیس (در صورت عدم پذیرش ممکن بود انگلیس به مقاومت برخیزد و کودتا با شکست مواجه شود) و بخشهای بزرگ دستگاه اداری و ... ایران امکان پیروزی کودتای بسیار اندک و یا غیرممکن بود.

اما جالب است که آقای دکتر نیازمند به این موضوع بسیار خوش بینانه و با ساده‌نگری می‌گوید:

«اوضاع آن روز ایران بود که چه انگلیسیها می‌خواستند و چه نمی‌خواستند، رضاخان کودتا می‌کرد منتها ممکن بود کودتا پس از خروج نیروهای انگلیس از ایران صورت بگیرد.»^۱

من سعی می‌کنم که کمتر نوشته‌های نویسندگان را تحلیل یا تفسیر کنم. در واقع این تحلیلها را به عهده خوانندگان می‌گذارم. اگر گاهی به تحلیل ماجرا می‌پردازم در حقیقت می‌خواهم پرسشها و ابهامهای خود را مطرح کنم و در ضمن نوعی یادآوری به نویسندگان این جملات که مطالب آنها چه دستاوردی می‌تواند برای من و امثال من داشته باشد.

اما نیکی آر. کدی درباره کودتای ۱۲۹۹ می‌نویسد:

«نظر عمومی ایرانیان از گذشته تاکنون بر این بوده است که کودتای فوریه (سوم اسفند) را انگلیسیها مهندسی کردند، حال آنکه بسیاری از ناظران ویژه و پژوهشگران دیگر بر این عقیده‌اند که نقش انگلیس از آنچه ایرانیان ادعا می‌کنند، کوچکتر بوده است. اسنادی که اکنون در دسترس است، نشان می‌دهد که انگلیسیها به طراحی کودتا با آنچه که رهبران پس از به قدرت رسیدن می‌بایست انجام می‌دادند، نظارت نداشته‌اند. انگلیسیها با واداشتن احمدشاه به اخراج افسران روسی بریگاد قزاق در اکتبر ۱۹۲۰ (مهر ۱۲۹۹) غیر مستقیم راه را برای کودتاگران هموار کردند...

.... به هر حال همگان انگلیس را خالق کودتا در ایران می‌دانستند که این نظر

۱. از تولد تا سلطنت، رضا نیازمند، ص ۴۳۳.

غالب در میان ایرانیان را تقویت کرد که تمام رویدادهای مهم در ایران قرن بیستم را قدرتهای خارجی به وجود آورده و کارگردانی کرده‌اند... در مورد رضاخان باید گفت، درست است که کمک انگلیسیهای حاضر در صحنه در برآمدن او نقش مهمی داشت، اما باید این را هم در نظر گرفت که او هرگز آن طور که ایرانیان می‌نگریستند، آلت دست انگلیسیها نبود...

پس از کودتا، وزیرمختار انگلیس، سرپرسی مورین، که در سالهای اولیه حکومت رضاخان در ایران بود، دولت خود را متقاعد کرد که به رضاخان از نظر مالی کمک کند و از سیاستهای داخلی کلیدی او پشتیبانی نماید. این بخش از مساعدت و همراهی عمومی با رژیمهای ملی‌گرای محافظه‌کار در خاورمیانه بود، پس از آنکه ثابت شده بود سلطه مستقیم دیگر ناممکن است. اما رضاخان با غلبه بر ایلات طرفدار انگلیس در جنوب و ادعاهای بعدیش در مورد عراق، بحرین و شرکت نفت انگلیس و ایران، نشان داد که آلت دست انگلیسیهاست.^۱

مایکل پ. زیرنسیکی نیز درباره رضاشاه و کودتای ۱۲۹۹ چنین می‌گوید:

«با وجود یاری انگلیسیها به کودتاچیان، کودتا کمکی به بریتانیا نکرد. لندن چیزی از کودتا نمی‌دانست و نورمن شواهد چندانی درباره مقاصد ضیاء و رضا در دست نداشت. آنچه عمدتاً از کودتا نصیب بریتانیا شد این شایعه بود که دست لندن در پس کودتا است و همین امر از نظر ملی‌گرایان دلیلی بر خیانتکاری انگلستان به شمار می‌آمد. کودتا عمدتاً به سود رضاخان تمام شد و او را قطب کشور کرد...»

دخالت بریتانیا در ظهور رضاشاه ثمره کنشها و واکنشهای بغرنج دو تاریخ کاملاً متفاوت بود. ایرانیان آگاه به سیاست از ضعف کشور و اشغال آن توسط بیگانگان پس از جنگ جهانی اول ناراضی بودند و در نتیجه از تلاشهای رضاخان برای ایجاد حکومت مقتدر مرکزی حمایت کردند...

۱. ایران دوران قاجار و برآمدن رضاخان، نیکی آر. کدی، ترجمه مهدی حقیقت‌خواه، انتشارات ققنوس، ۱۳۸۱، ص ۱۳۵ تا ۱۴۰.

عده‌ای ... صرفاً گفته‌اند که بریتانیا رضاخان را به شاهی رساند. سخنی است اغراق‌آمیز... بریتانیا در دو مرحله، رضا را در راه کسب قدرت تشویق کرد. اول اینکه عوامل محلی بریتانیا بر کودتای فوریه ۱۹۲۱ کمک چشمگیری کردند که البته عمدتاً این کمک بدون اطلاع لندن بود. اشخاص با توجه به خطر شوروی، ضعف بریتانیا و نابسامانی و مخاصمه ایران، طوری عمل می‌کردند که سیاست ایران در جهت سودمند برای منافع بریتانیا قرار گیرد. آبرونساید بعداً ادعا کرد که به نفع رضا کار کرده، اما شواهد امروز نشان می‌دهد که نورمن اسمارت و اسمایث طرفدار دیگران و بخصوص سید ضیاء بوده‌اند. رضاخان به دلایل گوناگون (از جمله بی‌میلی لندن در حمایت از دولت ضیاء، مهمات و جنگ‌افزاری که از نیروی بریتانیا در شمال ایران به قزاقها رسید، و هدف اصلیش که ایجاد وحشت ملی بود) قهرمان اصلی کودتا شد و بیشترین نفع را از آن برد.

دوم اینکه لورین به رضا کمک کرد. لورین وقتی به تهران رفت، دریافت که پول اندک و کابینه چندپاره است، اما منافع بریتانیا ثابت مانده، جلوگیری از نفوذ روسیه و حفاظت از مناطق نفتی و سایر مواضع امپراتوری در عراق، خلیج فارس و هند. لورین به این نتیجه رسید که رضا قوی‌ترین بازیگر ایران است و انگلستان منافع و امکاناتی در آن حد ندارد که نادیده گرفتن رضا به راه حلی برسد. وقتی مارلت جانشین چرچیل در وزارت خارجه شد (سال ۱۹۲۳)، موضع لورین در طرفداری از رضاخان تقویت شد. لورین جبر زمانه را در نظر گرفت و از رضاخان به‌عنوان مردی که قادر است نظم را در ایران برقرار کند و منافع انگلستان را پیش ببرد پشتیبانی کرد.^۱

احمد اشرف نیز در این باره چنین می‌نویسد:

«سقوط قاجاریه و ظهور پهلوی یکی از مضامین محبوب توطئه باورهاست. برخی از آنان بر این باورند که انگلستان از زمان عهدنامه ترکمانچای، که روسها

۱. نگاه نو، ش ۱۵، شهریور ۱۳۷۲، مایکل پ. زیرنیسکی، ترجمه رضا رضایی، ص ۹۶، ۹۷، ۱۱۴ و ۱۳۳.

سلطنت قاجار را در اولاد و احفاد عباس میرزا برقرار کردند، انگلستان نیز طرح سرنگونی قاجاریه را تدوین کرد. در این توهم تاریخی، احمدشاه فدای مقاومت سرسختانه‌اش در برابر قرارداد ۱۹۱۹ ایران و انگلیس شد، که ایران را تحت‌الحمایه انگلیس می‌کرد. در حالی که این افسانه پرداخته اطرافیان احمدشاه و به کلی عاری از حقیقت است. برطبق اسناد موجود احمدشاه برای حمایت از قرارداد، ماهی ۱۵۰۰۰ تومان مقرری می‌گرفت.

در اینکه کودتای اسفند ۱۲۹۹ با حمایت دو جناح از حکومت بریتانیا صورت گرفت (حکومت هند و ارتش انگلیس) حرفی نیست، اما اینکه رضاخان آن روز و رضاشاه بعد، عامل بی‌اراده بریتانیا بود و هرکاری که می‌کرد به فرمان «از ما بهتران» صورت می‌گرفت، بی‌شبهه از مضامین توهم توطئه است. در این افسانه، رضاخان تنها به خاطر «قامت بلند و شانه پهن و سبیل چخماقی و قیافه پرهیبت، از سوی مأموران خفیه انگلیس برای کودتا انتخاب می‌شود و ناگاه از سربازی ساده به پادشاهی کشور ۲۵۰۰ ساله می‌رسد و تا پایان عمر همچون عروسک خیمه‌شب‌بازی به اشاره سر انگشت پنهان انگلستان می‌رقصد. حال آنکه رضاخان یکبار دیگر در سال ۱۹۰۷ به ابتکار خودش طرح کودتایی را با حمایت امپراتوری آلمان ریخته بود.

بررسی اسناد این دوران نشان می‌دهد که رضاشاه هرچه بود، عامل بی‌اراده هیچ یک از خودی و بیگانه نبود. فهرست افسانه‌ای دسیسه‌های انگلستان شامل تأسیس راه آهن سراسری ایران (که گفته می‌شود انگلستان در جنگ دوم جهانی به آن نیاز داشت و در عمل نیز از آن استفاده کرد)، تأسیس بانک ملی ایران و نشر اسکناس (جهت غارت طلا و نقره کشور)، تأسیس فرهنگستان و اشاعه فارسی سره (جهت درگیری با اعراب)، کشف حجاب (به منظور آلودگی فرهنگ اسلامی)، حتی کشف توطئه‌های ساختگی به وسیله پرونده‌سازان فاسد و یا خونخواری همچون درگاهی، آیرم و مختار (به منظور ترساندن رضاشاه و تحکیم وابستگی وی به انگلستان)، قتل تیمورتاش، نصرت‌الدوله و سردار اسعد و خودکشی داور (که آلت فعل انگلستان نشده بودند) و حتی تأسیس حوزه علمیه

قم به دست مرحوم شیخ عبدالکریم حائری (به عنوان سدی در برابر اشاعه کمونیسم) را به دست پنهان بریتانیا منسوب می‌کنند. حال آنکه از آن سوی، سرکوب حوزه علمی و نهادهای مذهبی به دست رضاشاه را جملگی به دستور استعمار انگلیس دانسته‌اند.^۱

همان طور که پیداست در «توهم توطئه» تحلیل مسائلی جایی ندارد و با جملات بسیار کلیشه‌ای و ساده و تبلیغی، سریع به اصل مطلب که همانا «این هم زیر سر... است» برمی‌گردد. «توهم توطئه» به دنبال علل و ریشه‌های بحرانهای اجتماعی نمی‌رود و نقش مردم را نمی‌بیند. شاید به دلیل پیچیده نبودن آن، با تبلیغات فراوان و همیشگی، اذهان ساده را به طرف خود جلب می‌کند. اذهانی که آمادگی لازم را دارند. در این میان، از «دستهای پنهان...» یا «خلاصه چه بخواهیم چه نخواهیم همه چیز بر سر...» یا اتفاقات، یک سناریوی از پیش تعیین شده است، سخن به میان می‌آید. مطالبی که احمد اشرف در مورد «توهم توطئه» درباره رضاشاه در بالا بیان داشت گرچه موضوع و مطلب در خور توجهی است، اما او در ادامه مواردی را بیان می‌دارد که درست به نظر نمی‌رسد:

«اعطای امتیاز نفت جنوب به انگلستان در سال ۱۹۰۱ و الغاء امتیاز و تجدید مدت آن در سال ۱۹۳۳ و حتی جریان ملی شدن صنعت نفت در سال ۱۹۵۰ از مضامین داغ توهم توطئه است...»

ماجرای ظهور معجزه در سقاخانه شیخ هادی که منجر به قتل مازور ایمبری، نایب کنسول آمریکا شد، به عنوان توطئه انگلستان پنداشته می‌شد تا حریف و رقیب آمریکایی خود یعنی شرکت نفت سینکлер را که گویا در آستانه دریافت امتیاز بود، از میدان به در کند. حال آنکه ظهور معجزه امری اتفاقی بود و این سردار سپه بود که با تلف کردن ایمبری در بیمارستان شهربانی فرصت یافت تا حلقه حکومت نظامی خود را تنگ ترکند.^۲

۱. جستارهایی درباره تئوری توطئه در ایران، ص ۸۴ و ۸۵.

۲. همان کتاب، ص ۸۶.

دکتر احمد سیف در پاسخ به مقاله احمد اشرف نوشته است:

«اشرف در انکار وجود توطئه تا آنجا پیش می‌رود که مصدق را - که توطئه مشترک انگلیس، آمریکا و مرتجعان بومی حکومت وی را سرنگون کرد - «تا حد بیماری به توهم توطئه انگلستان» مبتلا می‌بیند. اگرچه سازمان سیا، اسناد کودتای ۲۸ مرداد را نابود کرده است، ولی همین حداقلی که در دسترس همگان است، نشان می‌دهد اگر پذیرش همه «توطئه»ها به قول اشرف نشانه «بیماری روانی فردی و جمعی» باشد توطئه علیه حکومت مصدق واقعی بود و ندیدن این توطئه احتمالاً نشانه بیماری است!

برخلاف اغلب نوشته‌های اشرف، این مقاله او به وضوح از پیشداوری و اصرار نامعقول برای رد «توطئه» به هر قیمت، لطمات جدی می‌خورد. به‌عنوان مثال وقتی به واقعه قتل مازور ایمبری اشاره می‌کند، آن را به‌عنوان «توطئه انگلستان» مردود شمرده و توطئه‌آمیز بودن آن قتل را «توهم» می‌خواند. بلافاصله به دنبالش گره می‌زند که «این سردار سپه» بود که با تلف کردن ایمبری در بیمارستان شهربانی فرصت یافت تا حلقه حکومت نظامی خود را تنگ‌تر کند» اگر این تعبیر درست باشد، مسئله به این صورت درمی‌آید که قتل، آن‌گونه که اشرف می‌نویسد، نه توطئه انگلستان بلکه توطئه رضاشاه بود و به این ترتیب، مقوله «توطئه» بودن قتل سر جاییش می‌ماند و روشن نیست که چرا اشرف آن را توهم می‌خواند.^۱

احمد سیف در مورد مقاله عبدالله شهبازی می‌نویسد:

«اگر اشرف همه توانش را برای انکار توطئه به کار می‌گیرد، شهبازی در مقاله خواندنی‌اش در همه رویدادها روی از توطئه می‌بیند و نه تنها علاقه‌مند به بررسی نقش توطئه در تاریخ معاصر می‌باشد، بلکه از «نقش جدی توطئه در تحولات معاصر ایران» سخن می‌گوید. شهبازی اگرچه به‌درستی از «نگرش سطحی و وهم‌آلود و پارانوایی انتقاد می‌کند و مطلق‌گرایی را مردود می‌شمارد، ولی خود او وقتی این دیدگاه را که «در این تقصیر تاریخی» ما نیز «مقصریم» یا «تقصیر

۱. تئوریهای توطئه، رابین رمزی، ترجمه دکتر احمد سیف، مقدمه مترجم، ص ۶.

اصلی» از ماست، از بیخ و بن خطا ارزیابی می‌کند و در همین دام گرفتار می‌شود. وقتی این دیدگاه از بیخ و بن خطا باشد، روشن نیست که دیدگاه درست به غیر از نگرشی سطحی و وهم‌آلود و پارانویایی چه می‌تواند باشد؟ اگرچه ظاهراً این دو مقاله از مواضعی متفاوت نوشته می‌شوند، ولی وجه مشترک آنها یک سویه‌نگریشان است. اشرف چیزی به غیر از «توهم توطئه» را به رسمیت نمی‌شناسد و شهبازی هم به چیزی غیر از «توطئه» رضایت نمی‌دهد. ولی دنیا، این‌گونه نیست.

گرچه شماری از توطئه‌پنداریها توهم‌اند و در اینجا حق به جانب اشرف است، اما از سوی دیگر، نمی‌توان و نباید گردش ثوابت و سیارات را هم به توطئه اندک‌شمار گروه قدرتمندان نسبت داد و این کاری است که به واقع نتیجه نگرش شهبازی به این مقوله است که چنین نگرشی، بدون تردید خطاست.

وقتی پژوهشگری با نادیدن نقش عوامل برون ساختاری و غفلت از توطئه‌پردازها «منشأ تمامی تحولات را صرفاً به ساز و کارهای درونی جامعه ایرانی نسبت می‌دهد.» از منظر شهبازی که درست هم هست - چنین پژوهشگری گرفتار یک سونگری می‌شود که «تصویر مقلوبی از تحولات تاریخ معاصر» به دست خواهد داد. به همان روال باید گفت، وقتی پژوهشگری ادعا می‌کند که «ملتهایی ... به دلایل عدیده در یک برهه از تاریخ بشر در مواضع انحطاط و ضعف قرار گرفتند و قدرتهایی به دلایلی عدیده در موضع قدرت و سلطه‌جویی، طبیعی است که گروه اول منکوب و مقهور گروه دوم بشود و طبیعی است که در این تحول «گناه» و «تقصیری» نیز مرتکب نشوند». این دیدگاه نیز یک سویه‌نگرانه است. اگر ندیدن عوامل بیرونی یک سویه‌نگری است، دیدگاه شهبازی نیز به خاطر ندیدن نقش عوامل درونی به همان دام می‌افتد.

در نادرستی این دو دیدگاه، همین بس که اگر این پژوهشگران به بررسی کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بپردازند، در تحلیل اشرف - با همه تأکیدی که بر توهم توطئه آمریکا و انگلستان می‌کند - سازمان سیا و اتلیجنت سرویس جایی ندارند و در واری شهبازی نیز عوامل مرتجع داخلی که به واقع زمینه‌ساز و مجریان این

توطئه امپریالیستی بودند، حذف خواهند شد.»

پس نمی‌توان نقش سازمانهای امنیتی انگلیس و آمریکا را در توطئه‌های بی‌شماری که در کشورهای مختلف به اجرا درآمده است، نادیده انگاشت. توطئه‌های سازمانهای پیچیده این دو کشور همیشه در حال اجرا هستند. نمونه‌هایی از توطئه‌های آمریکا:

«- ترور جان ورابرت کندی، مارتین لوترکینگ و بسیاری از رهبران... ملکم ایکس و جیمی هوف.»

- افشاکاری در سالهای ۱۹۶۰ درباره فعالیت‌های سازمان سیا در سالهای پس از جنگ دوم جهانی برای تأثیرگذاری بر باورهای جهان.

- جنگ ویتنام و عملیات جاسوسی گسترده در داخل آمریکا و برنامه‌های خرابکاری از سوی سازمان سیا و اف بی آی برای مقابله با مخالفان جنگ.

- بعد از واترگیت، افشاکاری درباره برنامه‌های سازمان سیا علیه رهبران کشورهای دیگر.

- شرکت سازمان سیا در تجارت تریاک در لائوس و ویتنام.

- افشاکاری سالهای ۱۹۷۰ درباره برنامه‌های کنترل تفکر از سوی سازمان سیا، برنامه‌های Mk-Ultra و MK-Delta و غیره.

- جنگهای پنهانی در سرتاسر جهان از سوی آمریکا از سوی نوکران آمریکا به‌عنوان ژاندارم جهانی برای فقط منافع آمریکا...^۱

... توطئه و توسل به توطئه فقط به مناسبات بین کشورها، مغلوب و غالب، خلاصه نمی‌شود. در آمریکا و بریتانیا دو کشوری که مورد توجه خاص نویسنده [رابین رمزی] قرار می‌گیرد توطئه‌های بی‌شماری علیه شهروندان این جوامع از سوی نخبگان قدرتمند اجرا می‌شود.^۲



۱. تئوریهای توطئه، رابین رمزی، مترجم دکتر احمد سیف، انتشارات فصل سبز، چاپ اول ۱۳۸۲، ص ۵۳.

۲. همان کتاب، ص ۸.

در دنیای کنونی نیز با گسترش تکنولوژی «تئوری توطئه» بسیار پیچیده تر و سریع تر انجام می پذیرد. سالهای ۱۹۷۰ وقتی از وجود تئوریهای توطئه انگلیسی یا آمریکایی باخبر می شویم «کامپیوتر بسیار گران بود، ماشین فاکس هنوز اختراع نشده بود. ماشینهای فتوکپی بسیار گران بود و از کاغذ لوله‌ای استفاده می کردند. حروفچینی روزنامه‌ها و مجلات هنوز دستی بود. البته چند مجله منتشر می شد که درباره تئوری توطئه قلم می زدند... امروزه با هزینه کمی تقریباً هر کسی می تواند تئوریهایش را در اینترنت گذاشته و منتظر بماند تا مردم آن را یافته و به دیگران منتقل نماید. صفحه اینترنتی شما ویرایش نمی شود. از شما سند و مدرکی نیز نمی طلبند.»^۱

بر نظر تأیید احمد سیف، عبدالله شهبازی نیز در کتاب «نظریه توطئه» با استفاده از نقطه نظرات دیگر نویسندگان تعاریفی از «نظریه توطئه» ارائه می دهد. وی از دکتر عبدالکریم سروش می نویسد:

«در تاریخ فلسفه سیاسی یک نظریه به نام «نظریه توطئه» وجود دارد. فیلسوفان سیاسی به ما آموخته اند که از منحط ترین بینشهای سیاسی این است که آدمی تصور کند جهان و تاریخ به دست چند نفر توطئه گر می چرخد. وجود توطئه گران در جهان را نمی توان انکار کرد، اما فرق است میان اینکه بگوییم توطئه گران یکی از عوامل مؤثر حیات جمعی هستند و میان اینکه بگوییم همه چیز حیات سیاسی به دست توطئه گران و به تدبیر سوء آنان می چرخد.»^۲

عبدالله شهبازی در تفسیری که از نوشته دکتر سروش می کند می نویسد:

«دکتر سروش در طرح مسئله، منکر وجود و حتی حضور «مؤثر» توطئه گران و نقش آنان در تحولات اجتماعی نیست. طبق این تصویر، قطعاً کسانی که «همه چیز حیات سیاسی» را به گردش سرانگشتان جمعی توطئه گر نسبت می دهند از بینش عمیق عاری اند.»^۳

۱. همان کتاب، ص ۵۲.

۲. عبدالکریم سروش، روشنفکری و دینداری، آینه اندیشه، سال دوم، شماره ۸ - ۹ دی ۱۳۷۰، ص ۲۸.

۳. «نظریه توطئه»، صعود سلطنت پهلوی و تاریخنگاری جدید در ایران، عبدالله شهبازی، مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، چاپ اول ۱۳۷۷، ص ۱۲.

وی از ناصر ایرانی نیز که در این باره سخن گفته است در تأیید گفته بالا می‌آورد:
 «مداخله‌جویی‌ها و توطئه‌گریهای قدرتهای بزرگ در ایران چندان رواج داشت که
 این اعتقاد در ذهن ایرانیان ریشه داوند که در هر دگرگونی سیاسی انگشت
 قدرتهای بزرگ در کار است و «نظریه توطئه» عمده‌ترین مبنای تحلیل ما از
 رویدادهای سیاسی و اجتماعی ایران و جهان قرار گرفت... می‌توان گفت هر
 ایرانی اندکی دایی‌جان ناپلئون است.»^۱

با چنین فاکتهایی که عبدالله شهبازی در کتاب خود آورده است، کار نویسنده این
 سطور را در پاسخگویی به خود آقای شهبازی آسان‌تر می‌کند، که چگونه ایشان و
 افرادی مثل فردوست تنها با خاطرات آبرونساید و اردشیر جی ریپورتر در مورد
 کودتای ۱۲۹۹ که انگلیس نقش اصلی در این کودتا را داشته بر انگلیسی بودن رضاشاه
 در طی حکومت بیست ساله‌اش بدون مدارک دیگر صحه می‌گذارند. آیا نمی‌خواهند با
 همان مسئله «توهم توطئه» به شکل ظریفی نقش مردم را کوچک جلوه دهند! و تنها با
 شعارهایی مانند «همه کارها، کار انگلیس و توطئه آمریکاست» مردم را از تحولات
 جامعه، جامعه‌ای که تحت تأثیر جامعه جهانی قرار دارد که شاید بتواند خود را از
 «استبداد تاریخی» و «سکون و بی‌حرکتی» تاریخی نجات دهد. آیا اعلام روزانه عامل
 انگلیس بودن رضاشاه نیز نمی‌تواند در همان راستا قرار گیرد؟

در پایان نظرات دکتر صادق زیباکلام را در مورد «توهم توطئه» می‌آوریم. او به این
 بهانه گزارشی از ماجرای «جولیان ایمبری» در دوران رضاشاه و نگرشهای مختلف به
 این قتل را ارائه می‌دهد که تصور مناسبی از «توهم توطئه» است.

وی در ابتدا از «تئوری توطئه» سخن به میان می‌آورد و می‌نویسد:

«بسیاری از خارجیها که ظرف یک قرن گذشته با ایرانیان تماس داشته یا میان ما
 مدتی زیسته‌اند، یکی از خصوصیات عجیب ما را گرایش و اعتقادهای «تئوری
 توطئه» دانسته‌اند...»

۱. ایران در جغرافیای آینده، نشر دانش، سال دوازدهم، شماره اول، آذر - دی ۱۳۷۰، ص ۲ (به نقل
 از نظریه توطئه، عبدالله شهبازی، ص ۱۲).

از دید طرفداران «تئوری توطئه» تحولات و وقایع سیاسی یک «صورت ظاهر» دارد که ما می‌بینیم؛ اما اسباب و علل یا ریشه‌های حقیقی و واقعی به وجود آمدن آنها چیزهای دیگری است که ما یا اساساً هرگز از آنها علم و آگاهی پیدا نمی‌کنیم و یا آنکه فقط بعدها ممکن است سرنخهایی از آن به دست آوریم.

بنابراین به رغم طرفداران «تئوری توطئه» ما نبایستی هرگز فریب صورت ظاهر رخدادهای سیاسی را بخوریم، بلکه همواره بایستی به جستجوی علت‌های واقعی دست‌های پنهان، سرنخ‌های اصلی و خلاصه اسباب و عللی که پدید آورندگان آن رخداد سعی می‌کنند از چشم ما پنهان کنند، برآیم.

از نظر «تئوری توطئه» تحولات سیاسی چندان اصلتی ندارد، کمتر اتفاق می‌افتد که قضیه‌ای یا واقعه‌ای به‌طور طبیعی به وجود آید، بلکه اتفاقات و تحولات سیاسی را همواره یک قدرت برای مصالح و منافع خودشان به راه می‌اندازد. بنابراین به جای بررسی و تجزیه و تحلیل اینکه فلان تحول یا رخداد سیاسی چرا و چگونه و به دلیل کدام انگیزه‌ها و تحت تأثیر کدامین اسباب و علل و کنش‌ها و واکنش‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی پدید آمده، نخستین پرسشی که پیرامون «توهم توطئه» قابل طرح می‌باشد آن است که آیا ظهور و رواج این بیماری در یک جامعه پدیده‌ای طبیعی است؟ آیا در جوامع دیگر هم این‌گونه است که مردمان و حاکمانش به‌جای ریشه‌یابی و تلاش در فهم و تفسیر و تبیین رخدادهای سیاسی و اجتماعی‌شان همواره به دنبال «دست‌های غیبی» و کشف نقشه و طرح‌های دشمنان مرئی و نامرئی هستند؟

در پاسخ باید گفت که این پدیده نه تنها امری طبیعی و سالم نیست بلکه بدون تردید یک نوع بیماری مزمن به‌شمار می‌آید.

پرسش دوم آن است که این بیماری بیشتر در کدامین جوامع جاری است؟ در پاسخ باید گفت که مبتلایان به این بیماری عمدتاً در کشورهای جهان سوم هستند. در غرب یا سایر کشورهای پیشرفته مردم یا حکومتها در مواجهه با تحولات و رویدادهایی که حتی برخلاف میل و باورهایشان است، خیلی کم به دنبال «سرنخ»، «نقشه» و «توطئه‌های پنهانی» می‌روند. حاکمیت این کشورها عدم

توفیق سیاسی و مخالفت مردم با خودشان را به پای دشمنان و «عوامل نفوذی بیگانه» نمی‌گذارند.

پرسش سوم آن است که آیا این پدیده یا بیماری ضرر و زیان اجتماعی دارد؟ در پاسخ بایستی گفت که مشخص‌ترین و بارزترین پیامد این بیماری آن است که معتقدین آن را همواره در حال شک و گمان نگه داشته و آنان را از درک حقیقت عاجز می‌سازد. به علاوه همان‌طور که قبلاً نیز اشاره داشتیم، اثر دیگر «تثوری توطئه» آن است که «بیمار» ساخته و پرداخته‌های ذهنش را به جای واقعیت می‌گذارد.

تنها می‌بایست به دکتر صادق زیباکلام گوشزد کرد و توطئه‌های بی‌شماری که دولت‌ها همراه با سازمانهای جاسوسی شان انجام می‌دهند را نمی‌توان نادیده گرفت. طبعاً این سازمانها در کشور خود و همچنین در کشورهای دیگر به ویژه در کشورهایی که منافع بیشتری دارند، توطئه‌هایشان نیز بیشتر است. یکی از روشهای برون رفت و یا خنثی سازی این توطئه‌ها نهادینه کردن نقش مردم در سرنوشتشان است. بازشناخت دمکراسی از طریق «تبارشناسی استبداد و نقد گذشته‌های استبدادی یکی از اساسی‌ترین خنثی سازی این توطئه‌ها باشد و یکی از بستر سازی‌های دمکراسی بها دادن به فرهنگ و هویت هر ملتی است. تعمیق در فرهنگ و شناخت هویت ملی در طی یک روند، از «توهم توطئه» نیز می‌کاهد، اما باز هم خاطر نشان می‌کنم که توطئه برای رسیدن به منافع بیشتر چه در کشور خودی و چه در کشورهای بیگانه یکی از مهمترین ابزار کشورهای توطئه‌گر (به رغم مردم «انگلیس و آمریکا») است. البته آقای زیباکلام مثال درستی از این توهم در دوران رضاشاه می‌زند، وی می‌نویسد:

«به‌عنوان نمونه می‌خواهم مثالی بزنم. برای این کار به تابستان ۱۳۰۳ برمی‌گردیم:

حدود چهار سال از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ می‌گذرد. رضاخان سردار سپه به‌طور کامل بر کشور چیره نشده است. هنوز مختصر فضای آزادی یادگار دوران مشروطه وجود دارد. امثال مرحومان مدرس، مصدق، عراقی، کازرونی، اخگر،

ملک الشعراء بهار و چند تن دیگر از رجال آزادیخواه رمقی ندارند. برخی در مجلس و برخی بیرون مجلس هستند و به همراه یکی دو روزنامه که هنوز تسلیم سردار سپه نشده‌اند در مجموع یک جمع شکسته و بسته به نام «اقلیت» را تشکیل می‌دهند که هنوز در مقابل سردار سپه ایستادگی می‌کنند.

در چنین حال و هوایی به یکباره در تهران شایع می‌شود که سقاخانه‌ای در محله آقاشیخ هادی تهران معجزه کرده و نابینایی شفا گرفته است. به تدریج جمعیت زیادی اطراف سقاخانه جمع می‌شوند. عده‌ای برای زیارت و نذر و نیاز و رفع مشکلات و گرفتن حاجتشان شماری هم از باب کنجکاوی به سوی چهارراه آقا شیخ هادی روی می‌آورند.

در آن ایام وابسته کنسولی و فرهنگی سفارت آمریکا در تهران فردی به نام جولیان ایلمبری بود که به فوللکورهای مذهبی و سنتی ایران فوق‌العاده علاقه‌مند بود. او به مناطق زیادی از ایران سفر کرده و از آثار و بناهای مذهبی و تاریخی ایران عکسهای فراوانی گرفته بود. خبر واقعه سقاخانه که به وی می‌رسد، بلافاصله با یک دوربین بزرگ و سه پایه و یکی دو مستخدم سفارتخانه به وسیله درشکه خود را به محله آقاشیخ هادی می‌رساند، اما ایلمبری به جای ترک محل شروع به مجادله با معترضین نموده و اصرار به برداشتن عکسهای بیشتری می‌نماید. در این هنگام در میان جمعیت شایع می‌شود که شب قبل چند بابی برای هتک حرمت سقاخانه و ملوث نمودن آن تلاش کرده بودند و عکس برداشتن آن اجنبی ادامه همان قضیه است

به تدریج اعتراض جمعیت حالت تعرض و نهایتاً حمله به جولیان ایلمبری را به خود می‌گیرد و در نتیجه ضربات وارده، او زخمی می‌شود و با درشکه وی را به بیمارستان نجمیه می‌رسانند. اما ماجرا ختم نمی‌شود زیرا عده‌ای پس از ابتلا از بستری شدن جولیان ایلمبری خود را به بیمارستان رسانده و با ضربات کارد و قمه آن‌قدر بر سر و روی او می‌کوبند تا جان به جان آفرین تسلیم می‌کند.

وقوع چنین حادثه‌ای خود به خود برای هر کشور و ملتی بالاخص برای ما که فرهنگ و تمدنی بس کهن و غنی داریم مایه شرمساری است، اما دردناک‌تر از

خود حادثه واکنشها و تفسیر و تبیینهایی است که جامعه گرفتار بیماری «توهم توطئه» از خود در قبال این حادثه دردناک نشان می‌دهد و آن اینکه هیچ کس در جامعه ما صورت ظاهر قتل جولیان ایلمبری را نپذیرفته و به جای آن هر کس سعی می‌کرد ریشه‌ها و اسباب و علل «حقیقی» ماجرا را روشن کند.

طبق معمول، انواع مختلف «تئوری توطئه» پیرامون این واقعه ساخته و پرداخته شد. تئوریهایی که هر کدام از منظر خود به «ریشه‌یابی» و تجزیه و تحلیل اسباب علل پنهانی و «پشت پرده» آن ماجرا پرداختند.

یکی از این تفسیرها با توجه به اینکه در آن زمان یکی دو شرکت آمریکایی برای بررسی ذخایر نفت و عقد قرارداد به ایران آمده بودند کل ماجرا را مربوط به انگلیسیها می‌کرد و اینکه از این کار قصدشان این بود که رابطه میان ایران و آمریکا به هم بخورد و تلاشهای شرکت نفتی آمریکا عقیم بماند.

طبق تفسیر دیگر عوامل جاسوسی دولت آمریکا، ایلمبری را به قتل رساندند تا دولت ایران در یک موقعیت دشوار قرار گیرد و برای تحبیب قلوب آمریکاییها به شرکتهای نفتی آمریکایی امتیاز بدهند.

طبق نظر دیگر شرکتهای آمریکایی فقط در شمال ایران می‌توانستند امتیازی کسب کنند، چرا که جنوب ایران به شرکت نفت ایران و انگلیس یا در اصل به انگلیسیها تعلق داشت و چون روسها نمی‌خواستند پای آمریکاییها به حول و حوش مرزهای جنوبی کشورشان باز شود ماجرای سقاخانه و قتل جولیان ایلمبری را به راه انداختند.

نظر چهارم که از طرف سردار سپه و اکثریت مجلس و مطبوعات طرفدار آنها طرح می‌شد این بود که ایران به سرعت از حالت ملوک‌الطوایفی، هرج و مرج و بی‌ثباتی و ضعف و درماندگی عصر قاجار در سایه فداکاری و مجاهدتهای «ناجی کبیر»، «سردار سپه قهرمان» خارج شده و در مسیر ترقی ایران و «ایادی استعمار» و آنان که از اقدامات اخیر مصالح و منافعشان را به خطر انداخته، دست به این توطئه خائنه و شنیع زده‌اند تا امنیت و ثبات و حیثیت کشور را نزد خارجیها کم‌رنگ جلوه دهند و وانمود کنند که در ایران هیچ تغییر و تحولی صورت نگرفته و مردم و

مملکت در همان وضع اسفناک توحش سیاسی و هرج و مرج قبلی به سر می‌برند. نظر بعدی به اقلیت تعلق داشت. مرحوم مدرس و اندک رجال سیاسی که با سردار سپه مخالفت می‌ورزیدند کل ماجرا را ساخته و پرداخته خود دولت و دستگاه نظمیه می‌دانستند تا به این بهانه حکومت نظامی اعلام گردد. روزنامه‌های «اقلیت» تعطیل شود و قلع و قمع مخالفین شروع شود و تتمه آزادیها از بین برود.

آنچه در تمامی این نظرها به چشم نیامد اینکه شاید ماجرا به دور از توطئه و نقشه و گروههای سیاسی آغاز شده و جولیان ایلمبری که به فولکور و فرهنگ مردم علاقه‌مند بوده، خود به خود به آن محل کشیده شده و قصد گرفتن عکس داشته که در این میان مثنی آدم عوام جاهل و متعصب جلوی او را می‌گیرند و کنسول سفارت آمریکا به جای اینکه راهش را بگیرد و برود، به مجادله با آن جماعت می‌پردازد و آنان نیز برای اینکه جای خوبی در آن دنیا برای خود دست و پا کنند با ضربات کارد و قمه آن «خارجی کافر» را که می‌خواسته قداست سقاخانه معجزه‌گر را خدشه‌دار نماید به دَرک واصل می‌کنند.

هیچ کس این شکل از قرائت آن واقعه را ولو به عنوان یک احتمال ضعیف هم که شده در نظر نگرفته یعنی زمانی که آن جماعت جاهل با ضربات کارد به جان جولیان ایلمبری افتاده بودند نه اتحاد شوروی، نه آمریکا، نه انگلستان، نه اقلیت، نه اکثریت، نه مرحوم مدرس، نه سردار سپه و نه هیچ فرد یا تشکیلات سیاسی دیگری روحشان هم خبردار نبوده که در جلوی سقاخانه آقا شیخ هادی و بعداً در روی تخت بیمارستان نجمیه چه می‌گذرد چه رسد به آنکه آن حادثه را طراحی و کارگردانی هم کرده باشند.

می‌بینیم که تمامی گروه سیاسی کشور و اساساً مردم ایران علی‌رغم تمامی اختلاف نظرهایی که با هم داشته روحیه جمعی و مشترکشان انگار این است که نمی‌خواهند حوادث سیاسی را از مجرای طبیعی ببینند و فکر می‌کنند در پس هر حرکت سیاسی دستهایی در پشت پرده همه این کارها را صورت می‌دهد. به طوری که گویا مردم و دیگر گروهها به کلی فاقد هر حرکت و عکس‌العملی

می‌باشند و اتفاقات و تحولات سیاسی را همیشه یک قدرت یا قدرتهایی برای سود و منافعشان راه می‌اندازند.»^۱

۱. توهم توطئه، انتشارات جستجو، چاپ دوم ۱۳۷۸، ص ۱۳ تا ۱۹.

«نه همه سفید؛ نه همه سیاه»

آن افسونکار به تو می آموزد
که عدالت از عشق والاتر است
دریغاً
که اگر عشق به کار می بود
هرگز ستمی در وجود نمی آمد
تا به عدالتی نابکارانه از آن دست
نیازی پدید آید

احمد شاملو
«مدایح به صله»

□ رضاشاه به‌عنوان یکی از پادشاهان ایرانی در یکی از مهمترین دوران تاریخ ایران قدرت را به‌دست گرفت و طبعاً پس از گذشت بیش از نیم قرن همچنان کارهایش به نقد کشیده می‌شود. اما بسیاری تاریخ‌نویسان ایرانی دقیقاً با فرهنگی ایرانی همانند خود رضاشاه به‌عنوان یک مستبد عمل می‌کنند، زیرا همان‌گونه که در فصل «توهم توطئه» یادآوری شد خود ما هر یک براساس فرهنگ استبداد تاریخی مان یک مستبد کوچک هستیم خودآگاه و ناخودآگاه بر آن صحنه می‌گذاریم.

در اینکه رضاشاه روشی مستبدانه در پیش گرفته بود شکی نیست، اما تحلیلگران سیاسی و اجتماعی ایران وظیفه تاریخی شان حکم می‌کند که با فرهنگ نوین به دنیای پیرامون خود بنگرند. همه چیز را «سیاه سیاه یا سفید سفید» نبینند.

در تاریخ زندگی بشری از آغاز حیات قانونمند تاریخی، از زمانی که انسان مفاهیم و معانی هستی را برای خود تحلیل و تجزیه کرد تا امروز که هزاران آیین و سنت در جوامع مختلف بشری شکل گرفته نوعی مبارزه برای بقا و یا مبارزه برای احقاق حق در جریان بود که همیشه تاریخ یا سیاه سیاه بود و یا سفید سفید. اینکه عده‌ای در مبارزه با دیگران، خود را محق مطلق و دیگری را بی‌حق مطلق می‌دانستند امری است که تاریخ شواهد فراوانی دارد. در تمام طول حکومت پادشاهی در تاریخ چند هزار ساله ایران هر کس که بر اریکه قدرت نشست بی‌هیچ اغماض و گذشتی سلف خود را یا به دار آویخت یا تبعید کرد و یا در بیغوله‌های مخوف زندانی ساخت. هیچ شاهی حتی

نخواست نام شاه قبل از خود را کسی بر زبان بیاورد. بدتر آنکه حتی آن پسرانی که بر جای پدر نشستند گذشتگان واقعی نمی نهادند. تاریخ حکومت در ایران تاریخی است سراسر دشمنی و جنگ.

گاهی بسیاری از کسان مدعی اند که آنان تبلور باور خیر مطلق اند و مخالف آنها نماد شر مطلق. مبارزه میان خیر و شر با مبارزه گروهها و انسانها با یکدیگر دو مقوله متفاوت است. از اینکه شر، شرّ است و هیچ منفعتی برای بشریت ندارد یک امر مسلم و بدیهی است، اما اینکه در تعریف شر و تعمیم آن به همه مؤلفه‌های هستی چگونه برخورد کنیم امری مهمتر از مبارزه خیر و شر است.

در ایران در اساطیر زُرّوانی ایزد نخستین (= زمان) پدر نور و ظلمت یا اهورا و اهریمن است. اورمزد نتیجه یک لحظه شک زُرّوان در مورد حقانیت آفرینش است. به عقیده زنو «گرچه خداوند در ماهیت خردمند و عادل است، اما یک نقص اساسی در او وجود دارد که از طریق این شک خود را جلوه گر می سازد. از جوهره و نقص او خوبی و بدی زاییده می شود. ستیز بین این دو اجتناب ناپذیر است. این ستیز باید در زمان و مکان بی کرانه رخ دهد، تا در اثر آن دوباره توازن برقرار گردد. به درستی نقصی همراه خدا بوده با فکر بد، آیا آلودگی بد و این منشأ شیطان است.^۱

«پس این دو بن اندیشی نه تنها کل جهان بینی و غایت زندگی را مشخص می کند، بل حتی زبان ویژه‌ای را پدید می آورد که در آن غالب امور با دو واژه اهورایی و اهریمنی از یکدیگر ممتاز می شوند.»^۲

«پس طبیعت خیر و شر است که به طور طبیعی در برابر هر امر خوب یک امر بد وجود داشته باشد.»^۳

«اهورا مزدا ایزدی خلاق است. او جهان را می آفریند. در برابر او اهریمن نیز بدی را به وجود می آورد. اما آفرینش اهریمن خلاق نیست، بل تنها برابر نهادی در

۱. زُرّوان، زنو، آر. سی، ترجمه تیمور قادری، ص ۱۰۵ (به نقل از مبانی اندیشه سیاسی در خرد مزدایی، محمد رضایی راد، ص ۶۴.

۲. مبانی اندیشه سیاسی در خرد مزدایی، ص ۶۴.

۳. همان کتاب، ص ۶۶.

مقابل آفریده‌های اورمزد است؛ دیواکومن (اندیشه بد) تنها برابر نهاد وهومن (اندیشه نیک) است. آفرینش او به یک معنا آفرینش نیست، تخاصم است و این تخاصم با رشک‌کامگی و زدارکامگی او مناسبت کامل دارد. آفرینش اهریمنی ضد خود اوست.^۱

آیین زرتشت را گشتاسب دین رسمی پادشاهی ساخت. این آیین از اواسط عهد هخامنشیان گسترش بیشتری در سراسر سرزمینهای ایرانی یافت. ولی این گسترش و نفوذ آن در میان مردم سبب شد تا باورهای آنان که بر پایه عقاید کهن ایرانی استوار بود، در دین زرتشت رخنه کند. برخلاف عقیده زرتشت که تنها به یک خدا معتقد بود، خدایان کهن ایرانی از نو در دین زرتشتی راه یافتند و خرافات و اسطوره‌های بسیار در آن جای گرفت. همچنین در مسیر این تغییر و تحول، اهورامزدا با سپند مینو یکی شد و خود در برابر اهریمن قرار گرفت و یکتاپرستی زرتشت به آیین دوئنی (Dualism) تبدیل شد. در این صورت تازه دین زرتشتی، جهان از دو نیروی اشته و دروغ تشکیل می‌یافت که اهورامزدا و ایزدان مظاهر اشته، و اهریمن و دیوان مظاهر دروغ بودند.

این دو جهان با یکدیگر در نبردند و پس از شش هزار سال نبرد، سرانجام اهورامزدا و ایزدان بر اهریمن و دیوان پیروز خواهند گشت و همه نیروهای اهریمنی نابود خواهند شد.^۲

موضوع جانشینی نیز تقریباً همیشه مسئله ایجاد می‌کرد. کسی نمی‌دانست که بعد از مرگ شاه چه کسی جانشینش می‌شد. امکان داشت که خود شاه کسی را - مثلاً یکی از پسرانش، اما نه لزوماً پسر بزرگتر را - در نظر داشته باشد. ولی این واقعیت، جانشینی او را تضمین نمی‌کرد، زیرا هیچ مجوز قانونی پشت آن نبود...

در جامعه استبدادی هم دون‌پایگان و هم بلندپایگان می‌دانستند که هر چیزی شدنی است و جامعه «جامعه امکانات» است. همچنان که اگر سلطان اراده می‌کرد

۱. همان کتاب، ص ۶۴.

۲. از اسطوره تا تاریخ، مهرداد بهار، نشر چشمه، چاپ دوم ۱۳۷۷، ص ۱۰۰.

می توانست جان و مال وزیری را بگیرد. همان طور نیز اگر می خواست می توانست هر بی سر و پای را به وزارت برگزیند.

به این ترتیب، مفهوم آرمانی «فرمانروای دادگر» (ملیک عادل در دوره اسلامی) سنگ محک مشروعیت شاه شد، در حالی که عدالت در خارج از چارچوب قانونی نمی تواند معنی روشن و دقیقی داشته باشد. پس در چنین حالتی، وجود عدالت را تنها با توجه به انتظارات اجتماعی موجود می توان درک کرد. چنانکه از قرائن برمی آید، پادشاه عادل که در عمل با مفهوم آرمانی مطابقت می کرد کسی بود که کشور را خوب اداره کند، در داخل و نیز خارج قلمروش صلح و امنیت برقرار سازد، کارگزاران و والیان شایسته به کار گیرد (و در صورتی که بی عدالتی کنند - یعنی کارهایی انجام دهند که خود سلطان مجاز نداند - به مجازاتشان رساند) و خلاصه آرامش و ثبات و آبادانی ایجاد کند...^۱

اغلب جنبشهای اجتماعی در دوران فتودالیسم به شکلی مذهبی و با مبارزه با شر بوده است.

مانی دارنده مذهبی است متفاوت با مذهب زرتشتی مسلط که به وسیله موبدان موبد تبلیغ می شود. دوالیسم مانویت بسیار شد یدتر و ریشه ای تر از زرتشتیت با قرائت موبدان موبد است. مانویان سرکوب می شوند. مانی زندیق است. از این رو پوست از تنش می کنند و به گاه آکنده کرده بر شارسرستان می آویزند تا عبرت همگان شود.

مزدک نیز مذهبی دیگر اما با همان نگرش خیر و شر پدید آورد که وی نیز چون با مذهب رسمی مبارزه می کند کشته می شود.

شیوه مبارزاتی خیر بر شر، «خشونت مقدس» است که در دنیای کنونی همچنان کاربرد دارد. هر که با تو نیست بر تو است، پس نیستی او واجب. جنگهای ویرانگر تاریخ معاصر را نیز می توان در همان فرهنگ «خشونت مقدس» جستجو کرد. بورژوازی و

۱. دولت و جامعه در ایران، دکتر محمدعلی همایون کاتوزیان، نشر مرکز، چاپ دوم ۱۳۷۹، ص ۱۰، ۱۶ و ۱۸.

کمونیسم هر یک خود را خیر می دانستند و علیه هم که شرّ محسوب می شدند به جنگ می پرداختند. هیتلر به بهانه پاک و اصیل بودن نژاد آریایی میلیونها انسان را در جنگ جهانی دوم به کشتن داد و استالین به خاطر خیر مطلق دیدن ایده خود، صدها هزار انسان را تنها با نام «دشمنان سوسیالیسم» به جوخه اعدام سپرد. خمرهای سرخ در کامبوج نیز برای برپایی کمونیسم خیالی خود با از بین بردن میلیونها انسان کشور را به نابودی مطلق کشاندند. طالبان نیز خیر مطلق می داند و با حکومت دهشت‌انگیز خود در افغانستان تمامی خواستهای یک انسان امروزی را از بین برد و اکنون نیز با سرنگونی حکومتش خود را خیر مطلق می داند و با بمب‌گذاری و حذف فیزیکی مردم عادی سعی در به وجود آوردن وحشت و عدم آرامش در کشورهایی به زعم او «شرّ» است. و اکنون نیز آمریکا با خیر مطلق دیدن خود با همان شیوه «خشونت مقدس» به جنگ «شرّها» در جهانی کنونی می رود.

پادشاهان ایرانی نیز گمان می کردند که سایه خدا هستند و بر جان و مال و نوامیس مردم حق دارند و همه را رعایای خویش می پنداشتند و مخالفان را با چوب کینه نابود می کردند. آستانه تحمل آنان آن قدر ظریف و حساس بود که هیچ نوع نقد و انتقاد را نمی پذیرفتند، و همه را با اشارتی هلاک می کردند. به موازات آن هر جنبشی (که طبعاً خود را خیر مطلق می دانستند) نیز در هر گوشه و کناری سر برمی آوردند. پادشاهان آنان را با شدیدترین وضع به هلاکت می رساندند.

شکست پادشاه و جلوس پادشاهی دیگر بر اریکه قدرت با به هلاکت رسیدن همه اعوان و انصار و بستگان پادشاهان گذشته با شدیدترین وضع توأم بود و سعی می کردند که هیچ آثاری از شاه پیشین برجای نماند.

با چنین اندیشه، بشر در طی تاریخ زندگی کرده است. طبعاً فردی یا گروهی خود را خیر مطلق می دانستند و با شر به مبارزه می پرداختند. بسیاری از مذاهب نیز بر این اساس پایه گذاری شده‌اند. این موضوع تنها به ایران محدود نمی شود بلکه می تواند کل جهان را در بر بگیرد، اما شاید با کمی شدت و ضعف. تاریخ تمدنها شباهتهای بسیاری با هم دارند، اما در عین اشتراکات، ویژگیهای خود را نیز دارا هستند.

در دنیای معاصر هم مبارزان برای احقاق حقوق خود با چنین فرهنگی که ریشه

در تاریخ دارد به زعم خود به مبارزه دشمنان و یا «نیروی شر» پرداخته‌اند. الگوها را اسطوره کرده‌اند زیرا ذهنی اسطوره‌پرداز دارند.

«باری در مورد تفکرات پست مدرنیستی هم دقیقاً اسیر الگوها شده‌ایم و باز این الگوها را اسطوره کرده‌ایم، چرا که ذهنی اسطوره‌پرداز داریم. وقتی نمی‌توانیم از اسطوره‌هایمان خلاص شویم و ذهنمان را اسطوره‌زدایی کنیم، اسطوره الگوها را جانشین آن می‌کنیم. به جای مطالعه مشخص، از اسطوره‌ها آغاز می‌کنیم و با اسطوره‌ها پایان می‌دهیم. زمانی اسطوره‌هایمان الگوهای مارکسیستی می‌شود و زمان دیگر الگوهای پست مدرنیستی، مثل اینکه اصلاً واقعیات مشخص و ملموس را نباید دید و تحلیل کرد. مهم و اساسی الگوها هستند. مهم گفته‌های هایدگر، میشل فوکو، لئوتار، دریدا و جیمسون است. مهم آموختن الگوهاست و نه واقعیات و اینجاست که در تحلیل مسائل اجتماعی مان می‌مانیم و شعر و ادبیاتمان را هم می‌خواهیم با این الگوها متحول کنیم.

در گذشته هم، قبل از آنکه پست مدرنیسم به کشورمان وارد شود، جریان اسطوره‌سازی پارادایم‌ها جریان داشته است. هنوز از خاطرمان نرفته است که در جامعه به شدت تک محصولی و نفتی که روستاها دیگر نقش درجه اول خود را در تولید کشاورزی از دست داده‌اند جریاناتی شعار محاصره شهرها از طریق روستاها را می‌دادند و نمی‌دانستند که این شعار در زمان و مکانی داده شده بود که روستاها شهرها را تغذیه می‌کردند و با گرفتن روستاها شهرها محاصره شده از پای درمی‌آمدند. و آنها این الگو را در اینجا تکرار می‌کردند. جایی که شهرها و روستاها هم از طریق بنادرند که تغذیه می‌شوند و دیگر جایی برای تکرار این الگو نگذاشتند.»^۱

با کمی دقت در ادبیات جوامع متفاوت بشری در خواهیم یافت که این تفکر چنان در تار و پود اندیشه و آمال و افکار انسانها تنیده شده است که گویی همه از یک آبشخور متنفع می‌شوند و زبان همه یکی است. هر کسی که امکانی داشته باشد چهره مخالف

۱. تبارشناسی استبداد ایران ما، هوشنگ ماهریان، ص ۱۳۱ و ۱۳۲.

خود را چنان کریمه و مخوف به تصویر می‌کشد که گویی هیچ نوع خصایل خوب و نیک بشری در آنها نبوده است.

در عصر حاضر که گویی عقل و استدلال و منطق جایگزین روحیه توحش و ممنوع ستیزی شده است. تفکر خوب خوب و یا بد بد نمی‌تواند جایی داشته باشد، بلکه این دو مقوله در عین حال که مفهومی قراردادی اند همزمان امری نسبی هستند نه مطلق. مطلق‌انگاریها باعث نابودی بشریت می‌شود و سرانجام راه به جایی نخواهد برد و حیاتی برای ابنای بشر باقی نخواهد گذاشت.

در دنیایی که می‌رود فاصله‌ها، فرهنگها و حتی آداب و رسوم را در یک بستر و در یک قالب قرار دهد، پسندیده نیست که کس یا کسانی را که با آنها مخالفیم به چنان سرنوشتی دچار سازیم که حتی حق حیات را از آنها بگیریم.

آیا زمانی که در موضع قدرت نیستیم و مخالفان ما، ما را شر مطلق می‌پندارند، این موضوع را می‌پذیریم؟

یقیناً نه، پس ما هم باید چنین دیدگاهی را نسبت به غیر خود داشته باشیم. عقل سلیم نمی‌پذیرد که همه را یا سفید مطلق و یا سیاه مطلق ببینیم.

در میان رهبران دنیای کنونی مهاتما گاندی یکی از رهبرانی بود که روش خود را بر مبنای فلسفه ساتیا گراها (پایداری در راه حقیقت) و آهیما (عدم خشونت) استوار کرد. به زعم گاندی فلسفه و روش عدم خشونت به هیچ وجه به معنای ترک مبارزه نبود بلکه تسخیر حتی قلب دشمن از طریق معنوی کردن سیاست و بازسازی سرشت انسان و تطهیر و طهارت نفس او بود.

«پنج قرن پیش، رابله [نویسنده و متفکر فرانسوی] و سروانتس [نویسنده اسپانیایی کیشوت] بر پایه اختراع صنعت چاپ، جهش بزرگ نوزایش (رنسانس) را بنا نهادند و نظم اخلاقی را به لرزه درآوردند. زیر و رو شدن فنون، در ساختهای اجتماعی و الگوهای ذهنی جامعه قرون وسطی، شکاف ایجاد کرد. این ضربه «نوزایش» را به وجود آورد. میشله [مورخ فرانسوی] نخستین لحظه‌های مبهم و دردناک آن را چنین توصیف می‌کند: «نخست فوران حماسی اراده‌ای سترگ بوده» پس از آن، نزدیک به یک قرن طول کشید تا اندیشه، جهان بینی نوینی را

شکل دهد... یک قرن در عصر صنعت چاپ، بی‌تردید، معادل ده سال در عصر رایانه است.

حالا، پس از ده سال، آنچه باید بشود، شده است. رایانه به میکروپروسور (رایانه کوچک) یعنی ابزار انفجاری یک انقلاب نوین مبدل شده است. «ضربه» چون در پگاه عصر نوزایش، به قلب چیزها رسوخ یافته است. جامعه صنعتی، زیر این ضربه، روبه فروپاشی است.

جنبه غیر انسانی جامعه پیشین به قدری زیاد بود که از فروپاشیدنش افسوس نمی‌خوریم. این همان چیزی است که ژورس آن را «پایان ماقبل تاریخ» می‌نامید. آیا این نشانه‌های یک نوزایش نوین است؟ اگر هست به چه شرط؟ «فوران حماسی اراده‌ای سترگ...»

البته اراده و حماسه را نباید از ماشینهای کوچکی که مردمان سواحل اقیانوس آرام، یکی پس از دیگری به خدمت ذکاوت انسانها درمی‌آورند، انتظار داشت. خیر. اگر قرار است و باید جامعه اطلاعات که هم‌اکنون جانشین جامعه صنعتی فروپاشیده می‌شود، به اشتغال کامل استعدادهای همه بینجامد و درهای آینده را به روی ما و به روی پنج میلیارد انسان دیگر - و پیش از پایان نفت - بگشاید، یک انقلاب اجتماعی، آن هم همین امروز، ضروری است.

دشوارترین کار نشان دادن وجود چنین آینده و راه راستین آن نیست. سادگی داستان ما نیز از همین جاست.

اما پذیرفتن بهای آن، مطلب دیگری است. مسئله، مسئله اعتماد است. مخاطب آن همه کس، و همه جهان است.

«آنچه را که می‌فهمیم از آن ماست.»

تاریخ ما از همین جا آغاز می‌شود.^۱

در فرآیند جهانی شدن و در دهکده جهانی، می‌توان این واقعیت را پذیرفت که هر

۱. تکاپوی جهانی، ژان - ژاک سروان - شرایبر، ترجمه عبدالحسین نیک‌گهر، نشر البرز، چاپ هفتم

کسی می‌تواند کلبه‌هایی فراخور حال هر منطقه و محل داشته باشد. به عبارتی دیگر جامعه شبکه‌ای خانه الکترونی و فردگرایی را تقویت کرده است. از محیط امن خانه فرد با سراسر جهان ارتباط برقرار می‌کند. بدین ترتیب نقش دولت - ملت تضعیف می‌شود و کاربران می‌توانند هویت‌های جهانی و محلی اختیار کنند.

انقلاب دیجیتالی، تحولات بنیادینی را در زندگی اجتماعی و اقتصادی به وجود آورده است آن هم با سرعتی نزدیک به سرعت نور. ۳۸ سال برای رادیو و ۱۳ سال برای تلویزیون طول کشید تا این رسانه‌ها در دسترس ۵۰ میلیون نفر قرار گیرند. اما همین تعداد از انسانها فقط ظرف ۴ سال اینترنت را به خدمت گرفتند.^۱

تا سال ۲۰۲۰ هر هفتاد روز حجم دانش بشری دو برابر می‌شود. این مطلب نشان‌دهنده سرعت کهنه شدن مطالب علمی در سالهای پیش رو است. تغییر را نمی‌توان مهار کرد ولی می‌توان از آن پیش افتاد، همگان باید به پیشواز تغییرات بروند نه اینکه در برابر آن بایستند.^۲

در جهانی که فرآیند جهانی شدن، کره زمین را به خانه‌ای مشترک برای همه بشریت تبدیل کرده است و در عصری که همنشینی و تداخل فرهنگها از هر دوره و زمانه دیگری بیشتر است و در تاریخی که در هم تنیدگی ضرورت‌های بقا، همه آدمیان را همچون تنی واحد ساخته است. اکنون وحدت بشریت، علاوه بر مبانی هستی شناختی، پایه‌های اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، ارتباطاتی و تکنولوژیک نیز پیدا کرده است.

ما باید دریابیم و به دیگران نیز بفهمانیم که همگی سرنوشتی مشترک داریم. یگانگی در این عصر، جهان‌گرایی به معنای آن است که همه سرنوشت و مرگ و زندگی مشترکی داریم. زیرا تقدیر یک سیاره مشخص و ساکنان خاص آن، روبه‌رو شدن با مشکلات یکسان زندگی، مرگ و پیشرفت است.

چنین جهان واحدی از نظر عینی و تکنولوژیک اگر از نظر اخلاقی و معنوی متفرق

۱. یاس نو، مقاله دمکراسی دیجیتالی، دکتر هادی خانیکی، ۱۱ دی‌ماه ۱۳۸۲.

۲. چالشهای مدیریت در سده ۲۱، پیتر دراگر، مترجم: دکتر عبدالرضا رضایی‌نژاد، نشر فرا، ص ۱۱.

بماند، فاجعه بار خواهد بود. در عصر بحرانه‌ها، بحران سلاح‌های کشتار جمعی، بحران تخریب زیست کره زمین و طبیعت، بحران نابرابری، فقر، ترس و ناامنی، تنها به دمکراسی نیازمندیم.

دمکراسی به معنای حقیقی کلمه هنگامی متولد می‌شود که فرد و فردیت تولد یابد و مطلق کردن سیاهی و سفیدی رخت بر بندد.

رابیندرانات تاگور می‌گوید:

«فردیت گرانبهاست، زیرا تنها از مجرای آن است که می‌توانیم عام را بازشناسیم. متأسفانه اشخاصی هستند که از سر غرور به بزرگنمایی خصوصیت خود می‌پردازند و به همه اعلام می‌کنند که برای همیشه بر پایه ستون بی‌همتای خود استوار ایستاده‌اند. آنان از یاد می‌برند که تنها اصوات ناهمانگ بی‌همتا هستند و بنابراین جایگاه جداگانه خود را فقط می‌توانند در بیرون از جهان عام موسیقی مدعی شوند...»

ما دیده‌ایم که اروپا در کار سیاست و تجارت بی‌رحمانه همه اصول را زیر پا گذاشته، بردگی را به نامها و اشکال مختلف در سراسر کره زمین گسترده است، و با این وصف، در همین اروپا صدای اعتراض علیه نابرابریهای آن همواره به گوش می‌رسد...

در هند، ما خود مادی‌اندیش و عاری از ایمان و شهادت شده‌ایم. در کشور ما خدایان خفته‌اند، از این‌رو، هنگامی که دیوان از راه می‌رسند، همه هدایای نثار شده‌مان را می‌بلعند - از کشمکش اثری نیست. جرثومه بیماری همه جا به چشم می‌خورد؛ اما انسان وقتی در مقابل بیماری مقاومت می‌کند که نیروی حیاتی‌اش فعال و قوی باشد.

بنابراین، حتی وقتی پرستش خدایان تشنه به خون و دروغین خودخواهی در همه جا رواج دارد، انسان، اگر روح بیداری داشته باشد، هنوز می‌تواند سر به سوی آسمان بلند کند. ماده و روح هر دو فعالند. فقط کسانی به تمامی ماده‌گرا می‌شوند که نیمه انسانند که عظمت ذاتی روح را در قبال تکرار کورکورانه فعالیت‌های عاری از هوشمندی، به تباهی می‌کشانند؛ که در دانش، تنگ چشم و در کار، سست و

لرزانند؛ که با برافراشتن آیینی بی معنا به جای پرستش راستین، همواره به خود توهین روا می‌دارند...

انسان هنگامی صنعت دماغی خود را نشان می‌دهد که ایمان به زندگی را از دست بدهد، زیرا که چیره شدن بر آن دشوار است، و تنها مسئولیت مردگان را به عهده بگیرد، زیرا که آنان خشنودند در زیر سنگ گور خوش تراش ساخت خود آرام بگیرند.

ما باید بدانیم که زندگی بار خود را به دوش می‌کشد، در حالی که سنگینی بار مردگان را نمی‌توان تحمل کرد - باری است تحمل‌ناپذیر که قرن‌هاست برگردۀ مردم ما سنگینی می‌کند.

امروز این امر به وضوح آشکار است که دیگر نمی‌توان خدایی را که در قلب انسان مأوا دارد در زوایای تاریک برخی معابد، محصور نگه داشت. روز را تا - یا ترا، جشن گردونه، فرا رسیده است، روزی که او بر شاهراههای جهان، در میان شادیها و رنجهای افواج عظیم مردمان، گردونه خواهد راند. هر یک از ما در حد توان خود دست به کار ساختن چنین گردونه‌ای شود، تا در این حرکت سترگ جای خود را بیابد. مصالح برخی از این گردونه‌ها ممکن است گرانبها و بعضی کم ارزش باشد. بعضی ممکن است در سر راه بشکنند و از رفتن باز بمانند و برخی تا پایان راه پیش بروند. اما سرانجام آن روز فرا رسیده است که همه گردونه‌ها باید به راه بیفتند...

من افتخار می‌کنم که در این عصر بزرگ زاده شده‌ام. می‌دانم که زمان درازی لازم است تا بتوانیم اذهان خود را با اوضاع جدید سازگار کنیم، اوضاعی که دقیقاً نقطه مقابل اوضاع گذشته است. بیایید به جهانیان اعلام کنیم که روشنایی سپیده‌دم فرا رسیده است، نه برای آنکه خود را در پشت مرزها و موانع محصور سازیم، بلکه برای آنکه در عرصه مشترک تعاون، با یکدیگر با تفاهم و اعتماد متقابل برخورد کنیم؛ نه برای تقویت روح رد، و انکار، بلکه برای پذیرش

شادمانه‌ای که پیوسته، بخشیدن بهترینها مان را با خود به همراه دارد.^۱

در اشعار شاعران بزرگ ایرانی، مملو از سیاهی و سفیدی، دیو و پری، نور و ظلمت است. اینان با روح لطیف و بزرگشان با دیدن ظلم بیکران، تنها از طریق واژگان فریاد اعتراض برمی آورند. حافظ می‌گوید:

منظر دل نیست جای صحبت اصداد

دیو چون بیرون رود فرشته در آید

یا

صحبت حکام، ظلمت شب یلداست

نور ز خورشید خواه بو که برآید

مولوی نیز می‌گوید:

چون برآمد نور، ظلمت نیست شد

ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

اصل ظلم ظالمان از دیو بود

دیو در بند است استم چون نمود

اما در دنیای کنونی با چنین پیشرفت حیرت‌آوری اگر دنیای عالمان و اندیشمندان بر دنیای سیاستمداران مادیگرا و سلطه‌جو غلبه کند و یا آن طیف خشن را تلطیف و دلرحم سازد، به قول نیچه زمان «عروسی نور و ظلمت» فرا می‌رسد.

نیچه می‌گوید:

ای نیمروز زندگی! ای گاه جشن!

ای باغ تابستانی!

از شادمانی در پوست نمی‌گنجم

ایستاده و دیده‌ور و چشم به راهم،

شباروز چشم به راهم دوستان خویش را:

۱. پیام یونسکو، شماره ۲۸۴، ۱۳۷۳، ص ۴۴ و ۴۵، خلاصه‌نامه‌ رایبندانات تاگور برای محقق بزرگ انگلیس گیلبرت مورای در سال ۱۹۳۴.

کجایید، ای دوستان! فراز آید! وقت است! وقت!

...

از من روی می‌گردانید؟

اما تو چه پرتاب و توانی، ای دل!

امیدهایت پابرجا مانده‌اند،

درها را به روی دوستان تازه بگشا!

دوستان کهن را بهل! بهل! خاطرات گذشته را!

روزگاری جوان بودی، اما اکنون از همیشه جوان‌تری!

...

آه ای شوق جوانی که خویشتن را بشناختی!

آنانی که من اشتیاقشان را داشتم

اشتیاق آن داشتم

تا که به خویشانم بدل شوند

پیرگشتند و ز من دور

تنها آنکه دگرگونی می‌پذیرد، خویشاوند من می‌ماند

ای نیمروز زندگی! ای جوانی دومین!

ای باغ تابستانی!

از شادمانی در پوست نمی‌گنجم و

ایستاده‌ام و دیده‌ور و چشم به راهم!

شباروز چشم به راهم دوستان خویش را،

ای دوستان تازه، فراز آید!

وقت است!

وقت!

سرود به پایان رسیده است

فریاد شیرین اشتیاق بر لبانم فسرده است:

جادوگری با من این کرد، آن دوستِ بهنگام،
آن دوستِ نیمروزی -
نه، میرسید که او کیست
به نیمروز بود که یکی دو تا شد

اکنون، دلگرم به پیروزی خویش،
با هم جشنی برپا می‌کنیم
جشن جشنها را:

زرتشت، دوست من، آن سرِ میهمانان، از راه رسیده است!
اکنون جهان خندان است و پردهٔ ترس از هم می‌درد،
روز عروسی نور و ظلمت فرا رسیده است...^۱

۱. فراسوی نیک و بد، فریدریش نیچه، ترجمه داریوش آشوری، انتشارات خوارزمی، چاپ دوم
۱۳۷۳، ص ۲۹۳ تا ۲۹۶.

کتابنامه

- ۱ - آب و کوه در اساطیر هندو ایرانی، امان‌الله قریشی، انتشارات هرمس با همکاری مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدن‌ها.
- ۲ - آریاها و ناآریاها و چشم‌انداز کهن تاریخ ایران، دکتر رقیه بهزادی، انتشارات طهوری، چاپ اول ۱۳۸۲.
- ۳ - آفتابه زرین فرشتگان، انتشارات خرم، قم، چاپ دوم ۱۳۷۷.
- ۴ - آینه عبرت (خاطرات سیف پور فاطمی)، نصرالله سیف پور فاطمی، به کوشش علی دهباشی، تهران، نشر شهاب، ثاقب و سخن، ۱۳۷۸.
- ۵ - از آلاشت تا آفریقا، خسرو معتضد، نشر دور دنیا، چاپ اول ۱۳۷۸.
- ۶ - از اسطوره تا تاریخ، مهرداد بهار، نشر چشمه، چاپ دوم ۱۳۷۷.
- ۷ - از سوم تا بیست و پنجم شهریور، داوود مؤید امینی.
- ۸ - از سوادکوه تا ژوهانسبورگ، خسرو معتضد، نشر ثالث، چاپ اول ۱۳۷۷.
- ۹ - استبداد در ایران، حسن قاضی مرادی، نشر اختران، چاپ اول.
- ۱۰ - اسناد امیر مؤید سوادکوهی، گردآوری محمد ترکمان، نشر نی، ۱۳۷۸.
- ۱۱ - انقلاب ایران به روایت بی‌بی‌سی، عبدالرضا هوشنگ مهدوی، طرح نو، ۱۳۷۳.
- ۱۲ - ایران در دوران قاجار و برآمدن رضاخان، نیکی آر. کدی، ترجمه مهدی حقیقت‌خواه، انتشارات ققنوس، ۱۳۸۱.

- ۱۳ - ایران در جغرافیای آینده، نشر دانش، سال دوازدهم، شماره اول، آذر - دی ۱۳۷۰.
- ۱۴ - ایران در سپیده دم تاریخ، جرج کامرون، ترجمه حسن انوشه، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.
- ۱۵ - این سه زن، مسعود بهنود.
- ۱۶ - بازگشت، محمدرضا خلیلی عراقی، ۱۳۲۹.
- ۱۷ - بازخوانی تاریخ مازندران، مقاله مازندران در آینه و اسطوره در تاریخ، اسدالله عمادی، فرهنگخانه مازندران ساری، ۱۳۷۲.
- ۱۸ - برآمدن رضاخان، برافتادن قاجار و نقش انگلیسیها، دکتر سیروس غنی، ترجمه حسن کامشاد، انتشارات نیلوفر، چاپ دوم ۱۳۷۸.
- ۱۹ - پدر و پسر، محمد طلوعی، نشر علم، چاپ چهارم ۱۳۷۳.
- ۲۰ - پهلویها، مؤسسه مطالعات تاریخ مفاخر ایران، چاپ اول ۱۳۷۸، جلد اول.
- ۲۱ - پیام یونسکو، شماره ۲۸۴ و ۳۷۳، ص ۴۴ و ۴۵.
- ۲۲ - تاریخ بیست ساله ایران، مکی.
- ۲۳ - تاریخ تحولات سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی ایران در دوره تیموریها و ترکمانان، دکتر حسین میرجعفری، انتشارات سمت، دانشگاه اصفهان، چاپ دوم ۱۳۷۹.
- ۲۴ - تاریخ شاهنشاهی پهلوی، احمد بنی احمد، جلد اول، چاپ اول ۱۳۵۶.
- ۲۵ - تاریخ مبارزات مردم ایل قشقایی از صفویه تا پهلوی، دکتر منوچهر کیانی، چاپ اول ۱۳۸۰.
- ۲۶ - تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران، انقراض قاجاریه ملک الشعراء بهار، جلد اول.
- ۲۷ - تاریخ معاصر ایران، مؤسسه پژوهش و مطالعات فرهنگی، کتاب سوم.
- ۲۸ - تاریخ مهجوری، ساری، ۱۳۴۵.
- ۲۹ - تاریخچه بریگاد و دیویزیون قزاق، محسن میرزایی، نشر علم، چاپ اول.
- ۳۰ - تبارشناسی استبداد ایرانی، هوشنگ ماهرویان، نشر بازتاب نگار، چاپ اول.

- ۳۱ - تذکره شوشتر، عبدالله جزایری.
- ۳۲ - تکاپوی جهانی، ژان ژاک سروان شراسر، ترجمه عبدالحسین نیک‌گهر، نشر البرز، چاپ هفتم ۱۳۷۹.
- ۳۳ - توهم توطئه، انتشارات جستجو، چاپ دوم ۱۳۷۸.
- ۳۴ - تئوریهای توطئه، رابین رمزی، ترجمه دکتر احمد سیف، انتشارات فصل سبز، چاپ اول ۱۳۸۲.
- ۳۵ - جریانهای اصلی تاریخ‌نگاری در دوره پهلوی، سیمین فصیحی، نشر نوید، ۱۳۷۲.
- ۳۶ - جستارهایی درباره تئوری توطئه در ایران، گردآوری و ترجمه محمدابراهیم فتاحی، نشر نی، چاپ دوم ۱۳۸۲.
- ۳۷ - چالشهای مدیریت در سده ۲۱، پیتراکرا، مترجم عبدالرضا رضایی نژاد، نشر فرا.
- ۳۸ - چهره باوازکیوس تا سرخاب، تألیف چراغعلی اعظمی سنگسری.
- ۳۹ - چهره‌هایی در یک آینه، خاطرات اشرف پهلوی، ترجمه هرمز عبداللهی، انتشارات کتاب روز، چاپ دوم ۱۳۸۰.
- ۴۰ - حضورستان، انتشارات ارغوان.
- ۴۱ - حیات یحیی، یحیی دولت‌آبادی.
- ۴۲ - خاطرات اولین سپهبد ایرانی، جلد اول، انتشارات مؤسسه پژوهش و مطالعات فرهنگی.
- ۴۳ - خاطرات رضاشاه کبیر (مجموعه مقالات)، جلد دوم، انتشارات ما، تهران ۱۳۴۳.
- ۴۴ - خاطرات ملکه مادر، انتشارات به‌آفرین، چاپ دوم ۱۳۸۰.
- ۴۵ - خاطرات و خطرات، مخبرالسلطنه (مهدیقلی خان هدایت).
- ۴۶ - خاطرات و زندگینامه دکتر سیدابراهیم چهارازی، به کوشش مرتضی رسولی‌پور، انتشارات نوگل، ۱۳۸۲.
- ۴۷ - خوزستان در منتهای کهن، محمدباقر نجفی، مرکز چاپ و انتشارات وزارت خارجه، تهران، ۱۳۸۰.

- ۴۸ - داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع، شاهرخ مسکوب، انتشارات فرزانه.
- ۴۹ - داستانهایی از عصر رضاشاه، محمود حکیمی، چاپ پژمان، چاپ سوم ۱۳۷۴.
- ۵۰ - دخترم فرح، مترجم الهه رئیس فیروز، انتشارات به آفرین، چاپ هفتم ۱۳۸۰.
- ۵۱ - دولت و جامعه در ایران، انقراض قاجار و استقرار پهلوی، دکتر محمدعلی همایون کاتوزیان، ترجمه حسن افشار، نشر مرکز، چاپ دوم ۱۳۸۰.
- ۵۲ - دو دختر قاجار در قصر شاه پهلوی، مصاحبه با بانو عصمت دولتشاهی (پهلوی)، نوشته خسرو معتضد.
- ۵۳ - دهه نخستین، احسان طبری، انتشارات آلفا، ۱۳۵۸.
- ۵۴ - رضاشاه، خاطرات سلیمان بهبودی به اهتمام غلامحسین میرزا صالح، انتشارات طرح نو، چاپ اول، ۱۳۷۳.
- ۵۵ - رضاشاه و قشون متحدالشکل، نشر نامک، چاپ دوم ۱۳۷۹.
- ۵۶ - رضاشاه از تولد تا سلطنت، دکتر رضا نیازمند، انتشارات جامعه ایرانیان، چاپ اول ۱۳۸۱.
- ۵۷ - روزشمار تاریخ، دکتر محمدباقر عاقلی، نشر نامک.
- ۵۸ - روزگاران تاریخ ایران از آغاز تا سقوط سلطنت پهلوی، دکتر عبدالحسین زرین کوب سخن، چاپ سوم.
- ۵۹ - زندگی پرماجرای رضاشاه، اسکندر دلد، انتشارات به آفرین.
- ۶۰ - زیر این هفت آسمان، انتشارات جاویدان، تهران، چاپ چهارم.
- ۶۱ - سفرنامه مازندران، به قلم رضاشاه.
- ۶۲ - سقوط شاه، فریدون هویدا، ترجمه مهرا، انتشارات اطلاعات، ۱۳۶۵.
- ۶۳ - سیه چادرها، منوچهر کیانی، انتشارات کیان نشر، ۱۳۷۱.
- ۶۴ - سیمای احمدشاه قاجار، دکتر محمدجواد شیخ الاسلامی، چاپ دوم، تابستان ۱۳۷۵.
- ۶۵ - شترها باید بروند، ترجمه حسین ابوترابیان، سرکلار مونت سکرین.
- ۶۶ - شخصیت اخلاقی ما ایرانیان، علی محمد ایزدی، انتشارات قلم، جلد دوم، ۱۳۶۹.

- ۶۷ - شوخی در محافل جدی، نصرالله شیفته.
- ۶۸ - ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، جلد اول.
- ۶۹ - فرهنگ مثل‌های مازندران، طیار یزدان‌پناه لموکی، تهران، انتشارات فرزین، چاپ اول ۱۳۷۶.
- ۷۰ - فرهنگ جامع تاریخ ایران، عباس قدیانی، انتشارات آرون، چاپ چهارم ۱۳۸۱.
- ۷۱ - فراسوی نیک و بد، فریدریش نیچه، ترجمه داریوش آشوری، انتشارات خوارزمی، چاپ دوم ۱۳۷۳.
- ۷۲ - قزاق، عصر رضاشاه پهلوی، براساس اسناد وزارت خارجه فرانسه، نویسنده و مترجم، محمود پورشالچی، انتشارات مروارید و فیروزه، چاپ اول ۱۳۸۴.
- ۷۳ - کتاب توسعه، طرحی آزمایشی در شناخت مراحل تاریخ ایران، امیرحسین آریانبور، جلد دوازدهم.
- ۷۴ - کتاب سیاه.
- ۷۵ - کریم‌خان زند، جان. ر. یری، ترجمه علی محمد ساکی.
- ۷۶ - گذشته‌ها و اندیشه‌های زندگی یا خاطرات من، عباسقلی گلشایبان، تهران انیشتین، دو جلد، ۱۳۷۷.
- ۷۷ - للتدوین فی احوال الجبال شروین، اعتمادالسلطنه.
- ۷۸ - مبانی اندیشه سیاسی در فرد مزدایی، محمد رضایی‌راد، انتشارات طرح نو، چاپ اول ۱۳۷۸.
- ۷۹ - مردم‌شناسی ایران، هنری فیلد.
- ۸۰ - منظومه هژبر سلطان، زین‌العابدین درگاهی، نشر سانس، چاپ اول ۱۳۷۹.
- ۸۱ - نظامهای بهره‌برداری از زمین در ایران (از ساسانیان تا سلجوقیان)، خسرو خسروی، انتشارات پیام، ۱۳۵۲.
- ۸۲ - نظریه توطئه، صعود سلطنت پهلوی و تاریخ‌نگار جدید در ایران، عبدالله شهبازی، مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، چاپ اول ۱۳۷۷.
- ۸۳ - نگاه نو، ش ۱۵، شهریور ۱۳۷۲.

- ۸۴ - نور و ظلمت در تاریخ ادبیات ایران، میخائیل ای. زند، ترجمه ج. اسدپور پیرانفر، انتشارات پیام، ۱۳۵۱.
- ۸۵ - یادداشتهای علم، امیر اسدالله علم، مقدمه علی تقی عالیخانی، کتابسرا، ۱۳۷۲.